

کاری از majic group

رمان وقت دلدادگی



خلاصه رمان :

داستان دختری که پدرش غرق در اعتیاده و پسر حاجی ای که مجبوره به خاطریه عهد قدیمی با این دختر ازدواج کنه و زندگی شخصیش رو از دست بده!

همیشه، یک جا، یک لحظه زمانی می رسد که باید دستور ایست بدهی درست مانند نقطه ای که آخر جمله ای گذاشته باشی. دخترکم بدبختی تمام. نقطه می گذاری و میگویی سر خط.

برای زندگی هم گاهی توقف لازم است مثل نقطه پایانی که فریده بر این زندگی می گذاشت.

شاید برای تغییر یک زندگی بی اساس برای خودش خیلی خیلی دیر بود اما برای دختری به نام فاخته می توانست نقطه شروع دوباره باشد. او هم امروز درست در همین نقطه بود. در حیات قدیمی خانه استیجاری شان لب حوض نشسته بود در حالیکه غرق در افکار خود بی اراده به لباسهای کفی داخل لگن چنگ می زد. اما تمام فکر و گوشش متمرکز اتاق کوچک و نمور خانه ویرانه ای بود که صداهای کمک خواستن دخترک تن خانه را می لرزاند چه برسد به مادری که می خواست از آنهمه صدا بیخیال بگذرد اما تمام وجودش می لرزید.

با گوشه روسری اش اشک چشمش را پاک کرد و محکمتر به جان لباسهای داخل لگن افتاد. نباید به فریادهای و گریه و التماسش اهمیت می داد. نه اینکه نخواهد مثل میلیونها بار قبل خودش را سپر بلای نازدانه اش بکند، کم هم جای کمر بندها بر جان و تنش نقش نبسته بود ولی باید گوش نمی داد. اینبار نباید می رفت... خیلی سخت بود...

برای مهر مادری اش مثل خنجر بود. با هر فریاد فاخته انگار به جای لباسها قلبش را چنگ می زدند. صدای کشیده شدن دمپایی زن فضول همسایه را شنید و زیر چشمی به آمدنش نگاه کرد. اما باز هم اهمیتی نداد و به لباسها بیشتر چنگ انداخت. پوست دستش از زیادی بودن در کف و چلانیدن لباسها قرمز شده بود.

-چته امروز فریده خانوم. صدای فاخی می یاد... نمیشنوی؟!
صدای زن همسایه بود. ایستاده بود مو شکافانه خونسردی فریده را برانداز می کرد. بی اهمیت به حضورش شیر آب را باز کرد و دستان کفی اش را زیر آب سرد گرفت. باز هم صدای جیغ فاخته آمد. نگران به پنجره چشم دوخت. پوزخند چندان آور زن همسایه را دید.

-فاخی خوشگله رو واس چی انداختی زیر دست این یابو... می زنه ناقص می کنه ها

اخم کرد و با روی ترش جوابش را داد
-برو پی کارت.... شوهرت نیومده بری بنشینی ور دلش؟



دستانش را به کمر زد
-اوه! چه غلطا... تو رو سننه؟؟؟ مگه حیاطو خریدی؟

داشت چادرش را از دور کمرش باز می کرد که صدای گوشخراش منوچهر بلند شد

-فریده...

دستانش می لرزید. تمام تن استخوانی اش درد می کرد. سرش به شدت نبض می زد. گوشه اتاق مچاله شده بود و دستانش را سپر ضربات کمر بند کرده بود. اشک نمیریخت اما می لرزید. در تنش زلزله هشت ریشتر آمده بود. منقطع نفس می کشید. نمی توانست مانع لرزش لبهایش شود.

صدای در که آمد جرات پیدا کرد و سرش را بلند کرد. مادرش بود بالاخره آمده بود تا سنگر او باشد. کاش مثل دفعات قبل سپر جاننش میشد نه اینکه دوست داشته باشد او کتک بخورد اما درد داشت... تنش به این ضربات عادت نمی کرد.

این هفته و این بلای آسمانی از کجا پیدا شده بود.؛ کاش تمام بهانه گیریهای پدر نامهربانش برای مدرسه رفتن او بود اما اینبار پایش را در یک کفش کرده بود تا برای همیشه از شر او خلاص بشود. صدای نحس پدر را شنید.

-تشریف آوردی بالاخره... بیا خبر مرگت. با این نکبت حرف بزن

فریده فقط غمگین در آستانه در ایستاده بود و فاخته را نگاه میکرد. دخترک زیبایش زیر دستان این ناپدر خورد و خمیر بود. نگاه از فاخته گرفت و با انزجار به منوچهر چشم دوخت که خماری اش پریده بود و همه عصبانیتش را سر دخترک معصوم خالی کرده بود

-نمیزدی هم من باهاش حرف میزد

سرش را بلند کرد تا مادرش را ببیند و بشنود که این مرد را ناله و نفرین می کند اما هیچ چیز نگفت. در چهره اش هیچ چیز خوانده نمی شد. پدر نگاهی به فریده انداخت و نفس نفس زنان ادامه داد

-به این زبون نفهم حالی کن حرف حرف منه. بعد برو به پور داوودی زنگ بزن....دختره خیره سر تو روی من وایمیسته.... تا حالا هم نون زیاد دادم بهت نفعه به درد نخور... دم درآورده واس من... درس بخونم درس بخونم... تو غلط کردی.... برو شاید به درد یه مردی خوردی خاک بر سر.... این پور داوودی رو خر گاز گرفته بیاد برا پرسش تو این سگدونی حالا ملکه ما قر و قمیش می یاد.... کره طوله

بار دیگر به فریده خیره شد و فریاد زد
-مسعود باید بیاد تو این خونه می فهمی.

بین این همه نسبتهای زیبا که پدرش تحویلش داد مادر فقط سری تکان داد. پدر کمر بند را از دور دستش باز کرد کمر را به دستش گرفت و با سگک آن ضربه آخر را هم فرود آورد. نفسش لحظه ای از دردی که به پشتش وارد آمده



بود بند آمد؛ نفس فریده هم.. پدر کمر بند را پرت کرد و از اتاق بیرون رفت. او ماند و مادری که فقط نگاهش می کرد.

فاخته از او فقط یک نگاه بیتفاوت می دید اما در دل فریده غوغایی بود. اما نمی شد باید از جانب او هم ناامید میشد. فاخته چاره ای جز رفتن نداشت. فاخته اما دلخور به مادر ساکتش چشم دوخت. توقع زیادی نداشت از او، فقط میخواست مثل گذشته ها برایش مهر رایگان خرج کند فقط همین. با حجم بغض تلمبار شده در گلوی مادرش را صدا زد.

-مامان

فریده که خستگی کار حسابی او را فرتوت کرده بود، رفت و کنارش نشست و به او براق شد

-مامان و زهر مار.. باز هار کردی این مردو تو.. چرا زبونت ساکت نمیشینه

هق هق کرد و سمت مادرش چرخید. دستش را روی دستان مادرش گذاشت. دستان مادرش چقدر سرد بود

-من عروسی نمی کنم.... مامان تو رو خدا... من بچه ام شو نزنده سالمه همش. دلم می خواد درس بخونم. تو یه چیزی بگو

فریده پوزخند زد

-مثلا اینجا بمونی بابات می زاره تو درس بخونی.هیچ چاره ای نیست بابات می خواد مسعود برگرده خب اینجوری میشه دیگه

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدای مادرش او را خاموش کرد

-هیس فاخته... حرف نزن... منم بدم نمی یاد عروس بشی...خب یه نون خورم کمتر...از طرفی هم تو سر و سامون می گیری هم اون مسعود خیر ندیده از زندون می یاد بیرون....یکی باید برا این خونه نون در بیاره دیگه...نکنه فکر کردی این بابای به درد نخورت اینکارو می کنه... منم که دیگه توان ندارم...اینقدر درو دیوار و فرشای مردمو سابیدم دست و پا نمونده واسم

هاج و واج به مادرش نگریست.او چه می گفت راضی بود به رفتن فاخته.درد دلش بیشتر شد وهق وهق اش بلندتر

-مامان ...اصلا تو چت شده....چرا اینطور می کنی....طرف بابایی....راضی هستی مگه نه...یه نون خور کمتر ...همین!!!

از شدت گریه به سکسکه افتا ه بود و نمی توانست حرف بزند.این درد دیگر زیادی برایش بزرگ بود.مادر اما فقط چند دقیقه ای در سکوت نگاهش کرد ،نگاه از او گرفت و دستانش را از دست فاخته کشید.
بلند شد .چادرش را از دور کمرش باز کرد و روی سرش مرتب کرد.پشتش را برای بیرون رفتن از اتاق به او کرد و آرام زمزمه کرد



-هیچ چاره ای نداری....بالتر از سیاهی رنگیم هست.. از اینجا بدتر نیست خیالت راحت...پاشو پاشو...عوض آبغوره گرفتن یه دوش آب گرم بگیر کوفتگی تنت بره.منم دارم میرم خونه همسایه زنگ بزنم حاجی پور داوودی

حرفهایش را زد و ا ر اتاق بیرون رفت.صدای جیغهای فاخته جگرش را می سوزاند . با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد و در دل نالید "آخ جگر گوشه من...فاخته قشنگم...از من دلگیر نباش "

در سیاهی اتاق کوچک تنها به حال زار خود گریه کرد.

آنقدر گریه کرده بود که دیگر اشکی برای ریختن از حوضچه چشمانش نمانده بود.زانوانش را بغل کرده بود و سرش را روی زانوانش گذاشته بود و ننو وار خودش را تکان می داد.چرا هرچه بدبختی بود خدا اینوری نازل می کرد.باید ازدواج می کرد...

از ازدواج متنفر بود زیرا پیشینه فکری خوبی از یک مرد خانه نداشت.مادر کم زجر نکشیده بود حالا نوبت او بود .حتما او را هم به یک پیر پیری می دادند بد تر از آن برادر خیر ندیده اش . وگرنه چه کسی برای پسر ایده ال خودش در این خانه را میزد مگر اینکه عقل نداشته باشد.

آنقدر در همان حال ماند و به دیوار اتاق خیره شد تا بالاخره خواب مهمان چشمانش شد

بی صدا در اتاق را باز کرد تا از حال کوچک ۱۵ متری خانه بگذرد. پاورچین پاورچین در را باز کرد و وارد حیاط شد. پسر زهرا خانوم هم کوله اش را روی دوش انداخته بود. منتظر پدر چشم چرانش بود تا او را به مدرسه برساند.

یک هفته از باز شدن مدارس می گذشت و حالا فاخته باید با مدرسه خدا حافظی می کرد. با بزرگترین علاقه در زندگیش. کفش عروسی اش را پا کرد و آرام از پله پایین آمد

-داری کجا می ری فاخته
دستش را روی قلبش گذاشت و هین آرامی کشید. به طرف صدا برگشت. مادرش با اخم در آستانه در ایستاده بود. چه ساده دستش رو شده بود. سعی کرد خود را نبازد.

-مدرسه ... کجا دارم برم ؟

فریده تکیه اش را از در کند و به سمتش آمد. دستش را به طرفش دراز کرد. چشم فاخته به لقمه لاغر مردنی نان و پنیری افتاد که جیره صبحانه اش بود. قطره اشکی سمج از چشمانش فرو ریخت اما دستش یاری نکرد برای گرفتن لقمه. فریده دستش را گرفت و بالا آورد و لقمه را در دستش گذاشت.

-پنیرمون تموم شده بود وگرنه دو تا تیکه برات می زاشتم . زود برگرد تا صدای بابات در نیاد



چشمه خروشان اشک دیدش را تار کرد و نمی گذاشت تا خوب لقمه را ورنه از کند. چشم از لقمه گرفت و به مادرش دوخت....فریده اما فقط به او زل زده بود. چرا دیگر او را بغل نمی کرد.. اصلا قربان صدقه هایش را کجا گذاشته بود....گوشه هایش را تیز کرد شاید حرفی از مادر بشنود اما.....خدا اینروزها همین دلخوشی را هم برایش زیاد دیده بود. خدا حافظ زیر لبی و آرامی گفت و آهسته و بی صدا از پله های رو به حیاط پایین رفت و راه مدرسه را در پیش گرفت.

هنوز پای دیگرش از در مدرسه تو نرفته بود که صدای زنی را شنید که بلند نامش را صدا می زد

-فاخته عزیزی

به دنبال صدا چشمش به ناظم مدرسه و همینطور مشاور بچه ها خانم عزیزاده افتاد.....با اخم به سویش می آمد فاخته سرش را به زیر انداخت و با مقنعه اش ور رفت. به فاخته رسیده بود....فاخته اینرا از کفشهای خانم عزیزاده فهمید اما سرش را بلند نکرد. دستی زیر چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد. چشم در چشم خانم عزیزاده شد

-فاخته این شکل و شمایلیه.....باز اون بابای....لا اله الا الله.....خدا ازش نگذره....

هر کلمه از حرفهای خانم عزیزاده درد کمر بند را بر جان ضعیفش زنده می کرد. چشمه هایش آخر توان از دست داد و اشک باران شد

-خانم....می خوان شوهرم بدننمی زارن دیگه بیام مدرسه

رنگ نگاه زن غم شد دلش برای دخترک میسوخت اما کاری از دستش بر نمی آمد. متاسفانه چون پدرش بود و به همین دلیل هر بلایی که دلش می خواست می توانست سر بچه اش بیاورد. دفعه پیش هم تلاشش نتیجه ای جز کیلومترها ناسزا و بد و بیراه از جانب پدر فاخته نبود.

فاخته مظلومانه فقط اشک میریخت. هیچ کس نمیفهمید عمق درد و ناراحتی فاخته را. هیچ کس نمی فهمید سوختن آرزوها از کمر بند دردش بیشتر است ؛ دلداری می دهند اما درک نمی کنند. نمیفهمیدند شادی نکردن یعنی چه....اینکه کل شان زده سال زندگیت خاطره ای خوش نداشته باشی یعنی چه. ...نمی فهمند.

زن دستانش را دور فاخته حلقه کرد

-چقدر دلم می خواست برات کاری کنم....تو خیلی حیفی. ...اما حیف پدر و مادر دلسوز نداری....بخدا کاری از دستم بر نمی یاد ...چه کنم

گفته بود دلسوز ندارد. از تمام کلماتی که از دهان خانم عزیزاده بیرون آمده بود فقط همین را شنید. ...هیچ کس دلش برای فاخته نمی سوخت هیچ کس....دوباره دستانش را روی صورتش قرار داد و اینبار بلندتر در آغوش خانم عزیزاده به حال خودش دل سوزاند.



آنروز را فقط در مدرسه با دوستانش بود و ساعات کلاس سر درس نرفت. چه فایده ای داشت حالا آنروز سر کلاس باشد. ساعت آخر هم زودتر از مدرسه بیرون آمد و راه خانه را در پیش گرفت. خانه ای که چند روز بیشتر مهمانش نبود. اینبار معلوم نبود سرنوشت او را به کجا خواهد برد.

**

وارد حیاط بزرگ و قدیمی خانه شان شد. از همان خانه ها که چندین اتاق بزرگ داشت و به چند نفر اجاره داده شده بود. صاحبخانه دو اتاق را با هم یکی کرده بود و یک هال و اتاق کوچک در آورده بود. در مجموع چهار خانه به همین سبک در آنجا بود. مادرش را چمباتمه در حیاط مشغول پتو شستن دید.

فریده با دیدن فاخته که چشمانش از شدت گریه با زور باز مانده بود دست از کار کشید. جواب دخترک دلشکسته را داد و آهی کشید. خود را دوباره مشغول کار کرد فاخته هم آهسته سمت اتاق کوچک خانه رفت. خدا را شکر که پدرش نبود وگرنه دوباره قشقرق راه می انداخت. به اتاق رفت و کوله اش را گوشه اتاق گذاشت.

لباسهایش را عوض کرد. دوباره از گوشه اتاق کوله مدرسه اش را برداشت و کمی آنطرفتر به پشتی تکیه داد. دفترچه خاطراتش را در آورد....تنها دوستش و رفیقش در تمام تنهاییها

سلام. آبی قشنگم. دوست خوبم. این آخرین برگ از نوشته من توی این دفتره. ... بعد از این روزهام چه رنگیه نمی دونم.... آرزو هام چه مدلیه نمی دونم... خودم تو چه حالیم نمی دونم..... اسم تو رو دفتر آرزو گذاشته بودم

مثل آرزوی داشتن یه لباس عروس آبی فیروزه ای به جای سفید..... با یه داماد با کت و شلوار سفید..... مثل آرزوی مزخرف داشتن کالسکه جای ماشین عروس..... مثل آرزوی پوچ یه زندگی رویایی.... یه عشق آه آبی قشنگم آرزو هام هم جز مشتی یاوه نبود..... دیدی

دارم عروس میشم اما نه با لباس آبی نه داماد کت و شلوار پوشیده ای... نه کالسکه ای

دفتر بعدیم اسمش زندگی بعد از مرگ. اسم دفترم هم سیاه..... چرک نوشته های دختری از دل دلتنگی..... دلتنگی برای آرزوهای آبیش. آه نمی کشم آه بکشم روزه ام مثل موهای سفید مادرم میشه..... هی روزگار..... تلخی تلخ.... مثل زهر مار

بستم دفتر زندگی رویایی ام رو و با کفشهای غمگین دوره سیاه زندگی بعد از مرگ آرزو هام رو شروع می کنم...

هنوز خودکار در میان دستهایش برای نوشتن سطر بعدی بازی می کرد که با صدای باز شدن در به سرعت دفتر آبی فیروزه ایش را بست و درون کوله اش گذاشت. اگر این دفتر لو میرفت باید لبهای مرگ را می بوسید. در باز شد و مادرش که مثل همیشه چادرش را به کمر بسته بود در حالی که عرق پیشانیاش را می گرفت داخل شد



- کر شدی... گلوم پاره شد از بس صدات زدم... پاشو بیا تا بابات نیو مده
ناهار بخور... برات املت درست کردم

دلش یکباره از هجوم احساسات پر شد. دیگر هیچوقت املتهای ربی مادرش
را نمی خورد. از همانها که یواشکی فقط برای او می پخت. از همانها که وقتی
پدرش می آمد و می گفت فریده ناهار چی داریم و جواب مادر گشنه پلو با
خورش دل ضعه بود. می دانست امروز پدرش سیب زمینی له شده با پیاز
سرخ شده دارد اما امروز فاخته آبی فیروزه ای بود...

باید امروز با ولع تمام املت مادرش را می خورد. ... در میان سیل اشک با
شتاب بلند شد و خود را در بغل مادرش انداخت. نوازش ابریشم موهایش
دلش را ریش ریش می کرد... دیگر هیچکدام از این آبیهای قشنگ را نخواهد
داشت... هیچکدامشان را

پشت در حجره ایستاده بود و برای داخل شدن این پا و آن پا می کرد. اما
بالاخره تصمیمش را گرفت دستی به ته ریشش کشید و با نفس عمیقی سعی
کرد آرامش را در خود باز یابد. دستگیره در را پایین داد و وارد حجره پدر
شد. پدرش طبق معمول پشت میزش در حال حساب و کتاب بود. بدون اینکه
سرش را بلند کند از زیر عینک قامت رعناى تک پسرش را برانداز کرد.

انگار یوسف به کنعان برگشته باشد. عطر حضور فرزند در فضای خشک و
بی بوی حجره رایحه ای خوش برای پیرمرد داشت. نیما آهسته به میز نزدیک
شد

-سلام آقا جون

هر چند لحن كلامش دوستانه نبود اما عجيب به دل حاج آقا نشست. عينكش را در آورد و مستقيم به چشمان فرزندش چشم دوخت

-سلام شاخ شمشاد.. راه گم كردى اومدى كلبه درويشى پدرت

سرش را پايين انداخت. هميشه در برابر ابهت پدرانه او تسليم بود
-اين چه حرفيه پدر جان

دستش را به سويش دراز كرد و از او خواست بنشيند. نيما هم بلافاصله نشست و دستى به موهايش كشيد. حاج آقا به صندلى اش تكيه داد. دليل آمدن نيما را بعد از اينهمه مدت مى دانست. اين محاسن را در آسياب سفيد نكرده بود. نيما در حاليكه به دستانش خيره بود به صدا در آمد

-اومدم دو تاى مرد و مردونه صحبت كنيم آقا جون

خود كارش را روى ميز گذاشت
-راجع به؟؟

سرش را بلند كرد و به ابهت مردانه پشت ميز نگاه كرد

-فلسفه مسخره ازدواج من



از پشت میز بلند شد آهسته و شمرده جلو آمد و روی مبل روبروی پسرش نشست. هر چند از این مدل موهای جدید آقایان خوشش نمی آمد و اعتقاد داشت مرد باید ساده باشد اما می توانست در دلش اعتراف کند که به پسرش می آید. دستانش را به دنبال تسبیح در جیبش کرد و تسبیحش را از جیب راستش در آورد و در دست گرفت. همانطور که به تسبیح زل زده بود خطابش نیما بود

-چرا مسخره.. این یه سنت و رسمه... اتفاقا وقت شم هست.

نیما هر چند احترام فراوانی برای پدرش قائل بود اما از زور گویی او همیشه به ستوه می آمد.

گله مند از پدرش به حرف آمد

-اما این زندگی منه آقا جون.... هست یا نه..... من باید براش تصمیم بگیرم این حق منه.... حق منه با کسی که دلم می خواد ازدواج کنم..... چرا اینقدر تو کارها و تصمیمات من دخالت می کنی
تیزی نگاه پدرش او را از حرف باز داشت. کمی تند رفته بود خودش می دانست اما قرار هم نبود کوتاه بیاد. حاج آقا از ذکر گفتن باز ایستاد و در چشمان پسرش نگریست چشمانی که خیلی شبیه چشمان مادرش بود

-کدوم دخالت هان..... تو که ماشا الله هزار ماشاالله سرخودی برا خودت..... خونه جدا می گیری.... شرکت میزنی. ... با خدا تم که خیلی وقته دولا پهنا حساب می کنی. .. ما رم که آدم حساب نمی کنی

نیما اینبار صدایش را محکتر کرد، باید از حقش دفاع می کرد نباید کوتاه می آمد...نباید

-خب حق منه...زندگی خود مه... کار بدی کردم مگه....با دوستم یه شرکت کوچیک زدم واسه دل خودم...جرم کردم مگه....از نظر شما گناهه!!!

دستان مشت شده اش را محکم روی دسته مبل کوبید

-صبر کن پسر جان.....خیلی سرعتت بالاست....گوش به حرفم بگیر بین چی می گم.....هر کاری کردی عواقبش پا خودت اما ازدواج شوخی نیست.نمی زارم هر کسی رو وارد زندگی ات بکنی

روی مبل کمی به جلو خم شد. تن صدایش کمی بالا رفت

-اما این زندگی منه....من با هر کس دوست داشته باشم ازدواج می کنم

حاج آقا دوباره به پشتی مبل تکیه داد

-اما اگر می خوای جزو ورثه سهمی از اموال من داشته باشی با کسی که من میگم ازدواج می کنی.نکنه می خوای یه داماد میراث خور باشه

اینبار دیگر برآشفست با عصبانیت از روی مبل بلند شد
-تهدیدم می کنی آقا جون.....اصلا این آدم کی هست که تو بخاطرش منو از پسریّت می ندازی....



به قامت ایستاده پسرش نگاه کرد و با تحکم گفت

-بشین وقتی دارم باهات حرف میزنم

دستی لای موهایش کشید

-دیگه مگه حرفی هم مونده.....به خدا آقا جون اگه مجبورم کنی

به میان حرفش پرید و بلند گفت

—مجبورت می کنم نیما.....منی که داغ یه پسر رو دلم مونده رو داغ نکن.....یا با این دختر ازدواج می کنی یا ارث بی ارث.....سرمایه ای هم که می خواستی برای تولید قطعات بهت نمی دم... بفهم منو بابا جان...من یه پام لب گوره...یه دینی به گردنم مونده...

قلبش که تیر کشید دست روی قلبش گذاشت و چهره در هم کشید. نیما به سرعت به سمتش رفت

-آقا جون...آقا جون خوبی

با آخرین توانش درخواست آب کرد. سریع و دستپاچه به سمت آب سرد کن رفت و کمی آب ریخت. دوباره به سمت پدر باز گشت و لیوان یکبار مصرف را به لبش نزدیک کرد. چند جرعه ای نوشید و بی حال به چهره ترسیده پسرش نگاه کرد. دست روی شانه اش گذاشت

-من دلم به این ازدواج روشنه بابا جان
بعضش را فرو خورد

-همیشه واسه هر کاری مجبورم می کنی آقا جون. ولی بدون بدون اگه ازدواج
کنم فقط به اجبار تویه.....اما تا عمر داشته باشم با این زن سرم رو رویه
بالش نمی زارم.. نمی زارم حاجی....خود دانی
از صحت حال پدر که مطمئن شد حجره را ترک کرد.همیشه همین بود تا
حرف حق می زد حاجی قلبش می گرفت. با حرص و عصبانیت سمت
ماشینش آن طرف خیابان رفت.هنوز ننشسته موبایلش زنگ زد.گوشی را از
جیب شلوارش در آورد و بعد از نشستن دکمه پاسخ را زد

-بله

-چی شد؟؟حرف زدی با حاجی

دوست نزدیک و شریکش بود؛فرهود.عصبانیتش را سر او خالی کرد

-اصلا گذاشت حرف بزنم.باز سناریو قلبش او مد وسط.. چی بگم بهش
هان.نذاشت دهن وا کنم اونوقت چطوری بهش می گفتم یه زن دیگه دارم.
هان

صدای اعتراض فرهود آن ور خط بلند شد



-زر نزن بابا زن دارم زن دارم....چیزی نشده که یه محرمیته تموم میشه...
میگم نیما... شایدم واقعا کیس بابات بد نباشه

تقریبا هوار زد

-خوبه بیا ور دار مال تو.. می دونم الان چی انتخاب کرده دیگه....یه دختر
حاجی از همون دوستای حجره دارش..وای سرم داره می ترکه اصلا دیگه
لال شو

تلفن را قطع و روی صندلی کناری پرت کرد.جرات نکرد به پدرش بگوید پنهانی
زنی در محرمیت دارد.اگر می دانست با مطلقه ای در رابطه است گوش تا
گوش سرش را می برید. آنطرف خط گوشی دست فرهود ماند. کمی هم او
مضطرب بود.

خبر زن صیغه ای رفیقش را او به پدرش لو داده بود.نیما در این یکسال
عوض شده بود و حالا وقت عمل بود.این زن که کاملا واضح بود نیتش فقط
پول نیما و نزدیکی بیشتر به فرهود است کم داشت به یک معضل تبدیل
میشد.باید خودش و دوستش را از شر این زن نجات می داد.در دل خدا بخیری
کندی گفت و مشغول ثبت سفارشات شد
امروز روز خواستگاری است مثلا، اما از داماد خبری نیست. دوزن و مرد
مسن و مومن که مادر و پدر داماد بودند فقط حضور داشتند. اصلا داماد
حتما کسر شانش بود در این آلونک را بزند و دختر بخواهد.

از دل فاخته گذشت نکند عقب مانده ای چیزی باشد و بر فکر خودش خندید. فاخته هم فقط یکبار سینی چای برده بود و بعد به اتاقش رفته بود. صحبتها را از اتاق میشنید. پدر مثل زمان عهد قجر شیر بها می خواست. از استرس ناخنهایش را می جوید.

مادر بدون اهمیت به حرفهای مفت پدر فقط شرط ادامه تحصیل گذاشت. از خوشحالی نزدیک بود جیغ بزند وقتی توافق حاج آقا را شنید. دوباره به فکر فرو رفت "کاش لا اقل سطر زندگیش از این به بعد خوب شروع میشد". حرفهای زیادی زده شده.

شروع و راههای زیادی پدرش گفت. الکی مهریه بالا می خواست... رو که نبود سنگ پا. بعد از کلی حرف زدن و چک و چانه زدن خدا حافظی کردند و رفتند. رفتند و غرغره های پدر و بد و بیراه گفتن ها شروع شد

-گدا گشنه های تازه به دوران رسیده شیر بها ندادن. خب درسته واس مسعود قدم جلو گذاشتن ضمانت و اینا و رضایت حاج یونس رو گرفتن اما خب دختر دارم می دم دست نخورده

با این حرف مادرش زیر لب غرید

-استغفرالله... رو تو برم

بینی اش را پر صدا بالا کشید و به پشتی تکیه داد



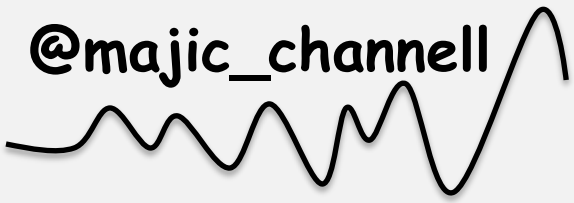
-میگم فریده اینا مشکوک می زنن .چه زود همه چی راس و ریس شد....نکنه شیطون بلا کاری کردی

فریده که داشت بشقابها را از روی زمین برمی داشت با شنیدن این حرف محکم بشقابها را زمین زد و داد کشید
-خجالت بکش.....یه جو غیرت داشته باش....به توام می گن مرد...بمیرم از دستت راحت شم....

بلند شد و بدون توجه به بشقابهای پخش شده وسط هال سمت اتاق رفت.
در هنگام باز کردن در اتاق رو به منوچهر کرد و با کینه نگاهش را به او دوخت
-ازت متنفرم منوچهر...متنفر

وارد اتاق شد و در را به روی فحش های رکیک پدر بست. پشت همان در نشست و جلوی چشمان غمگین فاخته اشکهایش روان شد. فاخته بلند شد و آرام کنار فریده نشست. سرش را به شانه مادر تکیه داد؛ دستان مادر روی دستان ظریف دخترش نشست .هر دو در سکوت بدون حتی کلمه ای با هم حرفها داشتند.

ترافیک بعد از ظهر وقتی با سکوت و اخم زهرا قاطی میشد دیگر غیر قابل تحمل بود. دنده را خلاص کرد و به سمت زهرا برگشت که محکم چادرش را گرفته بود و به بیرون و ترافیک زل زده بود. دستش را روی شانه زهرا گذاشت با این کار حواس او به سمت حاج آقا برگشت



-چیه زهرا خانم... چرا اخمات تو همه؟

آه عمیقی کشید. بدون اینکه متوجه شده باشد حاجی چه سوالی پرسیده
غمگین نگاهش را به روبرو داد

-چقدر فریده شکسته شده بود... ولی بازم قشنگ بود

از اینکه فریده را شناخته بود جا خورد. ماشین جلویی که حرکت کرد او هم
آرام روی دنده زد و آهسته چند سانتی جلو رفت و دوباره ایستاد

-نبینم زهرا خانوم بد دل بشه ها

صدایی از زهرا در نیامد. دوباره صدایش زد

-زهرا.... حاج خانوم

بله آرامی گفت و باز هم آه کشید. حاجی کلافه شد و اخم کرد

-حاج خانوم.... حق نداری فکرای بیجا بکنی

آرام گفت



-پس چرا دخترش باید بیاد بشه عروس من... نه که بد باشه ها... اتفاقا دختر قشنگی بود اما لایق پسر من نیست علی... بیا بگذر... نیما رو که میشناسی، به کاری مجبورش کنی همش شلنگ تخته میندازه. اندازه هم نیستن این دوتا

حاج آقا که حواسش به رانندگی بود و گوشش با زهرا

-چرا نباشن خانوم... هان... وضع زندگیشان افتضاحه... خب... پدرش که همیشه اسم پدر گذاشت اونم خب... برادر اهلی نداره به جهنم چرا چوبشو این طفل معصوم بخوره

زهرا کمی چادرش را شل کرد

-بحث اینا نیست علی... خودتم میدونی... اخلاق نیما رو میدونی... نگاه نکن ما چی می پسندیم سلیقه پسر نیست، زن باید به دل طرف بشینه... مردا عشق به زن رو فراموش نمی کنن اما اگر کسی رو نخوان راه کج میرن؛ خیانت... بفهم چی می گم

از تمام حرفهای زهرا فقط همین را مطمئن بود او امروز بعد از سی سال زندگی فکر می کرد علی هنوز هم در خم عشق اولش است

-حق نداری نسبت به محبتم نسبت به خودت شک کنی

زهرا از اینکه تکه حرفش را علی فهمیده باشد یکه خورد و چشم به پنجره دوخت

-محبت با عشق خیلی فرق داره حاج علی
راهنما زد و به خروجی دیگری رفت

-محبت و عشقی که تو، تو قلبم کاشتی همون چیزی هست که هر مردی برای
ادامه نیاز داره. من عذاب وجدان دارم فقط....شاید اینجوری...

اینبار با اخم به طرف علی برگشت

-برای کم شدن عذاب وجدانت پسر رو قربونی می کنی... این رسمش
نیست علی!!! دل نیما رو میشکونی فقط بخاطر دل...

بغض جا مانده در گلویش نگذاشت ادامه بدهد اما حاج آقا ادامه داد

-نیما پسر منم هست. ...حاضر نیستم آخر بگه چه برسه قربونی کنم....نه من
ابراهیمم نه نیما اسماعیل...اگر بدونی پسر چه غلطی کرده اونوقت چوب
پسر تو سر من نمی زنی. آره زورش کردم به ازدواج ولی به واللّه قبلش کلی فکر
کردم استخاره کردم زهرا.

تو تنهام نزار زن....دلیلش رو بهت حتما می گم اما بعد از بله پسر... اینم بگم
فریده رو خیلی اتفاقی دیدم تو جریان دعوای حاج یونس و غمه کش شدن
پسرش.....باقیش باشه برای بعد عقد.

زهرا فقط آه کشید



-خدا به خیر کنه اما اگه ذره ای نیما رو بشناسم مطمئنم دل به دل این دختر نمیده

از صبح که بلند شده بود جای هر چیز بغض فرو داده بود. پدرش انگار عجله داشت برای راندن فاخته و دائم غرمی زد که دیر دنبال فاخته آمده اند.

اما جوابش فقط سکوت بود. در اتاقش که باز شد و مادرش را دید دیگر نتوانست مقاومت کند و باران بهاری را آغاز کرد. هوا هم که در پاییز برگریزان زود تاریک و دلگیر میشد.

مادر بدون توجه به گریه فاخته شانه ای آورد و آرام گفت -پشتتو کن به من و بشین

فاخته فقط با سیلاب اشک گوش کرد. شانه آرام روی موهایش نوازشگونه پایین آمد. هیچ حرفی نمی زدند اما احساس دلتنگی بینشان زبانه می کشید. مادر شانه می زد و آه می کشید ،

فاخته اشک میریخت و حسرت می خورد. موهای فوق العاده بلندش را گیس کرد و بعد پیچاند و جمع کرد. آرام دستانش را روی شانه فاخته گذاشت. تشکر آرامش را شنید. فریده بلند شد و از کمد زوار در رفته و داغان روبرویشان پلاستیکی در آورد و جلوی فاخته نشست.

بدون نگاه کردن به فاخته مشغول در آوردن محتویات پلاستیک شد

-می گن باید لباس سفید بپوشی تا سفید بخت بشی....اینا همش حرفه. آدم باید پیشونی نوشتش سفید باشه. امروز از این در که بیرون رفتی دیگه پشت سرتم نگاه نمی کنی.

فاخته با بهت به مادرش چشم دوخت. مادرش هم سرش را بالا آورد و به چشمان گریان دخترش نگاه کرد

-تو این خونه یا جای تو یا مسعود. درسته از پدر یکی هستین اما از دری که اعتیاد بیاد تو غیرت و مردونگی فرار می کنه. شاید زور من تو این اجبار دلت رو شکست اما این بهترین فرصت برای رفتن از اینجا هست. من قول کتبی از حاج پور داوودی گرفتم تا تامین باشی و درست رو بخونی. سراغ از من نگیر که همین که تو بری منم گورم رو گم می کنم

با پشت دستش محکم اشکهایش را پاک کرد
-کجا می خوای بری ماما....هر جا میری منم با خودت ببر

دستش را نرم روی گونه فاخته کشید اما زبری دستهایش باز هم پیدا بود

_جاییکه من میرم تو نمی تونی بیای...من حق ندارم حق زندگی رو از تو بگیرم.
از من نشونی نخواهی داشت

فریده خواست دستش را بردارد اما فاخته محکمتر آنرا به گونه اش چسباند

-چرا مرموز حرف می زنی ماما...مگه کجا می خوای بری



فریده پاسخ نداد لبهایش از بغض لرزید اما مانع ریختنش شد. با دستانی که سعی داشت از لرزشش جلوگیری کند شال سفید رنگی را روی سر فاخته انداخت و به صورت مهتابی دخترش نگریست

-خوشبختی تو تنها آرزوی منه. فقط من برای راضی کردن پدرت بهش پول دادم. نمی بینی چقدر خوشحاله. بزار دود کنه هوا.....عمر من که دود شد اما نمی زارم تو هم مثل من بشی....تو این خونه حروم میشی...امیدوارم منو ببخشی

صورت فاخته را در قاب دستانش گرفت و بر پیشانی او بوسه زد.

صدای زنگ در بلند شد

قلب فاخته فرو ریخت. این آخرین دیدارشان بود فریده هم در مبارزه با اشکهایش شکست خورد و گریان فاخته را در آغوش کشید

-دیگه وقت رفته.....او مدن دنبالت

گریه فاخته شدت گرفت. فریده دوباره دستهایش را دو طرف صورت فاخته گرفت

-شاید اولش برات خیلی سخت باشه ولی صبور باش باشه. هر موقع هم دلتنگ و خسته شدی با همون دفترت درد دل کن

در میان آنهمه گریه از اینکه مادر راز دفترش را می دانست و کلمه ای بر زبان نیاورده بود تعجب کرد و محکمتر مادر را در آغوش گرفت

-خیلی دوست دارم مامان...دلم برات تنگ میشه

در آغوش هم گریه می کردند که با صدای گوشخراش پدرش هر دو به هم نگاه کردند. زمان به پایان رسیده بود

-پاشو دیگه....وقتشه

جو آرام خانواده پور داوودی عوض آرام کردن دلش بیشتر خرمن اصطرابش را آتش میزد.زیر نگاههای مادر و دختر حاج آقا آرام و قرار نداشت.هر بار که سر بلند می کرد داشتند نگاهش می کردند.

خواهر داماد بیست و هفت یا هشت را داشت.دو قلوهای دختر و پسر نه ساله ای داشت.آنطور که فهمید در همینجا زندگی می کردند.

اما از داماد خبری نبود.نکند واقعا خبری از داماد نبود و او بیخبر بود.شام هم در همان سکوت میان دو سه کلمه حاج آقا و تشکر از دستپخت حاج خانوم صرف شد.

از خجالت گوشه ای از مبل معذب نشسته بود که نازنین کنارش نشست

-اگر دوست داری نمازی بخونی بریم تو اتاق



انگار دنیا را به او دادند. سریع موافقت کرد و با هم به اتاقی رفتند. وقتی داخل شدند نازنین با لبخند به سمتش برگشت

-اینجا اتاق منه. این خونه خیلی قدیمیه ولی آقا جون دوست داشت ترکیبش همینطور باشه واسه همین فقط توش باز سازی شده. منم طبقه بالا میشینم. طبقه سوم هم مال داداشه.

فاخته سرش را پایین انداخت. نازنین هم میدانست امشب با آمدن نیما هیچ چیز خوب پیش نخواهد رفت. چادر سفید رنگی را روی تخت گذاشت -دوست داشتی اینم سر کن....

خواست از در اتاق بیرون برود اما دوباره برگشت و به چهره آشفته و رنگ پریده دخترک نگاه کرد

-دو رکعت نماز بخون آرام میشی

فاخته فقط سرش را به نشانه تاکید تکان داد. او رفت و فاخته روی تخت نشست. دستی به رو تختی نرم روی تخت کشید. اتاق بزرگی بود. اتاقش دلباز تر از خانه از آنها بود. از فضای آرام بخش اتاق که سفید و گرم تزئین شده بود روحش آرام شد. دختری میشود نازنین و در رفاه؛ دختری هم میشد فاخته با کلی حسرت و آه. خواست آه بکشد اما یادش آمد از این کار متنفر است. از قبل وضو داشت.

جانمازی هم روی پاتختی کنار تخت بود. بر داشت و قامت بست. دو رکعت نماز به جا آورد فقط به نیت شکر از بودن خدایی که او می تواند به او پناه ببرد. سلام نماز را هم گفت و همان جا سر سجاده نشست.

با بی حوصلگی ماشین را در کوچه پارک کرد و پیاده شد. بزر تبریک و خوش آمد گویی حاج آقا حسنی از کربلا چشمش را در گیر و پوز خند را مهمان لبش کرد در دلش گفت "کاش جای اینهمه کربلا رفتن حاجی دلت برای دختر بچه ات میسوخت که پانزده سالگی عروسیش کردی و حالا یه بیوه بیست و پنج ساله داری."

زنگ در را در همین حین فشرد. صدای تیک در و باز شدنش را شنید و وارد شد. دو سال بود هر از گاهی آن هم در نبود حاج آقا به اینجا می آمد اما امشب برای دیدن عروس انتخابی می بایست دوباره با پدرش رو در رو شود.

نه اینکه دوستش نداشته باشد از اینکه عقایدشان با هم متضاد بود و دائم بینشان تنش وجود داشت خسته شده بود. پدرش در عین بسیار خوب بودن بسیار در عقایدش متعصب بود. چیزیکه نیما درک نمی کرد. وارد خانه شد و با اهل خانه سلام و علیکی کرد بعد از خوردن چای

با اشاره های نازنین فهمید دختر مورد نظر در اتاق نازنین است. با پدر هم سر سنگین رفتار کرد. بلند شد و آرام به اتاق نازنین نزدیک شد. چند ضربه به در زد و آرام در را گشود

**



از همان موقع که صدای مردانه ای شنیده بود دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. ندیده بود اما از پشت همین در هم احساس می کرد این جوان که آمد همه از قبل ساکت تر شدند. فقط تند و تند صلوات می فرستاد و در دل دعا می کرد اما اصلاً آرامشی به دلش باز نمی گشت.

همان لحظه که دستگیره در اتاق پایین داده شد سراسیمه از روی سجاده بلند شد و چادر گلدار را روی سرش مرتب کرد. با باز شدن در سرش را بالا آورد و به قامت پسر جوانی که در آستانه در ایستاده بود و او را نگاه می کرد خیره ماند. زبانش نچرخید سلامی بگوید مخصوصاً که اخمهای پسر رفته رفته بیشتر در هم فرو می رفت و صورتش داشت از عصبانیت قرمز میشد.

بعد از کمی برانداز کردن با عصبانیتی که کمتر از خود سراغ داشت در اتاق را کوبید و به سمت سالن پذیرایی قدم تند کرد. پدرش روی سجاده نشسته بود و ذکر می گفت. دستانش را مشت کرد و به سمت پدر رفت. مادر و خواهرش همزمان از روی مبل بلند شدند. بلند پدرش را که پشتش به او بود خطاب قرار داد

-اینو واسه من پیدا کردی. تیکه گرفتی برای پسرت ؛ از کجا اقا جون. اینو از کجا پیدا کردی.... من در نظر تو تا چه حد لیاقت دارم... اینقدر که از یه دهکوره یه ننه قمری برام بگیری کافیه

مادرش بازویش را گرفت و دستپاچه گفت

-هیس مادر ! زشته قباحه داره. میشنوه

فریاد زد

-بشنوه خب....بزار بشنوه....چیه

دوباره رو به پدر کرد

-ازدواج نمی کنم آقا جون...نمی خوامش....می خواهی چی کار کنی هان؟!
پسرت نیستم....خب نباشم به جهنم ولی نمی گیرمش.....از هر جایی آوردیش
بیرش همونجا....والسلام

مادر محکم به گونه اش زد

-نیمااین چه طرز صحبت با پدرته

با عصبانیت خندید

-میبینم خیلیم واسش مهمه....سرشو بلند نکرده حتی شازده پسر شو
ببینه...چه زشتی مادر من.....اگه من اهمیت داشتم که اینو واسم نمی گرفت

با عصبانیت سمت در ورودی خانه رفت و بازش کرد. خونسردی پدرش بیشتر
بر عصبانیتش دامن می زد. هیچ کلمه ای با او رد و بدل نکرد و فقط تسبیح
گرداند. وقتی این حرکت پدر را دید بیشتر سوخت..از همان جا بلند داد زد

-دیگه منو نمی بینی حاجی....شما رو بخیر و ما رو به سلامت



در را کوبید و کفشهایش را پوشید. داشت از پله ها پایین می رفت که صدای باز شدن در و نیما نیما کردن مادرش را شنید. برگشت. مادر را دید که سراسیمه خودش را به او می رساند.

نگاه مضطربش را به چهره برافروخته نیما دوخت

-داد و هوار کردی کجا داری میری پسر

اینبار بلندتر داد زد

-ول کن مادر من.....یه عمر به ریش همه خندیدم که مثل انسانهای اولیه دختر بچه ها شونو شوهر میدن... با حاجی جنگیدم سر شوهر دادن نازنین....حالا یه الف بچه رو که دهنش هنوز بو شیر میده برداشته آورده میگه بیا اینم زنت.....من با بچه سال جماعت ازدواج نمی کنم مامان...خودتم میدونی

صدایش را پایین آورد

-هیس...الان همسایه ها میشنون

بیشتر جگرش سوخت که آبرو داری جلوی در و همسایه از پسرشان مهمتر بود.

پس به در بی عاری زد و با قدرت تمام فریاد کشید

-خب بزار همسایه هام بشنون... بفهمن حاجی می خواد برای پسرش زن

بگیره... آی ایها الناس پسر حاج علی قراره دوماه بشه

گریه مادرش را که دید و چند پنجره که باز شد فهمید باز هم زیادی تند رفته است. چشم دور تا دور حیاط انداخت و در لحظه ای چشمش به پنجره اتاق نازنین و سایه پشت پنجره افتاد که به سرعت نور از پنجره دور شد. فقط آرام از مادر خداحافظی کرد و به سمت در حیاط رفت. در را کوبید و به سمت خانه خودش راه افتاد

*

در که به رویش محکم بسته شد از جایش پرید صداهای بیرون و پرخاشگریهای پسر را می شنید اما نمی دانست چرا لبخند به کنج نشسته گوشه لبش محو نمی شود. شاید چون با دیدن نیما از کابوسهای چند وقت اخیرش خلاصی یافته بود.

اینکه همسر آینده اش یک پیر مرد؛ عقب مانده و یا زمین گیری چیزی باشد. کسی که در را به رویش باز کرد جوان برازنده ای بود اتفاقا... قد متوسطی داشت، نه چاق بود و نه لاغر، نه زیبا و نه زشت... لباسهای فاخر به تن داشت و در کل فراتر از چیزی بود که انتظارش را داشت.

مستأصل روی تخت نشست و به صداهای بیرون گوش داد. زور که نبود این جوان او را نمی خواست... اصلا نمی خواست... صدای کوبیده شدن در در مغزش مثل کوبیدن سنج بود.



گیج بلند شد و پشت پنجره رفت و از دور به مشاجره مادر و پسر چشم دوخت. پسر فریاد میزد و می گفت ازدواج نمی کند. در همین حین چشمش روی پنجره اتاقی که فاخته در آن بود ثابت ماند.

مثل برق از پنجره فاصله گرفت و با عجله روی تخت نشست. قلبش محکم بر قفسه سینه می کوبید. دوباره صدای در آمد و پشت بندش صدای حاج خانم

-دیدی چی کار کردی مرد.... بهت گفتم نمیشه....هی باهاش لج می کنی.....با همین کارات فراریش دادی مرد...زور که نیست....نمی خواد.. گفتم مجبورش کنی چی میشه...دیدی چی شد

صدای حاج آقا بلند شد

-لا اله الا الله..بس کن زن...بزار یه بارم زور بالا سرش باشه.....تا حالا تو پر قو بزرگش کردی دیدم چی شد....دیدی چه شاخ و شونه ای برام کشید.....صداشو شنیدی برام بلند کرد....گردن کلفتی کرد برا من...طرف شو بگیر...هی طرفشو بگیر زهرا...تا از اینی هم که هست گند تر بشه

صدای ناله حاج خانم بلند شد

_داغ این یکی رو دیگه به دلم نزار علی....من دیگه طاقت ندارم....دیدی رفت

صدای گریه زن بلند شد و صدای دختر که آرام دلداریش می داد. نشسته بود روی تخت مثل برق گرفته ها....الان باید چه میکرد....اگر با او ازدواج نمی کرد تکلیفش چه بود...به کجا بر می گشت...او که دیگر جایی برای رفتن نداشت .

مانده بود غرورش را حفظ کند یا بگذارد تا محکم زیر پاهای زورگویان له شود. اشک گوشه چشمش را گرفت . چادر گلدار را برداشت و تا کرد. ساک دستی کوچک و کوله اش را برداشت و آرام در اتاق را گشود.

حاج خانم هنوز هم در حال روی مبل به شانه دخترش غمبک زده بود و برای رفتن پسرش آه و ناله می کرد. حاج آقا هم مشغول صحبت با تلفن بود. آرام به طرف حاج خانم رفت . نازنین غمگین به دخترک بد شانس روبرویش نگاه کرد و آه کشید

-چیزی می خواستی

فاخته سرش را تا آخرین حد در گلویش پایین آورد و بند ساکش را در دست پیچاند

-می خواستم ببینم چطور از اینجا باید برگردم...بلد نیستم

حاج خانم صاف نشست و به دختر خیره ماند. صدای مرد خانه محکم و رسا و مطمئن به گوشش رسید



-این خونه در رو به مهمون نمی بنده دختر....تو حبیب خدایی تو خونه من....قدمت رو چشمای منه عروس خانوم موضع تصمیم گیری با این حرف مشخص بود. در هر صورت این ابهت مردانه او را عروس خودش انتخاب کرده بود

جو ساکت خانه را حاج خانم شکست. دست روی زانو گذاشت و بلند شد. دلش برای پسرش هم میسوخت اما دیدن فاخته در آن شرایط که میدانست راه برگشت ندارد بیشتر دلش را سوزاند.

فاخته سرش را پایین انداخته بود و دسته ساکش را می فشرد. دست حاج خانم که روی شانه اش نشست سر بلند کرد و در چشمان مهربان زن نگاه کرد. لبخند روی لب حاج خانم کمی دلگرمش کرد

-بیا بریم تو اتاق

همراه حاج خانم دوباره وارد اتاق نازنین شد. ساکش را کنار دیوار گذاشت و همراه حاج خانم رفت و روی تخت نشست. باز هم سرش را پایین انداخت.

دستان گرم حاج خانم روی دستانش نشست. دلش فقط مادرش را میخواست همین

-شنیدی حاج علی چی گفت. تو مهمون عزیز این خونه ای. این چه کاریه که ساک برداری بری.

نگاه شرمساری را به چشمان زهرا خانم دوخت

-ولی آخه. خب راستش چیزه... آقا نیما...

حاج خانم دستانش را فشرد و اه کشید

-باهات می خوام راحت حرف بزنم فاخته. چون مادرم و بچه هام برام همه چیزن. از نیما دلگیر نشو... باشه!!! می خوام بهش حق بدی

فاخته سرش را پایین انداخت. می خواست بگوید من خودم هم با زور اینجا آمدم اما خجالت کشید. چانه اش را حاج خانم بالا گرفت
-نگفتم ناراحت بشی دخترم!!! نیما کلا با پدرش آبش توی یه جوب نمی ره. می بینی که گذاشته رفته و تنها داره زندگی می کنه. تو حتی اگر وصله صورت نگیره دختر خودمی. ولی بد به دلت نمی خوام راه بدم اما یه کم باید صبور باشی.

نیما با این قضیه بالاخره کنار می یاد. حتما مهر دختر ماهی مثل تو به دلش می افته مادر. نمی دونم کی اما می افته.

لبخندی زد اما تلخ. نیمایی که او دیده بود عمرا از او خوشش می آمد. یاد ابروان گره خورده نیما افتاد وقتی او را دید آه کشید... خدا می دانست چه پیش خواهد آمد... فقط خدا می دانست.

*

با حالتی پکر در اتاق را باز کرد. فرهود را دید که در حال مرتب کردن میزش است. از دیشب آنقدر با خودش حرف زده بود و بد و بیراه گفته بود احساس



می کرد فکش درد می کند . سرش داشت منفجر میشد نگاه طلبکار فرهود را که دید کفرش بیشتر در آمد

-علیک سلام...مرسی خوبم تو چطوری

فرهود فقط پوز خند زد

-مرگ ،چته قیافه می گیری برای من

فرهود فقط آه کشید و سری به تاسف تکان داد. بیشتر عصبانی شد

-خب چه مرگ ته

فرهود دستی به ته ریش در آمده اش کشید و نگاهش کرد

-حالا که ازدواج و قبول نکردی....سفارشها چی میشه

نیما دستانش را به کمرش زد و به چشمان آبی فرهود خیره ماند.

-همون کاری که قبلا می کردیم

فرهود پوزخند زد و چند برگه روی میز انداخت. با ابرو اشاره کرد تا نگاهشان کند. نیما هم جلوی میز رفت و برگه ها را برداشت

-سه تا چک امروزته ! برگشت خورده....یعنی کلا حسابت مسدود شده

طعم شکست تلخ است اما هیچ شکستی به سختی و تلخی شکست نیما در برابر خواست پدر نمی رسید.

فقط چند روز مقاومت کرد اما بسته شدن حسابهایش ورق را برگرداند. از طرف پدر کاملاً ضربه فنی شد. آنقدر از خودش خشمگین بود که حد و حساب نداشت. بیشتر متاسف بود که با ادعای کار و استقلال مالی مثلاً شدیداً وابسته مالی پدرش بود.

تمام حسابهایش را بست؛ به همین راحتی و از امروز که بله بگوید دوباره همه چیز روال سابق خودش را دارد. دائم به اینها فکر می کرد و با عصبانیت پاهایش را تکان می داد. یک پیراهن سفید و با شلوار جین تن کرده بود و با لجبازی تمام با اینکه هرروز دوش می گرفت و به خودش حسابی می رسید امروز برعکس بی حوصله بیرون آمده بود.

با عصبانیت به صورت پدر نگاه می کرد و بر شانس بدش لعنت می فرستاد. النکاح سنتی محضر دار که بلند شد استرس و عصبانیتش هم بیشتر شد.... اصلاً امروز گوشه‌هایش نمی شنید

صدای بله دختر کنارش که بلند شد دوباره به خودش آمد.... حالا نوبت بله او بود و بعد اسم زنی که وارد شناسنامه اش میشد. با حرص بله را گفت و بلند شد.



نه انگشتی در کار بود، نه انگشت در عسلی و نه پیشانی بوسیدنی. فقط تند تند دفتر را امضا کرد. مادر پیش آمد تا پسرش را ببوسد اما نیما کنار کشید. حتی نیم نگاهی به دختر کنار دستش نیانداخت

اصلا برایش مهم نبود همین حرکت چقدر شخصیتش را خورد کرد. پدر هم بعد صحبت با محضر دار پیش آمد نیما دیگر صبرش لبریز شد و با حرص به پدر توپید

-راضی شدی حاج آقا پور داوودی.... مثل خر سرم پیشت خم شد... خوب شد... دیگه پاتو از رو خرخره من بر می داری اگه خدا بخواد دیگه

پدر اما فقط خیره نگاهش می کرد و بیشتر اعصاب نیما را به هم میریخت. اشاره ای به دختر کرد و ادامه داد

-اینم خودتون بر میدارین می یارین میزارین خونش. آدرس رو میدم نازنین

و با آخرین سرعت از محضر بیرون رفت. ساکت و خجالت زده فقط به دستان بدون حلقه اش نگاه می کرد و فکرش به دامادی رفت که از همان بله و اول کار تنهایش گذاشت

توی کافی شاپ نشسته بودند. نیما دستی به موهای پریشاناش کشید و متفکر به فنجان قهوه اش چشم دوخت. از امروز زندگی اش بسیار عوض میشد. دائم فکر میکرد حال باید چه کار کند. غرق در افکارش بود که ناگهان دستش از زیر چانه اش کشیده شد.

با اخم به روبرو و فرهود خیره شد

-چیه بغ کردی نشست... خب زن گرفتن برات دیگه

با حرص نگاهش کرد

-بمیر بابا... زن.. زن

فرهود کلافه پفی کشید

-با مهتاب صحبت کردی اصلا.... می خواهی چی کارش کنی

دوباره کلافه دستی به موهایش کشید. اصلا این یکی را فراموش کرده بود

-هیچی بابا! دو ماه دیگه مهلت صیغه اش تمومه میره پی کارش. الان معلوم نیست باز کدوم گوری رفته. پیام داده کیشم
اخم کرد

-تو الان یه ساله داری تمومش می کنی..... من نمی دونم چی تو این دختر دیدی
آخه

هیچیهیچ چیز ندیده بود...مهتاب فقط آینه تمام قد اشتباهاتش بود و
بس. اشتباهی که از آن خلاصی نداشت. دوباره به چهره فرهود نگاه کرد و
فکرکرد قصد خدا از دادن اینهمه زیبایی به این بشر چه بود



-دردم این دختره س. من به دختر خاله خودم شونزده سالشه میگم عمو
...اونوقت بابام رفته برام زن گرفته...دوازده سال ازم کوچیکتره...من باید چی
کار کنم...خودت می دونی چقدر متنفرم دخترا رو زود شوهر می دن....خیلی
زور داره..هیچوقت بابامو بخاطر اینکار نمی بخشم

فرهود عصبانی شد

-چرت نگو نیما که بعدش پشیمون بشی....خب بزار یه کم بگذره تا با شرایط
کنار بیای. این مهتاب رو هم دکش کن بره. خونه به اون خوبی رو انداختی
برای اون که چی...خودت تو اجاره ای... نیما به خدا بابات بی گذار به آب نمی
زنه....حتما برای این کارش دلیل داشته.

از طرفداری فرهود بیشتر عصبانی شد

-خیلی ببخشیدا....اونوقت تو چرا بخاطر رویا اینهمه با خانوادت جنگیدی تا
اونی بشه که تو می خواهی...خب منم دلم می خواد به خواست خودم ازدواج
می کردم نه با یه بچه سال که الف رو با تیر سیمانی تشخیص نمی ده

فرهود غمگین به فنجان خیره شد

-قضیه من و رویا فرق می کرد بفهم اینو

دست روی شانه دوستش گذاشت

-می دونم ببخشید اعصابم خورده یه چی گفتم دیگه. اصلا پاشو بریم. قراره دختره رو بیارن دم خونه

*

بعد از آن افتتاح محضر با پدر و مادر و خواهر نیما برای ناهار به رستورانی رفتند. حاج خانم که فقط در فکر بود و آه می کشید. نازنین با دو قلو هایش مشغول بود. آنطور که فهمیده بود نیما و نازنین هم دو قلو بودند. پس با این حساب نیما هم بیست و هشت سالش بود.

مانده بود وقتی عروسی، دامادی همراهش نیست باید چه کار کند. از خجالت دو سه لقمه ای بیشتر نخورد. از برخورد نیما حدس آنکه زندگی بر وفق مرادش نخواهد بود بسیار ساده بود.

مثل عروسک کوکی هر چه حاج آقا گفت همان کرد.. بشین .. بخور... پاشو... او هم نا خود آگاه از او حساب می برد. حالا هم جلوی آپارتمانی نگه داشته بود و به فاخته گفت پیاده شود.

دلشوره تمام وجودش را گرفت . باید تک و تنها قدم در خانه مردی می گذاشت که کوچکترین شناختی از او نداشت. دم آپارتمان نه چندان نو سازی ایستاد . آپارتمانی در مرکز شهر بود.

مردد در پیاده رو ایستاده بود و کاسه چه کنم چه کنم در دستش گرفته بود که صدای نازنین را از پشت سرش شنید.



-واحد ۱۲ رو بزن

فقط چشمی گفت و با پاهایی لرزان جلورفت و زنگ ۱۲ را فشار داد. اما خبری از باز شدن در نبود. یکبار دیگر فشار داد و باز هم چند دقیقه ای منتظر ایستاد. آنقدر آن کوله سنگین را در دستش نگه داشته بود احساس می کرد دستانش دارد قطع میشود.

در حال این پا و آن پا کردن بود که در با صدای تیکی باز شد. خداحافظی آرامی با حاج آقا و حاج خانم و نازنین کرد و لرزان و بسم الله گویان از پله ها بالا رفت

نفس نفس زنان به طبقه سوم رسید. در دو دو تا کردن اینکه کدام یک از این سه واحد خانه نیما است بود که دری باز شد. دست خودش نبود دائم از ترس و دلشوره بسم الله می گفت. وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. این خانه هر چند کوچک بود اما در برابر خانه محقر فاخته که در آن بزرگ شده بود مثال قصر بود. تقریباً هشتاد متری بود. از در ورودی راهروی کوچک بود که در سمت چپ آشپزخانه قرار داشت و کمی جلوتر یک در که به ظاهر اتاق بود. خانه دو خوابه بود.

دوباره از دری که سمت راست بود به صورت راهروی کوچک بود به طوریکه درهای آن از سمت پذیرایی دیده نمی شد. یک اتاق و یک در که احتمالاً حمام باشد در آن بود. مبلمانها به طرز نامرتب چیده شده و لباس و ظرف و آت و آشغال بود که از سر و کول خانه بالا میرفت.

همانطور که آهسته جلوتر میرفت و از منظره خانه حالش داشت بدتر میشد
با شنیدن صدای مردانه ای هین بلندی کشید

-چیه هی داری برانداز می کنی. نکنه فکر کردی واقعا خونه عروسه؟

برگشت و در آشپزخانه قیافه برزخی نیما را دید که با اخمهای گره خورده او را
با اکراه نگاه می کند. دستپاچه شد و سرش را پایین انداخت

-چیزه.... یعنی ببخشید

هنوز کلمه بعدی از دهانش خارج نشده بود که اندام مردانه نیما را جلوی
رویش دید. نگاهش به چشمان درشت نیما افتاد که خون افتاده بود و قرمز
بود

-حتی به مغزت خطور نکنه برای من حکم زنی. اگه آقا جونم پاشو رو خرخره
کوفتی زندگی من نزاشته بود الان اینجا نبودی.

با عصبانیت دست در بازوی فاخته انداخت و با خودش به سمت اولین در
اتاق رفت. در را باز کرد و کنار گوش فاخته داد زد

-سعی نکن نظر منو مال خودت کنی.... آسمونم به زمین بیاد .. هرچی ناز و ادا
بیای... حتی اگه بدون لباسم رو بروم باشی نگات که نمی کنم هیچی (با
تمام قدرتش داد زد) من عاشقت نمیشم



فاخته را هل داد درون اتاق و در را به روی تکه های شکسته قلب دخترک بست.

چند ساعتی میشد که در اتاق همینطور نشسته بود اما دیگر اشکی برای ریختن نداشت. فاخته از همان روزیکه از خانه خود بیرون آمد خود را برای روزهای بد آبدیده کرده بود. او عادت داشت به نادیده شدن. مگر پدرش او را دید که حالا از گفته های نیما ناراحت شده باشد.

فقط در آن لحظه شدیداً دستشویی داشت و نمی دانست باید چطوری بیرون برود در برابر محرمش روسری سر کند و یا خود را به بی عاری زده راحت تردد کند. آخر سر تصمیمش را گرفت "اون که گفت نگام نمی کنه حالا چرا من خودمو تو عذاب بندازم" بلند شد روسری اش را برداشت، مانتو را در آورد و وارد هال شد.

نیما روی آنهمه لباس نشسته بود و مثلاً تلویزیون نگاه می کرد. فاخته بدون توجه به او وارد راهرو شد و دری را باز کرد. شانسی درست بود. اما دستشویی فرنگی بود. چندشش شد، فکر اینکه روی این دستشویی کثیف بنشیند تمام تنش را مور مور کرد.

جرم و زردی از سر و روی آن خانه میریخت. یاد مادر و وسواسش افتاد که حتی فرش پوشیده خانه شان هم از تمیزی برق می زد. مانده بود چه کار کند که صدایی شنید

-بکش کنار می خوام برم حموم

خود را کنار کشید و نیما وارد حمام شد و در را بست. با خود گفت "کیفیر خان ادعای با کلاسی هم می کنه با این جرم و کثافت"

سعی کرد زیاد روی سنگهای چسبناک خانه راه نرود. او حتما از کثیفی در این خانه میمرد
با عجله از انبوه لباسهایی که از عمد دیروز در حال ریخته بود لباسی را برداشت و پوشید.

درست است زیاد این چند وقت اخیر به تمیزی اهمیتی نمی داد اما آنقدرها هم شلخته نبود.

خودش می دانست خانه اش خیلی کثیف است اما دیگر دل و دماغی برای تمیز کردنش نداشت. هوای پاییزی خنکی بود. سریع کت پائیزه ای هم برداشت و از در بیرون زد.

تحمل رو در رو شدن با فاخته را نداشت. هر چند دیشب اصلا صدایی از او در نیامد. سریع سوار ماشینش شد و راه افتاد. امروز تمام چکهایش پاس میشد و به لطف اعتبار پدر از چکها رفع سو برداشت هم شد.

کمی ذهنش آرام شده بود بویژه که خبردار شد مناقصه شرکت راه آهن را هم برده است و تولید قطعات را به او می دهند. جلوی آپارتمان شیکی نگه داشت و چون کلید داشت و نگهبان هم او را خیلی خوب می شناخت بدون معطلی وارد ساختمان شد. کلید را در انداخت تا باز کند اما ظاهرا از آنطرف کلید پشت در بود. با عصبانیت دستش را بی وقفه روی زنگ در گذاشت.



صدای جیغ جیغو مهتاب از پشت در شنیده شد

-چه خبره سر آوردی ...اومدم بابا

همینکه در را باز کرد چشمانش تا آخرین حد باز شد و سعی کرد لبخند بزند
اما بیشتر شبیه لبخند یک دلچک بود

دستانش را به چهارچوب در زده بود و قیافه مضحکش را که سعی داشت
خودش را از دیدنش خوشحال نشان بدهد برانداز کرد

-عزیزم ...نیما

دستش را از چارچوب برداشت و با اخم تشر زد

-برو کنار می خوام پیام تو خونم

سریع کنار رفت و نیما وارد شد. حتی به خودش زحمت نداد کفشهایش را در
بیاورد. چمدانهای مسافرتش را همانطور باز در وسط هال را کرده بود. به
وضعیت خودش خندید که عین منگلهای خانه نازنیش را در اختیارش قرار داد.

همانطور که در حال واریسی بود و موشکافانه همه چیز را بررسی می کرد دستی
روی شانه اش نشست. با اکراه دست مهتاب را از شانه اش انداخت
-کی می خواستی بگی که برگشتی

با طنازی روبرویش آمد و دستانش را دور کمرش حلقه کرد. بوی گند الکل
بینی اش را زد. چینی به بینی اش داد و دستانش را از دور کمرش باز کرد. دور
که شد کمی هوا برای ریه هایش بلعید.

مهتاب اما باز هم با لوندی موهای زیبای بلوندش را پریشان کرد. چشمان سبز
افسونگرش را در چشمان مشکی نیما دوخت

-دیشب اومدم فدات شم. بهت که پیام دادم

خیلی جدی نگاهش کرد

-تصمیم نداری درست بشی نه

پاهایش را به زمین کوبید

-اوف .. نیما هنوز نیومده شروع کردی....چی کار کردم مگه...رفتم کیش یه آب
و هوایی عوض کردم و اومدم

لبانش را غنچه کرد و خودش را آویزان نیما کرد

-عشقم به جای این حرفا بیا از دلتنگی هم در بیام

داشت از بوی الکل عشق می گرفت. دستانش را باز کرد و بی توجه به عشوه
گری مهتاب روی مبل نشست



-بهتره فکر جا باشی. پول لازم می خوام اینجا رو بفروشم

آرام آمد و کنارش نشست و خودش را محکم به نیما چسباند. بوسه ای از گونه اش گرفت و ملیح لبخند زد

-چه جایی بهتر از پیش تو....می یام پیش خودت

وای از این مسخره بازی دیگر حالش داشت به هم می خورد

-خر گیر آوردی دیگه...هی پالون روش بندازی ...

از نیما جدا شد و با عصبانیت روبرویش ایستاد

- کجا برم خب....جایی ندارم

نیما هم بلند شد

-اینو اون موقع که کثافت کاری می کردی و نیمای احمقو دور میزدی باید فکر می کردی

اخم مسخره ابروانش حالش را بهم می زد

-تو هنوزم فراموش نکردی.هی چرا بهروم می زنی....

انگشت تهدیدش را بالا آورد

-بسه دیگه فیلم بازی نکن...خودتم می دونی دیگه هیچی نمی تونه بینمون باشه

هول و دستپاچه در حالی که به لکنت افتاده بود جلویش قد علم کرد

-عزیزم نیما...با مهتابی اینجور نکن....منکه به غیر از تو کسی رو ندارم.....درست میشم...اصلا همونی میشم که تو می گی...فقط بزار اینجا بمونم

این را گفت و خود را به نیما چسباند. خبر نداشت دیگر از حرارت تنش نیما تب نمی کند.

مهتاب را از خودش جدا کرد و بلند گفت
-مثل اینکه نفهمیدی می خوام اینجا رو بفروشم....تو هم همش دو ماه دیگه با منی و مهلت صیغه فسق بشه شما رو بخیر و ما رو بسلامت.....یه دختری رم دیدم...

ماه...آدم...نجیب....با وفا...قراره برم خواستگاری...پس در کل هیچ صنمی با من نداری دیگه

پشتش را به او کرد تا برود و خودش را از این مرداب نجات دهد اما مهتاب دوباره خودش را به او محکمتر چسباند



-تو نمی تونی عاشق کس دیگه ای بشی....فقط کافیه به من نگاه کنی
نیما.....هیچ وقت زنی مثل من پیدا نمی کنی....تو در برابر من خیلی
ضعیفی...هیچ کسو به من ترجیح نمی دی

نیما فقط به خزعلاتش دیوانه وار و هیستریک می خندید.

در میان همان خنده های وحشیانه با دست نشان داد

-اتفاقا زنی مثل تو زیاد پیدا میشه. ...که کارتون فقط تیغ زدن جیب و
احساس مردای بدبخته....خوبش کمه باید خیلی بگردی

از خنده ایستاد و اینبار فریاد زد

-دنبال خونه باش مهتاب

*

همین که صدای در را شنیده بود و از رفتن نیما مطمئن شد از رختخواب
بیرون پرید. دیشب یک لحظه هم چشم برهم نزده بود. دستشویی را با کلی
اکراه رفت. دستانش را چندین بار شسته بود اما باز هم فکرمی کرد کثیف
است.

شام هم که نخورده بود. باید فکری به حال و روز این خانه می کرد وگرنه
فرارش از اینجا حتمی بود. با نوک انگشت راه را طی کرد تا به آشپزخانه رسید.
آشپزخانه که نه میدان جنگ بهتر بود.

فقط ظاهرا غذا را در خندق بلا ریخته بود و ظرف روی هم تلمبار کرده بود. آشغال بوی گند می داد. بلند گفت "اه.. اه... والا لونه موش از این تمیزتره". مانده بود این شنبه بازار را از کجا جمع و جور کند.

این خانه کلی کار داشت. یکی یکی کابینتها را باز کرد تا بلکه پودر شستشوی پیدا کند که صدای زنگ تلفن بلند شد. صدایش ظاهرا از روی یکی از مبلها و از زیر خروارها لباس می آمد.

سریع به سمت صدا رفت و لباسها را کناری دیگر پرت کرد. بالاخره گوشی تلفن را پیدا کرد و جواب داد

-الو.....فاخته مادر خودتی

با شنیدن صدای حاج خانم انگار دنیا را به او داده باشند با خنده جواب داد

-سلام حاج خانم...چه خوب زنگ زدین. من شماره ازتون نداشتم

صدای دلواپس زهرا خانم از آن ور خط رسید

-چرا مادر چیزی شده... نیمای من طوریش شده

سریع جواب داد

-نه نه.....خیالتون راحت. می خوام اینجا رو تمیز کنم ولی هیچی تو این خونه نیست. تو یخچال...راستش....کلا اینجا....وای ببخشید ولی خب



صدای لبخند حاج خانم را شنید

-باشه مادر جان... تو کمک لازم داری. الان نازنین و فاطمه خانوم رو با راننده برات می فرستم. راننده اومد هر چی می خوای بگو برا بخره. کارت دادم بهش

کلی تشکر کرد مخصوصا بابت خرید. روز عقد حاج آقا به او به عنوان کادو یک کارت بانکی داده بود تا برای خودش باشد و از سود سپرده اش هم می توانست خرج کند اما حالا حاج خانم به او کمک کرد. جدای از اینکه می دانست پسرش او را نمی خواهد اما بسیار با او مهربان بود

کلید را درون درب انداخت و وارد خانه شد. بوی یاس می آمد. کمی نفس عمیق کشید و در را بیشتر باز کرد. اما ناگهان به گمان اینکه اشتباه آمده سریع عقب رفت خواست در را ببندد که یادش آمد با کلید خودش باز کرده. پس خانه خودش بود.

دوباره وارد شد و با دهانی نیمه باز همه جا را با چشم گذراند. همه جا برق می زد. از در و دیوار خانه طراوت بود که می بارید. روح زندگی جریان داشت. یک لحظه از بوی غذا یاد مادرش افتاد. دلش هوای مادرش را کرد. در را بست و کفشهایش را در آورد

-حاج خانوم.....نازنین زهرا

-بیزحمت صندلای دم درو بپوشید

با شنیدن صدای فاخته روح از تنش رفت. فراموش کرده بود دختری با زور در اینجا جا خوش کرده است. بدش آمد به او گفته بود صندل بپوشد. از این سوسول بازی ها خوشش نمی آمد.

در دلش گفت "بشین بابا جوجه.. مرد باید راحت باشه" بدون توجه به حرفی که شنیده بود وارد هال شد. روکش مبلها هم تمیز بود. باز هم زمزمه کرد "واسه من که زن نمی شی اما کنیز خوبی میشی"

به سمت در اتاقش رفت و وارد شد. عجب اتاقی ... به به ... برق می زد. آرام در را بست و مشغول لباس عوض کردن شد. لباسش را عوض کرد و در را باز کرد اما در همان حین یک جفت صندل جلوی پایش جفت شد

-بپوشید لطفا... جای پاتون می مونه رو سنگ

با پایش صندل را به کناری پرت کرد و با اخم و تخم وارد آشپزخانه شد. در یخچال را باز کرد و از دیدن آنهمه مواد خوراکی حسابی کیف کرد. خیلی وقت بود اصلا خرید نمی کرد. برگشت و چشمش به دختر ریزه میزه و لاغر روبرویش افتاد و اخمهایش در هم رفت. دوست نداشت دائم جلو چشمش باشد

-چیه هر طرف می چرخم مثل جن همونوری؟

هول شد و دستانش را در هم قلاب کرد

-شا...م....خوردین



با عصبانیت لیوان را روی کانتِر کوبید

-از این کارای مکش مرگ ما نکنا....فقط جلوی چشمم نباشی کافیه. خیلی مهمونم باشی فقط سه چهار ماه. بعدشم هررری

سرد و یخی چشمان درشت و آهوپی اش را در چشمان نیما دوخت. خیلی آهسته شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق خودش رفت. در اتاق را باز کرد وارد اتاقش شد در را که بست همانجا پشت در نشست و حجم غرور شکسته شده اش را از چشمانش بیرون فرستاد.

کمی مهربانی مگر عیبی داشت. یک دستت درد نکند معمولی. خستگی به تنش ماند....او را نمی خواستخب باشد...تشکر کردن چه ربطی به نخواستن او داشت. دلش لرزید از اینکه مهمان سه چهار ماه خانه اش بود. اشکش را پس زد. چند بار پشت هم پلک زد تا دیگر اشکهایش نیاید...در بین آنهمه گریه چرا فاخته به چشمان نیما فکر می کرد

فاخته که در اتاقش را بست او هم به اتاق خودش رفت. دائم غرمی زد "اصلا کی گفته من از یه همچین دختری خوشم می یاد....ریزه میزه و بی زبون" روی تختش دراز کشید و فکر کرد به زمانی که زیبایی خیره کننده مهتاب عقل و هوشش را برد.

مهتاب از همان تیپهایی بود که خوشش می آمد. فوق العاده زیبا، شیک و امروزی. لوند و اغواگر..... از همانها که برای به دست آوردنش حاضری جان بدهی..... اما جان داد نیما...

عاشق یک سراب بود و بس.... سرابی که سیرابش کرد اما عاشق نه.... خیلی فکر کرد به زمانی که واقعا برای او همه کار می کرد.... اعتقاد داشت زنها تشنه محبت هستند پس وقتی از آن به وفور باشد عاشق و وفادار می مانند... غافل از اینکه برخی گربه صفت هستند... هر چه محبت کنی آخر سر پنجه می کشند.

نیما همه چیزش را باخته بود... ایمانش را... اعتمادش را... احساسش.... قلبش دیگر تهی بود... این نیما نتیجه به دنبال سراب رفتن بود. سرابی که گاهی هنوز هم گول ظاهرش را می خورد

صدای زنگ تلفن او را از گرداب مهتاب بیرون کشید. با عجله بلند شد و به حال رفت و گوشی تلفن را پیدا کرد. در این بین خندید. تمیزی هم نعمتی بود. شماره خانه بود ناچارا جواب داد

-جانم

-سلام نیمامادر به قربونت خوبی

-خوبم.... خانواده خوبن. کلی ممنون بابت خونه و خرید و خلاصه همه چی



خندید

-من کاری نکردم همش کار فاطمه خانوم و فاخته بود. فاطمه خانوم کلی امروز از سلیقه فاخته تعریف کرد

این طرف خط دهانش را کج کرد. انگار برای پسر بچه ای از مزه یک بستنی حرف بزنن. حواسش دوباره به حرفهای مادرش رفت

-مادر گوشه رو بده به فاخته

پوز خند زد

-عزیز شده براتون.....بخاطر من سال به دوازده ماه زنگ نمی زدی اما ماشالله زنگ خور خونه ام خوب شده
-لا اله الا الله. ... پسر چقدر گوشت تلخی. شاید می خوام گوشش رو بیچونم

بی حوصله نق زد

-برام مهم نیست. هر کا دوست دارین بکنین. گوشه دستتون باشه....

بلند شد پشت اتاق فاخته رفت و در زد و بلند گفت
-گوشه کارت داره

و بدون اینکه منتظر باز شدن در بشود گوشه را پشت در زمین گذاشت و به طرف اتاق خودش رفت

فاخته در را باز کرد و گوشی را از زمین برداشت. نمی فهمید این بشر چرا عارش می آید با او حرف بزند. گوشی را دم گوشش گذاشت و شروع به صحبت کرد

هنوز در اتاقش را نبسته بود که جیغ فاخته را از اتاق شنید و کنجکاو به پشت در اتاقش آمد و صدایش را شنید

-وای ...یه دنیا ممنون حاج آقا....بله بله آدرس رو هم نوشتم....حاجی آقا... اجازه هست بهتون بگم آقا جون

پوز خند حرص داری زد و در دل گفت "ورش دار...مال خودت.. بابای خودت...واسه ما زن بابا بود". با حرص و محکم در زد

-گوشی رو بده کار دارم

صدای در که آمد منتظر شد تا گوشی در دستش جای بگیرد اما دستی گوشی را جلوی پایش روی زمین گذاشت و در را بست. عصبانی تر از این حرکت فاخته شماره ای گرفت و باز هم مشترک مورد نظر خاموش بود. باز هم نیما بود و خیال خام درست شدن مهتاب.. باز هم نیما بود و مشترکی مورد نظری که خاموش بود..

*

در شرکت را که باز کرد فرهود سراسیمه تلفنش را قطع کرد. متعجب از این کارش به سمت میز فرهود رفت

-مشکوک می زنی



سعی کرد طبیعی جلوه کند اما چقدر موفق بود مطمئن نبود

-با مادر بزرگم حرف می زدم. همش گله می کنه بر گرد پیشم.

ابروهایش از تعجب بالا پرید

-از کی تا حالا با مادر بزرگت حرف می زنی اینقدر رنگ به رنگ میشی

خود را به کوچه علی چپ زد

-کی... من!!؟ حالت خوبه؟ چه رنگ به رنگی

بی خیال حرف زدن با فرهود شد. آنروز منتظر تلفن از شرکتی بود تا ببیند پیشنهاد قیمت آنها را قبول کرده اند یا نه؟ فکرش برای لحظه ای به صبحانه مفصل چیده شده صبح افتاد که بیتفاوت از آن گذشته بود. حالا باید کیک و شیر کاکائو می خورد. اگر وجود فاخته نبود تمام محتویات روی میز را می خورد.

دلش برای یک زندگی درست و حسابی تنگ شده بود. مجرد زندگی کردن مزیتش فقط سکوت آخر شبش بود وگرنه مفت نمی ارزید. اگر با پدرش به مشکل بر نمی خورد عمرا جای گرم و نرمش را ول می کرد.

داشت به صبحانه فکر می کرد که موبایلش زنگ خورد. رد تماس کرد. بعد از خاموشی موبایلش به او پیام داده بود گورش را گم کند حال که پیامش را دیده

از صبح زنگ می زد برای شیره مالیدن سرش. دوباره رد تماس کرد که صدای
اعتراض فرهود بلند شد

-خب جواب بده چیه هی قطع می کنی
با عصبانیت روی میز کوبید

-خود عجوزه شه. زنگ میزنه منت کشی. بهش گفتم جور و پلاشو جمع کنه

حالا دلیل زنگهای پی در پی مهتاب را می فهمید. کلافه اش کرده بود از بس
زنگ زده. از همان اول که مهتاب را با نیما دید وضع همینطور بود مهتاب
دست از سرش بر نمی داشت از طرفی می ترسید به نیما بگوید و خود مقصر
شود.

نیما حرفش را باور نمی کرد که این مهتاب است که دست از سرش بر نمی
دارد. در همین افکار بود که نیما را در حال پوشیدن کتش دید

-کجا.... همین الان اومدی. ... کلید خونه مهتاب رو نیاوردم با خودم... می
خوام سرزده برم ببینم چه غلطی می کنه باز. یه سرمی رم خونه بر می گردم

*

تا خواست کلید در در بیاندازد در باز شد و دخترک ریزه با مقنعه رو برویش
ظاهر شد. تا چشمش به نیما افتاد سرش را زیر انداخت و آرام سلام
کرد. جوابی نداد. خودش هم نمی فهمید چرا از دیدن این دختر تا این حد به
مرز انفجار می رسد.



کنار کشید تا نیما داخل بیاید. وارد شد و کفشهایش را در آورد و وارد اتاق شد. فاخته هم کوله اش را روی دوش انداخت تا بیرون برود. هنوز پا در کفشش نکرده بود که صدای دادش بلند شد و فاخته نیم متر از جایش پرید.

_یه کلید روی این دراور بود ندیدی

با همین حرف هیکش هم از در اتاق بیرون آمد و وحشتناک او را نگاه کرد

-کر بودی گفتم اتاق منو تمیز نکن

نفس عمیقی کشید

-من اتاق شما رو تمیز نکردم ، کلیدی هم ندیدم. اصلا کلید ندیدم
داشت کفشهایش را می پوشید که دوباره بلند خطابش کرد

-صبر کن ببینم کجا سر تو انداختی پایین داری می ری

همین که دید دارد به سمتش می آید دو لبه ژاکت رنگ و رورفته اش را در دست گرفت و سعی کرد به چشمانش نگاه نکند

رو برویش ایستاد و دستانش را طلبکارانه به کمر زد

-مدرسه...دیشب آقا جون گفتن که کار ثبت نامم رو تو یکی از این شبانه ها
انجام داده

ریشخند زد. زهر خنده های عصبی اش معده اش را سوزاند. آقا جاناش اجازه تحصیل به او داده بود. نتوانست جلوی احساس مسخره تبعیض بین او و خواهرش را بگیرد

-
حاج پور داوودی روشن فکر شده....اونوقت دختر خودشو زود شوهر داد
نداشت درس بخونه...من نمی فهمم سر و سرتون با این پیرمرد ساده
چیه...چطوری گولش زدین...هان؟

فاخته حقیقتا حرفی برای جواب نداشت. خودش هم بدتر از نیما بود. تنها او نبود که زندگی و سرنوشتش عوض شده بود. فاخته بدتر بود...با این تفاوت که فاخته کمی دوست داشت این شرایط را و نیما متنفر بود از حضور او...همین طور که مات و مبهوت به حرفهای نیما گوش می داد دوباره داد زد

-دیر یا زود دستتون رو میشه...از همتون بدم می یاد

چنگ در بازوی فاخته انداخت. فاخته از ترس مثل خرگوشی بود که در تله افتاده باشد

-مثل آدم آسه میری آسه می یای...وای به حالت سر و گوشت بجنبه..تیکه
بزرگت گوشته...کلید از کجا آوردی

فاخته از ترس چشمانش را بست و با لرز حرف زد



-تو یکی از کابینتها بود یکی دیگه. امتحان کردم دیدم مال همون دره... کلید شمارم ندیدم

بازویش را کشید و به طرف در هولش داد

-هررری

با کلی پرس و جو بالاخره به مدرسه مورد نظر رسید. یک دبیرستان بود که شبانه هم داشت. در کلاس مورد نظر نشست و منتظر شد تا معلم بیاید. در گیر و دار نفرت نیما از خودش بود که زنی کنارش نشست

-سلام خوشگل خانوم...چه کوچولویی تو! اینجا چی کار می کنی

لبخند زد و سلام داد. دستش را به سمت فاخته دراز کرد

-اسمم فروغه. سی سالمه. ولی خب تازه از الان شروع کردم. چند سالته تو که شوهرت دادن

-شونزده...اسمم فاخته ست

خندید

-عاشقی و این حرفا آره...اسمت چقدر قشنگه

غمگین نگاهش کرد. کاش عاشق بود...کاش نیما دیوانه وار او را می خواست

- نه خب.... قبلش اصلا همدیگرو ندیده بودیم

معلوم نبود فروغ در چشمان فاخته چه دید. انگار تمام داستان زندگیش از چشمان زلال و معصومش خوانده میشد. دست در دستش گذاشت

- چه فرق می کنه. من و شوهرم ارسلان عاشق شدیم. کلی پدرمون در اومد تا ازدواج کنیم. خب کوچیک بودیم آخه. ارسلان الان پزشکه... برای اینکه به اینجا برسه خودم از درس خوندن موندم. حالا دیگه نوبت منه درس بخونم. با شگفتی به فروغ که سر تا پا زندگی بود نگاه کرد
-چه جالب... چقدر عاشقانه... واقعا خوش به حالت.

-ما هنوزم همدیگه رو همون جور دوست داریمتو شوهرت چه کاره ست

ناگهان انگار برق گرفته باشدش. وای عجب افتضاحی او حتی نمی دانست
نیما چه کار می کند...در این یک هفته تنها چیزی که از نیما فهمیده بود این بود که خوب داد می کشد و کلا از زمین و زمان شاک می کشد.

امروز هم به نظرش رسید کمی شکاک باشد. احساس می کرد از خجالت کل صورتش رنگ گوجه فرنگی شده است. سعی کرد جوابی به فروغ منتظر بدهد

-چیزه شغلش آزاده...یعنی چیز! تو حجره فرش فروشی باباش....

لبخند فروغ پر از معنا بود. انگار فهمیده بود در زندگی این دختر چیزی خوب پیش نمی رود.



لبخند نیم بند فاخته و دست پاچگی اش گواه این مطلب بود. با آمدن مدرس مربوطه حال و هوای کلاس رنگ دیگری گرفت.

یکماه از زندگی در این سکوت مرگبار می گذشت. سکوت دیوانه کننده ای که اصلاً قصد شکستن نداشت. دیگر داشت در این تنهایی و عزلت افسرده می شد. هرچند هیچوقت شادی آنچنانی نداشت اما این گونه هم کشنده نبود.

فاخته دلش یک تغییر کوچک می خواست. مثلاً امشب در اتاقش زده شود. نیما داخل بیاید هیچ نگوید فقط کمی نگاهش کند تا گرم شود. دلش فقط به مدرسه و فروغ و خواهر بودن او خوش بود و حال و احوالپرسی های حاج خانم. کاش لا اقل باز یک بهانه ای برای داد و بیداد پیدا می کرد.

دفتر خاطرات سیاهش را برداشت و نوشت

سیاه قشنگم به نظرت اگه نیما عاشق من بشه چیزی از دنیا کم میشه. من دلم کمی حال و هوای خوب می خواد. فقط با من حرف بزنه. قول می دم عاشقش نباشم.

همین چند خط را نوشت و دفترش را بست. حتی درد دل کردن با دفترش را هم نمی خواست. دلش هوای مادرش را کرده بود که او را رها کرد و رفت. نمی دانست زمانه نامرد تر از این حرفهاست. دوباره اه کشید.

دستی به پهلوی کشید. انگار کلیه هایش سرما خورده بودند. لباسهایش زیاد مناسب سرمای این روزها نبود. یک پتوی مسافرتی برداشت و دور خود پیچید. صدای در آمد گوشه هایش تیز شد.

چند سرفه پی در پی صدای سلانه راه رفتن آمد. امروز صدای راه رفتنش فرق داشت. به پشت در رفت و گوش ایستاد. دوباره سرفه کرد.

در اتاقش باز و بسته شد. همین. پشت در نشست و با خود گفت "منم آدمم تو این خونه" بلند شد و روی تخت نشست. باز هم صدای سرفه اش دل کوچکش را متلاطم کرد. از اینکه برود و باز به او چیزی بگوید می ترسید ولی این سرفه نشان از این داشت که همسایه اتاق بغلی حسابی مریض است.

آخر طاقت نیاورد و در را باز کرد. آرام در اتاقش را باز کرد. نیما هنوز هم با همان لباسها روی تخت دراز کشیده بود. جراتی به پاهایش داد و وارد اتاق شد

فاخته را دید که وارد اتاق شده است اما اصلا حوصله راندن مزاحم را نداشت. خیلی سردش بود. صدای ظریفش اینبار زیاد آزارش نداد

-حالتون خوب نیست

-شوفاژ خرابه

-بله؟؟!!

حال حرف زدن نداشت این گیج هم که حرفهایش را نمی فهمید. بلندتر تکرار کرد



-می گم شوفاژ خرابه
کمی بیشتر داخل آمد. موهایش را شل بافته بود و دولا کرده بود. چشم از او
گرفت. صدایش دوباره در آمد

-شما سرما خوردین واسه همین سردتونه

در دلش گفت "خوب شد گفتمی سرما خوردم منکه خودم عقم نمی رسید"
پشتش را به فاخته کرد و مچاله تر شد. صدای بسته شدن در هم آمد. دلش
یک نفر را می خواست تر و خشکش کند. دائم بیاید و به او سر بزند.

امروز از بس کشیک مهتاب را کشیده بود سرما خورد. از صبح تا یکساعت
پیش دم خانه منتظرش ایستاد اما نیامد. یاد کلید هایی افتاد که بخاطرش سر
فاخته داد زده بود. کلید را در داشبورد ماشینش پیدا کرد. کمی از نوع
برخوردش با فاخته ناراحت شده بود و تصمیم گرفت زیاد با او رو در رو نشود
تا مشکلی پیش نیاید.

اما سخت بود بدانی در خانه کسی نفس می کشد و بی تفاوت باشی. داشت
چشمانش گرم خواب می شد که در باز شد. دوباره به سمت در برگشت.

فاخته را با یک لیوان چای داغ در آستانه در دید. دلش واقعا یک نوشیدنی
داغ می خواست. بی وقفه بلند شد و از لیوان داغ استقبال کرد. بینی اش را بالا
کشید

-دستت درد نکنه

-لباستونو عوض کنین حتما. لباس راحت و گرم بپوشین

با سر تایید کرد و بلند شد و سمت کمد لباسش رفت. برگشت و فاخته را دید، همانجور مات ایستاده بود

-مگه نگفتی لباس عوض کنم...خب برو بیرون دیگه.. نکنه می خوای لخت شم

هین بلندی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت

-وای ببخشید ببخشید چشم چشم رفت و سریع در را بست. فقط سری از تاسف تکان داد و لباسهایش را عوض کرد

صبح با کلی سردرد از خواب بیدار شد. حالش هیچ فرقی نکرده بود. ضعف و گشنگی هم به آن اضافه شده بود. با هر زحمتی بود خود را از رختخواب جدا کرد و بیرون رفت .

همینکه از در اتاقش بیرون آمد فاخته از در خانه تو آمد. یک شال طوسی رنگ روی موهای مشکی اش انداخته بود. این ژاکت برای این فصل زیادی نازک بود. کفشهایش را با صندل رو فرشی عوض کرد و جلو آمد. دستانش از سرما قرمز قرمز بود.

سلام کوتاهی کرد و در دستانش ها کرد بلکه گرم شود. نیما هم آرام سلامش کرد. لحظه ای به قیافه دخترانه فاخته نگاهی انداخت و چشم از او گرفت و



به سمت دستشویی رفت. حضور فاخته را در این خانه نمی خواست اجبار به تحمل حضورش بیشترش کفرش را در می آورد.

وقتی وارد آشپزخانه شد باز هم آنجا بود. از لانه اش بیرون آمده بود دست و پای نیما را برای هر کاری می بست. پیش او زیادی معذب بود. ناگهان سرفه اش گرفت و فاخته را متوجه خود کرد

-صبح به این زودی کجا رفته بودی

سرش به چای ریختن گرم بود اما جواب نیما را داد

-هیچ دارویی نبود بهتون بدم دیشب. رفتم سرما خوردگی و سفکسیم و اینا خریدم

چشمانش را تنگ کرد و به فاخته نگریست

-پول از کجا آوردی

نگاهش را گرفت و چای را روی میز گذاشت

-یه مقدار داشتم

دیگر هیچ نپرسید هم کلامی با او را نمی خواست. با دختری که دوازده سال از او کوچکتر بود و دنیای دخترانه هایش با او زمین تا آسمان فرق داشت چه

حرفی داشت بزند. داشت به بخار چای نگاه می کرد که بشقاب خوش رنگی از سوپ جلوییش گذاشته شد.

ناخودآگاه سر بلند کرد و شکار چشمان درشت فاخته شد

-شکم خالی قرص نخورین اول اینو بخورین بعد.

دو بسته قرص هم در کنار بشقاب گذاشت و به اتاقش رفت. دلش یکجور شد. اینکه فقط برای او درست کرده باشد. آه کشید و در دل گفت "کاش همونی بودی که من می خواستم". از این سوپ نمی شد گذشت حتی اگر دست پخت فاخته باشد.

لباس پوشیده بود تا به مدرسه برود خواست به نیما سر بزند پشیمان شد. جلوی آینه راهرو مقننه اش را مرتب می کرد که در اتاق نیما باز شد و فاخته در همان حال خشک شد.

از دیشب که کمی نطق این خانه باز شده بود در دلش چراغانی بود. به سمت نیما برگشت و به قیافه بی حالش نگاه کرد. موهای پریشانیش را کمی بالا داد

-اون پول و از رو این بردار. از توی اون دفتر تلفن هم شماره آژانس رو بگیر. اشتراک دارم. با آژانس برو امروز خیلی سرده. یه لباس گرم ترم بپوش

او می گفت و چراغهای دل فاخته یکی یکی روشن می شد... او می گفت و فاخته را مشتاقتر می کرد..



اگر نیما می دانست با سر سوزن محبتش چه سبزه زاری در دل فاخته می روید از محبت کردن دست نمی کشید. نیما همینها را گفته بود و دوباره به اتاق رفته. فاخته اما مسخ محبت نیما همانطور در آینه به خودش لبخند می زد

**

اندام فرهود که از دور نمایان شد سریع سیگارش را خاموش کرد. دستی به شال بافتنی بنفش رنگش کشید و با شوق به نزدیک شدن فرهود به درکافه نگاه کرد. در را باز و با چشمان آبی شفافش دنبال او می گشت. دستی تکان داد و آرام صدایش کرد

-فرهود جان!!!!

با دیدن مهتاب که با لبخند ژکوندی او را نگاه می کرد به سرعت به سمتش رفت. محکم با کف دستش روی میز زد

-نمی گی اگه نزدیک شرکت، نیما ما رو ببینه چی میشه

مثلا قیافه ملوسی به خود گرفت

-فرهود بشین اول.... چرا با من اینجوری می کنی

فرهود کمی به این ورو انور نگاه کرد و با عصبانیت نشست. پاهایش را دائما تکان می داد. دستانش را روی دست فرهود گذاشت اما او دستش را پس کشید و با اخم از لابه لای دندانهای کلید شده اش حرف زد

-برای بار آخر بهت می گم... آسمون به زمین بیاد ...هر چی بشه من نمی خوام
با تو باشم

حرصش در آمد

-چون فقط نیما دوست ته

پوزخند زد

-اتفاقا چون جنس بنجل تو رو شناختم

دست به سینه و حق به جانب شد

-تو منو از تعریفای یه جانبه اون نیما میشناسی.

پوزخند مسخره ای به او زد

-یه روز واسه نیما بال بال می زد

پا روی پا انداخت و مستقیم به چشمان فرهود نگاه کرد

-کوپن نیما تموم شده اس.خودتم می دونی.. خب من فکر نمی کردم اینقدر

غیر قابل تحمل باشه....از یه پسر حاج بازاری بیشتر از اینم توقع

نیست....جون به جو نشون کنی افکارشون پوسیده اس. نیما از اول هم می

دونست من دختر خیلی آزادیم خودش خواست



پلک چشمش از عصبانیت پرید....از دست این دختر رهایی نداشت

-اونوقت چرا فکر می کنی من مثل نیما نیستم

چهره مظلومی به خود گرفت

-نیستی فرهود...تو یه چیز دیگه ای

داشت دنبال حرف کوبنده ای می گشت که دوباره صدایش در آمد

-فرهود...به من مهلت بده... خودت منو بشناس.مطمئن باش با من
باشی خاطره رویا رو هم از یاد می بری

دست روی نقطه ضعفش گذاشت. رویای او تکرار نشدنی بود....چقدر یک
هو دلش هوایش را کرد....چقدر چشمان مشکی رویا را دوست داشت با اینکه
دو سال بود زیر خروارها خاک خوابیده بود چشمان رویا مسکن شبهایش
بود.

هیچ کس برای او رویا نمی شد. آنچنان برافروخت و با عصبانیت بلند شد که
صندلی از زیرش به زمین افتاد. دستانش را روی میز گذاشت و به سمت مهتاب
خم شد

-برو به جهنم... تو هزار سالم بگذره رویا نمی شی....

امروز را بی خیال سر کار رفتن شده بود و در حال روی کاناپه دراز کشیده بود و تلویزیون نگاه می کرد. ساعت شش عصر بود و از فاخته خبری نبود. اصلاً نمی دانست همیشه ساعت چند به خانه می رسد. دوباره حواسش را به اخبار داد.

هوس سوپ کرده بود اما رختی که در جانش بود به او اجازه نمی داد بلند شود و تا آشپزخانه برود. قرصهای خواب آور حسابی بی حالش کرده بود. کمی در جایش جابجا شد و چشمانش را بست تا بخوابد؛ صدای تلفن را شنید و از جا بلند شد. دکمه پاسخ را زد

-بله

-سلام مادر چه خوب که خودت برداشتی... صدای ماه تو شنیدم.... خوبی عزیزم

-نه سرما خوردم.... نا ندارم اصلاً

-دکتر رفتی؟؟... می گفتی فاخته برات سوپ درست می کرد یا پاشو بیا اینجا خودم بهت برسم مادر

-مگه بچه ام مادر من... هم سوپ خوردم هم قرص

-خوب میشی مادر... فقط استراحت کن... گوشیه بده بیزحمت فاخته



فاخته... فاخته... همش فاخته..... اصلا کجا بود... کمی سرفه کرد و با سرفه گفت

-نیست.... بچه کوچولومون مدرسه اس.

-الهی قربونش..... خیلی درس خوند نو دوست داره. کمک کن بهش ها. ایرادی چیزی داشت بهش بگو.

به حالت مسخره خندید. به رابطه مسخره خودش با یک بچه دبیرستانی. بیشتر حس تنفر در جانش ریخته شد

-باشه باشه.. واسه هر بیست که گرفت براش آبنبات چوبی می خرم.. خوبه

دوباره خندید

-چرا مسخره می کنی مادر

-چون همه چیز زندگی منو به مسخره گرفتن. شخصیتمو.... خواسته هامو.... آرزو هامو.... با زندگی من بازی کردین.... نمی خوامش برو به اون حاجی شوهر تم بگو مهمون چند ماهه فقط.... من نگهش نمی دا.....

حرف در دهانش ماسید. فاخته در آستانه در ایستاده بود و او را نگاه می کرد. نوک بینی اش از سرما قرمز شده بود. همان ژاکت نخ نما تنش بود. گرد غم ،

چشمانش را تر و شفاف کرده بود. چرا اصلا صدای در را نشنید. سعی کرد به روی خودش نیاورد. صدای الو الو کردن مادرش هم می آمد

-الو گوشیاومدش .. با خودش حرف بزن

فاخته مثل چوب خشکیده ای ایستاده بود و به نزدیک شدن نیما نگاه می کرد. جلو آمد و گوشی تلفن را سمتش گرفت

-حاج خانومه. ...یا ...ببخشید مادر جون

گوشی را کف دست فاخته گذاشت و وارد اتاقش شد و در را بست. چشمان غمگین فاخته جلوی چشمانش بود....چه افتضاحی به بار آورده بود.

بی حال و بی حواس گوشی را دم گوشش گذاشت و جواب داد

-الو

-سلام عزیزم خسته نباشی

چقدر چشمانش میسوخت. دلش مادرش را می خواست. اصلا دلش می خواست در نکبت زندگی قبلش دست و پا بزند اما الان و در آن لحظه آنجا نباشد.

سرما از بدنش که بیرون نرفت هیچ.....چراغانی چشمایش را هم که از صبح روشن بود هم سوزاند و خاموش کرد. اشکش بی صدا پایین ریخت. به حرفهای



مادر نیما گوش نمی کرد. تمام حس خوب صبحش پر کشید و رفت انگار که اصلا نبود.

از میان حرفهای مادر نیما فقط اخرش را که می گفت گوشی رو بده نیما شنید. چشم ارامی گفت و به سمت اتاق نیما رفت. درزد اما دیگر منتظر نیما نماند، همان که صبح قند چای صبحانه اش بود و الان تلخی زهر شب. گوشی را مثل خودش پشت در گذاشت و آرام و بی صدا به سمت اتاق خودش رفت

در را باز کرد و تلفن را روی زمین پشت در اتاقش دید. از این بدعتی که خودش آغاز کرده بود بدش آمد. گوشی را دم گوشش گذاشت و در را بست

-بله باز چیه

-مادر جان فاخته فردا از صبح می یاد خونه ما شب کلی مهمون داریم ها خاله و عمو و عمه ... و خلاصه همه. می خوان بیان برا تبریک

چشمانش را مالید... فکر کرد کمی بگذرد برای زمان خوابش هم تصمیم می گیرند

-چرا می خوای ملت به ریشم بخندن.. هان

-خوبه توهم... غلط می کن.... اتفاقا منم اول با فاخته موافق نبودم ولی الان نه..... چشه مادر دختر به اون قشنگی.... تو هم یه ذره چشمتو وا کن

-تو هم شدی آقا جون . نه..... این دختر به این قشنگی میدونی چند سالشه.... تو که خودت می دونی چقدر بدم می یاد دختر بچه رو شوهر می دن

-آره مادر می دونم.....اما فاخته یه دختر بچه لوس و نر نیست.....اصلا مثل همسالاش نیست....خیلی عاقلتر از سنشه.....

-برای من آسمون ریسمون نبافیناصلا هر کاری دوست دارین بکنینشما که پشت من خر سوار شدین هر چقدر دوست دارین سواری بگیرین .. ولی من فردا اونجا نمی یام کار به کار فاخته هم ندارم

مادر بلند گفت

-فردا اگه نیای نیما .. به همین قرآن دستم شیر مو حلاله نمی کنم نیای خود دانی

و تلفن را قطع کرد . این هم از این . یک اجبار دیگرنمی دانست چرا با بیست و هشت سال سن زورش به حرفهای مادرش هم نمی رسد . از در اتاق بیرون رفت تا فکری به حال دل گرسنه اش بکند . با دیدن سوپ گرم شده روی میز نا خودآگاه لبخند بر لبش آمد .

خواب آلود و تلو تلو خوران از رختخواب پایین آمد در را باز کرد تا به دستشویی برود فاخته را در حال کفش پوشیدن دید . زیاد از لباسهای تنش خوشش نیامد



-کجا

نگاهش را به قیافه درهم و برهم نیما داد.

-سلام

-کجا سرتو انداختی پایین داری میری

-خونه مادر جان

حرصش در آمد که اصلا محلی به وجود او نداده بود

-می میری یه خبر بدی

ایستاد و فقط نگاهش کرد. کاش چیزی می گفت تا دل فاخته باز هم روشن شود اما بدون حرفی پشتش را کرد و به سمت دستشویی رفت. چشمش به میز صبحانه ای افتاد که برایش چیده. شاید هم چشمانش ضعیف بود که ندید.

چه خیال خامی داشت که آرزو کرد امروز از او بخواهد تا با هم صبحانه بخورند. در دلش گفت "بیخیال بابا، لیاقت نداره" او هم در خانه را بست و رفت

*

همینکه وارد حیاط بزرگ خانه شد نازنین را دید که از پله ها حاضر و آماده به سمتش می آید

سلام بدو بریم که دیر شد

فاخته متعجب از عجله او در حالیکه دستش را می کشید پرسید

-کجا می خوایم بریم نازنین خانوم

خنده با نمکی کرد

-می خوایم بریم سر و صفا بدیم قیافه هامونو

فاخته باز هم همانطور متعجب نگاهش کرد و حرص نازنین در آمد. چادرش را مرتب کرد

-ای بابا. شب کلی مهمون هست برای اولین بار می خوان بیان ببیننت. بهشون گفتیم مراسم عروسی بعد عیده ولی کلی تعریف رو کردیم

دستش را کشید و دنبال خود برد. سوار ماشین شدند که راننده اش آشنا بود. همان فردی که شب آخر دنبال فاخته آمد و او از مادرش جدا شد. بیشتر مسیر در سکوت گذشت تا اینکه نازنین کلافه از این همه بی حرفی بالاخره قفل سکوت را شکست

-فاخته....چیزه. ..یه چیزی می خوام بهت بگم

فاخته با لبخند پذیرا شد



-حتما بفرمایین
کمی من و من کرد

-میدونم با نیما روز ای خوبی نمی گذرونی....نیما پسر بدی نیست ولی خب
خودتو جای اون بزار، تو هم حق داری ولی خب میدونی تو روز عقد کنون
خیلی دلم می خواست پیام پیشت

یا حتی اون چند روزیکه قبل عقد خونمون بودی. ولی ترجیح دادم فعلا هیچی
نگم، ترجیح دادم طرف هیچ کس نباشم. اما الان دیگه فرق می کنه... به هر
دری هم بزنین و انکار کنین شما دوتا قانونا و شرعا و هرچی اسم شه زن و
شوهرین. یه کم به زندگی علاقه نشونه بده.... هر چقدرم نیما اخم و تخم کنه
نقش تو مهمتره.

نیما از زنای بی زبون که هر چی می گی می گن چشم خیلی بدش می یاد. از دست
و پا چلفتی بودن.... تحصیلات براش مهمه..... خیلی به من فشار آورد تا
جواب رد بدم. منم هفده سالم بود عروسی کردم. اون همون موقع ها هم از
زود ازدواج کردن دخترا بدش می یومد یه کم از مخالفتشم واسه همینه.
ولی خب دختر قشنگی مثل تو خب باید دل شوهر شم به دست بیاره... می
فهمی چی می گم

آه کشید. تمام اینها را می دانست اما در برابر سردی نیما دست و دلش به هیچ
کار نمی رفت.

-من....من نازنین خانوم ..نمی تونم.....نیما هیچ جو ره حاضر نیست منو پذیره. ...

برای دلگرمی دستش را روی دست فاخته گذاشت

-کم کم درست میشه.....اونم کم کم شرایط رو می پذیرهبه هر حال قبول می کنه تو زن شی
به دلخوشی نازنین لبخند زد اما خودش خیلی هم خوش بین نبود.در دل خدا کندی گفت و بقیه راه را سکوت کرد.

*

بارها و بارها خودش را در آینه نگاه کرد.پلک نمی زد.هیچوقت فکر نمی کرد ابروهای پیوسته اش وقتی برداشته شوند اینقدر خوش حالت باشند.

لباسی که مادر جان برایش خریده بود خیلی قشنگ بود.هیجان داشتن چند دست لباس نو با قیافه ای جدید حسابی در چهره اش نمایان بود ناخودآگاه لبخند میزد و با نازنین از هر دری حرف میزد.

در میان حرفهای نازنین فهمیده بود نیما با شوهر نازنین زیاد خوب نیست چون اجازه تحصیل به نازنین نداد.اجازه گرفتن گواهینامه و خیلی چیزهای دیگر که حق طبیعی نازنین بود.قرار بود مهمانهای خانوم زودتر از مردها برسند تا چند ساعت خانوم ها راحت بدون حجاب گرفتن کنار هم بنشینند.



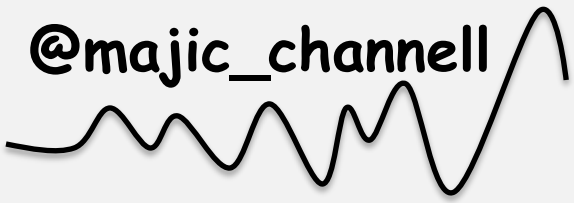
اولین زنگ که زده شد دلشوره اش بیشتر شد. همه آمده بودند تا عروس حاج پورداوودی معروف را ببینند. یک نفس عمیق کشید تا اعتماد به نفسش برگردد. سعی کرده بود آنروز خیلی خوب خودش را نشان دهد. نازنین در میان حرفهایش گفته بود که این مهمانی خیلی مهم است چون کلی فضول می آیند تا ببینند پدر برای پسر چه کرده است.

ماشین را متوقف کرد و در آینه نگاهی به خودش انداخت. ذهنش دائم پی بگو مگو با مهتاب بود. مهتاب از او خواسته بود تا فردا را با هم بگذرانند.

او را احمق فرض کرده بود و وعده یک شب خوب و رویایی به او داده بود. بد هم نبود در این وضعیت. شاید هم با مهتاب اشتی می کرد البته اگر می توانست از گنااهش بگذرد. برایش وفاداری و با اخلاق بودن در رابطه بسیار اهمیت داشت مثل هزاران نفر دیگر اما حالا خودش در گرداب بدی بود. زنی داشت که دوست نداشت داشته باشد اما از طرفی نباید به او خیانت می کرد.

بیخیال فکر کردن از ماشین پیاده شد و سمت خانه پدری راه افتاد. زود آمده تا بلکه بتواند به بهانه ای فاخته را بردارد و برود. از اینکه امشب همه بنشینند و پچ پچ کنند و جوانها تکه بارش بکنند متنفر بود. فقط کافی بود امشب دختر خاله اش سارا آنجا باشد تا کل شب برای سوهان روح او کافی بود.

سارا امسال پیش دانشگاهی می خواند و کلی ادا و اطوار برای نیما آمد... او هم حسابی حالش را گرفته و گفته بود با بچه جماعت کاری ندارد. حالا زنش دو سال از سارا هم کوچکتر بود. قیافه فاخته را در نظر گرفت عجیب آنکه با



اینکه یک ماه و خورده ای بود در خانه اش زندگی می کرد هیچ تصویری از او در ذهن نداشت.

در را مادرش برایش باز کرد و او را از آغوشش جدا نمی کرد. آخر به صدا در آمد

-از جبهه که نیومدم ماما....ای بابا

-امروز خونم روشن شده بفرما مادر

صدای ظریف دخترانه ای بعد از مادرش سلام داد

سر بلند کرد اما سریع و دستپاچه سرش را پایین انداخت

-سلام علیکم، شرمنده نمی دونستم مهمونا اومدن

با صدای خنده نازنین سرش را بلند کرد

-خاک تو سرت....زن خودتو نشناختی....بی کلاس بی جنبه

چشمانش از تعجب داشت از حدقه در می آمد

-زنم...منظورت فاخته ست



دوباره برگشت و به دختر جدیدی که در کنار مادرش ایستاده بود نگاه کرد. چشمش به مادرش افتاد که دایم اشاره می کرد که فاخته را ببیند. اما سریع چشم از او برداشت و یاالله کنان قدم به داخل خانه پدری گذاشت.

همین که اهالی خانه را از نظر گذراند و دید سارا و مادرش خاله ملوک نیست نفس راحتی کشید.

عمه اش راضیه که بزرگتر از همه بود و برای بقیه حکم مادر داشت روی یکی از مبلها نشسته بود. تا چشمش به نیما افتاد به به کنان هیکل چاقش را از روی مبل با زحمت بلند کرد

-به به ..بین چشممون به جمال کی روشن شدهنیما عزیز دلم

نیما هم در آغوش عمه اش رفت. اشکهای عمه اش سر باز کرد

-جای نویدم خالی باشه پسرساق دوشتم می شد این روزها

گریه حاج خانوم در آمد. عمه برای عوض کردن کردن جو فاتحه ای خواند و رو به نیما کرد

-یه سر نباید به من پیرزن بزنی

خواست جواب دهد که سینی چای در جلوی او گرفته شد. سر بالا کرد و باز این آدم جدید که چشمهای نیما اصلا به دیدنش عادت نداشت جلوی

چشمانش بود. فنجانی برداشت و آرام تشکر کرد. فاخته خواست مجلس را ترک کند که صدای عمه مانع شد

- کجا دختر جان ... بیا بشین پیش شوهرت چرا فرار می کنی

نیما را انگار در دیگ آب جوش گذاشته بودند. تحمل فاخته همینطوری هم سخت بود چه برسد حالا که باید اینقدر نزدیکش باشد. فاخته چشمی گفت و سینی را روی میز گذاشت و در مبل دو نفره کنار نیما جای گرفت

عمه دو نفرشان را برانداز می کرد و نیما هی عرق شرم میریخت. می دانست امشب اینجا دهان باز می کند و نیما را به گناه زنی مثل فاخته می بلعد

عمه آخر سر به زبان آمد

- پیرشین به پای هم مادر. همیشه احترام همونگه دار دارین و همیشه مثل دو کبوتر عاشق باشین
نتوانست پوزخند نزند به دل خوش این پیر زن. با صدای احوالپرسی مادر با تازه وارد ها برگشت و خاله ملوک و نسرين و بچه هایشان را دید و وا رفت. فضولهای فامیل آمده بودند.

فاخته خواست به سمت مهمانها برود که صدای نیما در جا میخکوبش کرد

- وایستا سر جات .. تکنونم نخور



فاخته بی هیچ حرفی کنار نیما ایستاد و منتظر آمدن میهمانها شد. خاله ملوک و دخترانش سارا و سمیه اول نزدیک شدند. خنده تظاهری خاله ملوک را میشناخت. می دانست وقتی حرص می خورد بیخودی دائم نیشش باز است. جلو آمد و با فاخته رو بوسی کرد و خشک و خالی تبریک گفت.

بعد با نیما رو بوسی کرد و در گلایه را باز کرد

-همینجوری بی خبر بی خبر زن می گیری. ما رو هم که دعوت نمی کنی.
-اختیار دارین.... هنوز که چیزی نشده
اخم کرد

-چرا خاله جان والا از قدیم می خواستن زن بگیرن با دو نفر صلاح مشورت می کردن. آدم می فرستادن واسه تحقیق

نیما خواست جواب بدهد عمه خانم پا پیش گذاشت

-ملوک خانم .. گلایه برا چی... حاجی که بی فکر برا گل پسرش کاری نمی کنه

در آن لحظه دلش می خواست با آخرین نفس فریاد بزند اتفاقا پدرش به تنها کسی که فکر نکرده نیما است. اگر فکر می کرد هیچ وقت فاخته ای در کنارش نایستاده بود. دلش از پدرش زیادی پر بود. سارا با ترشروی جلو آمد و با فاخته دست داد و تبریک گفت. به نیما رسید نیشخند زد و چادرش را در آورد

-مبارک باشه نیما خان. سر و کارتون به بچه جماعت خورد که بازم

فقط سلامش را داد اما نفهمید حرف سارا فاخته را حسابی عصبانی کرده بود اصلاً بچه بود که بود به کسی چه ربطی داشت. آن هم به دختری که با کلی چشم و ابرو آمدن با نیما حرف می زد. حاج خانم و نازنین هم به جمع پیوستن.

سارا به حرف آمد

-کلاس چندمی فاخته جان؟

نازنین به جای فاخته جواب داد

-دوم دبیرستان یا همون دهم

خاله نسرین در حالیکه دختر ده ساله اش کنارش نشسته بود به جمع پیوست

-یعنی دیگه دختر به سن و سال نیما پیدا نشد خواهر جان

منظورش همان سارا بود که به هر حال امسال دیپلمش را می گرفت و شرایطش بهتر بود. نیما در سکوت فنجانی را برداشت و قندی در دهان گذاشت. فاخته هم پاهایش را روی هم انداخته بود. بدون حرفی زل زده بود به سارا درست است از نیما می ترسید و پیشش زبانش لال می شد اما قرار هم نبود از همه حرف بخورد.

سارا دوباره در حالی که فنجانش را بر می داشت رو به خاله اش کرد



-خاله جان به هر حال معلوم نیست چطور مخ پسرها رو می زنن

فاخته دیگر صبرش تمام شد

-مساله مخ زدن نیست سارا خانوم...به هر حال کار دله عزیزم خبر نمی کنه
برای کی می لرزه

چای به گلوی نیما پرید و به سرفه افتاد. فاخته رویش را به نیما کرد و به پشتش زد. نیما با دست اشاره کرد که لزومی ندارد. سارا رو به فاخته کرد -به هر حال فاخته خانوم برای اینکه دل یکی بلرزه خیلی چیزا لازمه. حالا بیخیال چطور قبول کردی تو این دوره بدون تحصیلات باشی. خب درست رو خونه بابات می خوندی شوهر که قحط نبود. الان سیکل حساب میشی

سیکل را با تمسخر و کشیده بیان کرد. فاخته با خونسردی لیوانش را روی میز گذاشت و به سارا خیره شد

-قرار نیست با ازدواجم وقفه ای تو درس باشه. من همین الانم دارم درس می خونم

حرص سارا بیشتر در آمد

-خوبه والا....برنامه ریزی هم کردی. ولی جونم بعد یه مدت شوهرت خسته میشه همش سرت تو کتاب و امتحانه جونش به لبش میرسه بعد دیگه شلوارش دو تا میشه

بدون تغییر در وضع نشستنش ادامه داد

-اگه یادم بره شوهریم دارم بله همینجوری که می گی. اما من حواسم هست که شوهر کردم و وظیفه اولم چیه

همه ساکت فقط گوش می دادند اما نیما فقط چشم بود و به دوئل حرفی سارا و فاخته با دهان باز خیره مانده بود. سارا از هر طرف می پیچاند بحث را، فاخته از همان طرف بازش می کرد .

زبان درازش را امروز رو کرده بود. چشمش به نازنین افتاد که از این مناظره حسابی به وجد آمده بود و تا دید نیما نگاهش می کند چشمکی نا محسوس به او زد

سارا آماده پرتاب تیر بعدی شده بود که دوباره صدای زنگ آمد. خاله ملوک با کلی قیافه بلند شد

-حتما خانواده عروس خانومن مردای ما الان نمی رسن.

عمه هم بلند شد.

-هر کس باشه به هر حال مرده.... پاشین حجاب بگیرین . با این حرف فاخته که هنوز در شوک حرف خاله نیما در مورد خانواده اش بود به خود آمد و به اتاق رفت. وارد اتاق شد و بی توجه به نازنین برای پوشیدن مانتوبه سمت کمد لباسها رفت. نازنین اما متوجه چهره برافروخته فاخته بود. و صدایش را شنید که غر می زد



-فقط فاخته تو سری خوره.....اصلا خدا من برای چی ساختی آخه

نازنین که در حال باز کردن تای چادرش بود به صدا در آمد

-فاخته.....چرا ناراحتیاز سارا....بیخیال

اشکش سرازیر شد و روی تخت نشست

-ناراحتم چون همه منو وصله ناجور می بینن...ناراحتم چون اونی که دلم می خواد هیچوقت نمیشه...ناراحتم چون....چون تنهام.

دیگر طاقت نیاورد و زیر گریه زد.نازنین کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت.

-چون نیما حرفی نزد ناراحتی.....ما که با هم کلی حرف زدیم...قرار شد صبور باشی.....نیما هم دید خودت جوابشو می دادی هیچی نگفت.....بعدم مطمئن باش نیما واسه یه همچین زبون درازی هیچی بهت نمی گه...به جون جفت بچه هام.....خودشم بدش می یاد از اونا

فاخته اشکهایش را پاک کرد.نازنین هم بلند شد و چادرش را روی سرش انداخت.

-پاشو...زیر چشمت سیاه شدهسر و صورتت رو تمیز کن و بیا بیرون.عموها رسیدن و بقیه مهمونا.باید حوصله داشته باشیپاشو

این را گفت و بیرون رفت. اما دل فاخته نرم نشد. هیچ کس نمی فهمید فاخته با اینکه جواب آن دختر را داده بود اما حس حقارت در جانش رخنه کرده بود. هیچ کس او را هم تراز نیما نمی دید نیمایی که خیلی دلش می خواست به داشتن فاخته افتخار کند و از داشتن او در کنارش سرش را بالا بگیرد. دلشوره هم به حس های قبل اضافه شده بود، اگر بحث خانواده اش را پیش می کشیدند حتما ابرو ریزی میشد. هر کس متلکی می انداخت که حاجی با آن دک و پزش عجب دختری گرفته.... پدر معتاد و دائم خمار.. برادر شرور و زورگو و غمه کش.... مادر کارگر و زحمت کش.

**

فاخته که از کنارش بلند شد فقط تصویر دختر گیسوک مندی با موهای مشکی در خاطرش ماند. داشت فکر میکرد که فاخته اینهمه مو را چطور می بسته که او تا به حال ندیده بود که با شنیدن صدای پدرش قلبش ایستاد.

اصلا آمادگی دیدنش را نداشت. هنوز هم از او دلخور بود. از نظر او حاج آقا پدر مستبدی بود که فرزندان او آزادانه نفس نمی کشیدند. عمو هایش و دایی هم پشت بندش وارد شدند. زندایی و پسرهایش. اصلا در این جمع احساس راحتی نمی کرد. سعی کرد در عین حال که احترام پدر را نگه می دارد موضع دلخوری خودش را اعلام کند.

ایستاد و به پایین نگاه کرد. پدر به منظور احترام اول سراغ خواهرش رفت. عموها و دایی هم با نیما خوش و بش کردند. حال جاها عوض می شد پدر به سمت نیما می آمد و نیما دل توی دلش نبود. آمد و درست روبرویش ایستاد. نگاه نیما به بالا و به چشمای خندان پدر ثابت ماند.



مگر چند وقت بود او را ندیده به نظر شکسته تر آمد. دستش را برای پدر دراز کرد

-سلام حاج آقا

پدر اما توجهی به اخمهای گره خورده ابروان پر پشت پسرش نکرد. اهمیت نداد او را پدر خطاب نکرد. حاج آقا امروز را فقط و فقط به بهانه آوردن نیمایش به خانه ترتیب داده بود.

دستش را فشرد اما دیگر از دلتنگی طاقت نیاورد او را به سمت خود کشید و در آغوشش گرفت

-سلام شاه پسرقدمت روی چشم بابا جان.

نیما که از حرکت پدر غافلگیر شده بود آرام تشکری کرد و نشست. پدر کنارش نشست و دست روی پای پسرش گذاشت. نیما هم لبخند نیم بندی روی لبانش نقش بست. پدر کمی خود را نزدیک کرد

-نمی گی یه پدر پیری هم داری که چشم انتظاره

نیما هم دلخور به پدرش نگریست

-شما اگه اینقدر بچه برات مهم بود حاجی؛ با پسر ت هم چی کاری نمی کردی

دوباره صاف نشست. پدر ساکت تسبیحش را در آورد و شروع کرد زیر لبی دعا کردن. حرص نیما در آمد اصلا نمی شد با او حرف زد. داشت به حرفهای جمع گوش می کرد که پدر دوباره به سمتش خم شد

-هر وقت احساس کردی گوش شنوا برای حرفهای پدر پیرت داری. به سر بیا حجره، مرد و مردونه اختلاط می کنیم

این یعنی بیا و حرف بزنیم و دلخوریها را دور بریزیم. با سکوتش قبول کرد. الان جای این حرفها نبود. نیما الان تازه دامادی بود که هر کس از یکطرف برایش مزه می پراند. این دامادی اینقدر برایش مضحک بود که از شوخیهای اطرافیانش اصلا ذره ای لبخند بر لبانش نمی نشست.

فضای خانه با پیوستن خانمها به جمع عوض شد. همه یک بار دیگر این عقد کذایی را به آنها تبریک گفتند. کم کم به جمعیت مهمانها هم افزوده و مهمانی شلوغتر میشد. فاخته در کنار نازنین آرام نشسته بود. وقتی با مانتو و روسری وارد مجلس شد خاله ملوک با صدایی که او بشنود به خواهرش معترض شده بود که از حاجی بعیده عروسی اینجوری بپوشه.

حاج خانوم اصلا به روی خودش نیاورده بود و همانجور مهربان با فاخته برخورد میکرد. جدای از اینکه فاخته دختر زنی بود که زمانی مورد علاقه حاج آقا بود، اما عجیب به دل حاج خانم می نشست. فاخته دختر ریز نقش و ظریف اندامی بود که می شد بی دلیل او را دوست داشت.



نیما خود را مشغول صحبت با عموها کرده بود. کلا از فامیل پدری بیشتر از خاله ها و دایی هایش خوشش می آمد. دایی محمد رو به حاج آقا کرد

-راستی حاجی. فامیل عروس نیستن. اصلا کجایی هستن آشنا هستن؟ حتما دیگه، به هر حال شما رو قضیه ازدواج خیلی حساسین

حاجی بدون وقفه ای جواب داد

-من با فامیل مادری عروسم آشنایی داشتم. پدر و مادر فاخته هم شهرستانن. امکان نبود اینجا باشن. واسه همین ما زودتر این دو تا رو عقد کردیم که نیما دائم در رفت و آمد نباشه. فاخته هم اینجا به تحصیلش ادامه میده

نیما که فامیل فاخته را ندیده بود؛ اما حاضر بود قسم بخورد که پدرش دارد در این مورد دروغ می گوید. کار به ازدواج اجباری خودش نداشت حاج آقا حتما و حتما از خانواده فاخته مطمئن بود که حاضر شده بود به زور هم که شده این دختر را برای پسرش عقد کند.

بالاخره موقع شام شد. شام هم خورده میشد و نیما راحت میشد و خلاص. کمی در قسمتی که خانمها نشسته بودند چشم گرداند فاخته سرش پایین بود و به دستانش نگاه می کرد. آهی کشید نمی دانست چرا هیچ چیز از فاخته احساسش را بر نمی انگیزد.

فاخته هم هیچ کشتی به او نشان نمی داد تا لااقل دلش خوش باشد او از نیما خوشش می آید. بی زبان و کم حرف بود، دایم در خودش فرو می رفت. اصلاً دختر شاد و دلچسبی نبود. البته امروز کمی زبانش در آمده بود.

چشمش ناخود آگاه به سارا و سمیه و دختردایی اش افتاد که زیر لبی پچ پچ می کردند و می خندیدند. خیلی راحت میشد حدس زد موضوع بحث شان فاخته است.

دوباره حواسش را به بحث سیاسی مردان داد که جوانها بلند شدند برای پهن کردن سفره. حسابی خسته شده بود از بس یکجا نشسته بود. بالاخره سفره چیده شد. همه می خواستند سر سفره بیایند همه با حرف عمه خانم ایستادند

-بابا لااقل بزارین سر سفره این دو تا کنار هم بشینن. واسه دو تا جوون تازه عقد کرده اینهمه دوری خوب نیست. بیاین اینجا کنار هم شما دوتا. از نیما به بعد آقایون بنشینن از فاخته به بعد خانمها

تمام مدت احساس می کرد عمه جان جوک می گوید. چرا فکر می کرد نیما از دوری فاخته دارد جان بر لبش می آید. عمه دست فاخته را گرفت و پیش نیما آورد. بقیه هم مثل گفته عمه نشستند.

حاج آقا که کنار نیما نشسته بود پسرش را خطاب قرار داد

-بابا جان برای فاخته بکش. شاید خجالت بکشه خودش



هیچ حرفی نزد. بدون اینکه به فاخته نگاه کند دستش را به طرفش دراز کرد

- بشقابتو بده... بگو چی می خوری برات بکشم

بشقاب را دست نیما داد

-بیزحمت پس باقالی پلو بکشین

مکالمات بینشان تا این حد مختصر و مفید بود. هیچ کدامشان به خودش زحمت نمی داد بیشتر از این حرف بزند.

به هر حال دقایق کند مهمانی به آخر رسید و بعد از دادن کادو به عروس خانوم به عنوان پاگشا هر کس به خانه خودش رفت. نیما هم سریع بعد از مهمانها از فاخته خواست تا بروند، خسته بود و فردا هم کلی کار داشت. از در ماشین که در پارکینگ پیاده شدند و به طرف خانه از پله ها بالا رفتند.

بدی آپارتمان نداشتن آسانسور بود. در پاگرد با کلی کارتن روی هم مواجه شدند بالاخره تنها واحد خالی که واحد روبروی خانه نیما بود پر شد. با زحمت از کنار کارتونها بالا رفتند و وارد واحد خود شدند. تا همین لحظه نیما کلمه ای با فاخته حرف نزده بود.

در سکوت کفشهایشان را در آوردند و هر کدام به سمت اتاق خودش رفت. دست هر دو همزمان روی دستگیره در اتاق نشسته بود که نیما صدایش زد

-فاخته

برگشت و به نیمرخ نیما نگاه کرد. پسری که حتی به خودش زحمت نمی داد به صورتش نگاه کند. شاید اگر نگاه می کرد شعله اشتیاق را در چشمان فاخته میدید. همانطور که به در اتاقش نگاه میکرد حرفش را زد

-یه چیز می گم آویزه گوشت کن.....دل من برای هر کی بلرزه اون یه نفر مسلما تو نیستی

**

کاسه چشمش از اشک خشک نمی شد. حرف نیما برای دل او زلزله مخربی بود. هرچه اشکش را پاک می کرد دوباره می جوشید و پایین میریخت. دستی دوباره به پهلویش زد. درد می کرد باز. کمی هم سوزش ادرار قاطی اش بود و حسابی درد روی دردهای دلش می گذاشت.

همیشه وقتی اینجور میشد اگر چرک خشک کن می خورد کمی بهتر میشد. تا صبح همش فکر کرد. به اینکه حتی امروز هم گوشه چشم نیما را پر نکرده بود. با خودش فکر کرد این موی به این بلندی را که تا پایین باسنش رسیده بود پس به چه دردی می خورد.

چرا امروز دلش را خوش کرده بود نیما او را می بیند. نه اینکه نگاه کند واقعا او را ببیند. اما همیشه در مورد آرزوهایش با نیما به دیوار ساروجی و محکمی می خورد.

صبح با بسته شدن در از جا بلند شد. کمی درد پهلویش بهتر بود اما حال دلش هرگز. این در هیچ وقت به دست نیما باز نمی شد حتی از سر کنجکاوی.



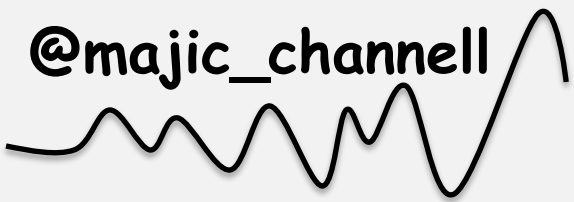
حقیقت تلخ این بود فاخته حتی اندازه سر سوزن اهمیتی برای نیما نداشت. از اتاق بیرون آمد.

به خانه تمیز این روزها نگاه می کرد. با خودش نالید هیچ چیز تو نیما اثر نمی کنه. خودش هم در کار خودش مانده بود که چرا دلش مردی را می خواهد که احساسش در برابر او مثل سنگ است. برگشت و به میز دست نخورده صبحانه نگاه کرد و دوباره لبهایش از بغض لرزید. فایده نداشت هیچ کدام از این کارها؛ فایده نداشت. آهی کشید و پشت میز صبحانه نشست. کمی از نان کند و لقمه ای برای خودش درست کرد. چقدر دوست داشت روزی باهم سر میز صبحانه بنشیند و نیما برایش لقمه بگیرد.

مثل تمام فیلمها و رمانها. چه اشکال داشت میان اینهمه آدم زندگی او مثل قصه ها باشد. بی اشتها بود و چند لقمه ای بیشتر نخورد. ظرفها را شست و به اتاقش رفت. لای کتابش را باز کرد. امتحان عربی داشت و با اینکه خوانده بود همه چیز از ذهنش پریده بود...

بالاخره بعد از چند ساعت حاضر شد و راه مدرسه را در پیش گرفت. مدرسه زیاد دور نبود اما بد مسیر بود. از همه سخت تر هم آن بود که تا سر کوچه باید پیاده می رفت تا سوار اتوبوس شود. در این سرما و با کفشهای نامناسب فاخته خب مثل شکنجه بود.

همینکه وارد کلاس شد چشمان فروغ روی قیافه درهم فاخته ثابت ماند. امروز دیگر مثل همیشه نبود. بدتر از همیشه بود. آمد و آرام در کنار



فروغ نشست. فروغ دیگر طاقت سکوت در برابر این دختر نداشت. باید سر از کارش در می آورد.

دستش را روی شانه فاخته گذاشت و فاخته را از برهوتی که در آن افتاده بود بیرون آورد

-خانم خوشگله نمی خوی برام حرف بزنی

چشمهای شیشه ایش دوباره پر از اشک شد. اینبار دیگر بغضش پر صدا شکست. سرش را در سینه فروغ گذاشت و هق هق کرد

-دوسم نداره فروغ....دوسم نداره....از من متنفره

ساعت هشت شب به خانه رسید. با عجله به اتاق رفت و لباسهایش را عوض کرد. امشب با مهتاب قرار داشت. باید سریع دوش می گرفت و راه می افتاد. می دانست امشب مهتاب برایش سناریو می سازد برای خام کردنش اما نیما دیگر ذهنش پخته شده بود از رفتارهای مهتاب. کافی بود کلمه "ف" از دهانش بیرون بیاید تا ته حرفهایش می رفت. خواست به سمت حمام برود که صدای دوش آب را شنید. اه.. لعنت به این شانس.. دیرش شده بود و حالا فاخته خانم حمام بود. محکم به در زد

-اون تویی....یه کم سریعتر...عجله دارم



دوش آب بسته شد و صدای فاخته آمد

-پنج دقیقه دیگه بیرونم

-بجنب

رفت و روی مبل نشست تا فاخته بیاید. چشمش به قل قل سماور افتاد. شاید به قول مهتاب فکرهایش سنتی بود اما عاشق قل قل سماور و اجاق گاز روشن خانه بود. احساس می کرد بوی زندگی همینهاست.

بوهای خوبی هم امروز می آمد حیف که دستپخت فاخته بود و گرنه یک شکم سیر می خورد. صدای در حمام آمد سریع بلند شد و به سمت راهرو رفت. فاخته را حوله به سر با چشمهایی متورم و قرمز دید. رنگ و رویش به زردی می زد. سلام آرامش را شنید و سلام داد و سریع خودش را در حمام انداخت. زیر دوش ذهنش پی فاخته رفت.

می دانست دیشب او را رنجانده است. صدای گریه اش را شنیده بود، اما مرگ یکبار شیون هم یکبار، خواست حساب کار دست فاخته بیاید. دل بستن به فاتحه.... اصلا... امکان نداشت.... نیما اهل دل بستن نبود..... نه از بدی فاخته.... کمی هم قلبش زخمی بود... پا در رابطه اشتباهی گذاشته بود و دودش به چشمش رفته بود.

فاخته دیگر تجربه وحشتناکتری می شد. سنش کم بود و احساساتش متغیر.... دلش نمی خواست با او دوباره دل دادن و شکست را امتحان کند... اصلاً بچه را چه به عشق و عاشقی.....

همانجا جلوی آینه اصلاح هم کرد و بیرون آمد. حوله را دور گردنش انداخت و وارد هال شد. فاخته را دید روی زمین نشسته و تکیه به شופاز داده بود و نم موهایش را با حوله می گرفت. تصویر، عکس قشنگی شده بود با آن موهای زیادی بلند و مشکی که خیزی مو براق و چشمگیرش کرده بود.

چشمش به صورت مهتابی فاخته افتاد. اولین عضو چشمگیر صورتش چشمهایش بود. درشت و کشیده و آهویی. حالا که ابروهایش را برداشته بود کمی قیافه اش خانمانه تر شده. بیتفاوت به اطراف و آدم گنده ای مثل نیما، غرق در فکر حوله را روی موهای به رنگ شبش می کشید.

به ذهنش رسید " کمی لاغر مردنیه ". جا داشت چاقتر باشد آن موقع صد در صد جذابتر بود. پوفی کشید و بر افکارش فحشی نثار کرد. نگاه فاخته روی او برگشت. نه لبخندی زد و نه حرفی، فقط در سکوت کمی براندازش کرد

غرق دنیای خودش بود که نیما وارد هال شده بود. داشت به حرفهای فروغ فکر می کرد. امروز کلی با او درد دل کرد و از خفقان روزگارش گفت.

فروغ هم به او گفته بود تا خودت را دوست نداشته باشی در باتلاق عشق نیما غرق میشوی. به او گفته بود تو هم مثل نیما زندگی کن... برای دل خودت



به خودت برس.....موهایت را زیبا کن.....لباسهای خوب بپوشدل به دو کلمه حرف نیما نبند.....

درسش حرفهای فروغ تکرار میشد و نگاهش به نیما پی بود که او را نگاه می کرد و فقط برای چند ثانیه چشم در چشم بهم نگاه کردند. نیما زودتر نگاهش را دزدید و به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد.

فاخته هم بلند شد و به آشپزخانه رفت. لیوانی برداشت و به سمت سماور رفت. بدون اینکه به نیما نیم نگاهی بکند از او سوال کرد

-می خوام برای خودم چای بریزم.... تازه دمه... می خوری برات بریزم

چشمهایش چهار تا شد. گوشهایش عوضی شنید شاید ولی او لحن صحبتش فرق کرده بود انگار. دیگر با او کتابی حرف نمی زد. همین جور نگاهش می کرد -آره بریز.....اگه کیکی چیزی هم داری بده باهاش بخورم گشنمه

با لیوان چایش روی میز وسط آشپزخانه نشست

-شام هست اگر می خوری بریزم

نیما راه اتاقش را در پیش گرفت

-نه همون چایی.....جایی دعوت دارم می رم مهمونی.. .. شب نیستم

با تعجب بلند شد

-شب نیستی؟! !!

همانجا میان راه ایستاد و برگشت

موهای نم دار و بلندش را کج روی شانه اش ریخته بود. چشمهایش همیشه غم زده بود. با انگشت شصتش پیشانی اش را خاراند

-آره خب.. یه وقت دیدی نیومدم.... درو از پشت قفل کن شب

برگشت تا به اتاق برود اما دوباره ایستاد و وبه آشپزخانه و فاخته در هم نگاه کرد

-نمی ترسی که

اهمیتی داشت مثلا. اگر به او می گفت می ترسم می ماند و از مهمانی و خوشیش بخاطر فاخته میزد. وقتی اینهمه برای امشب به خودش رسیده بود معلوم بود بخاطر فاخته از یک قرار انچنانی نمی گذرد. پس وقتی هیچ کدام از آنها قرار نبود اتفاق بیافتد اعتراف به ترسیدن مسخره ترین حالت ممکن بود. درحالیکه دوباره روی صندلی می نشست گفت

-نه ترس برای چی.... راحت به مهمونیت برس
جوابش را که گرفت به اتاق رفت تا حاضر بشود.



در را به رویش باز کرد. برای یک شب معمولی آرایشگاه رفته بود و موهایش را به طرز قشنگی پیچیده بود. درست مثل یک عروسک باربی بود که آدم از داشتنش به وجد می آمد. او هم مثل بقیه گول ظاهر فریبنده اش را خورده بود.

پیراهن دکلته یاسی رنگی به تن داشت و مثل یک گل بهاری خوشبو، خندان از او دعوت کرد تا داخل بیاید. بدون درآوردن کفشهایش وارد خانه شد.

حیف بود خانه به این خوبی زیر دست او و گند کاری هایش باشد. داشت آرام به سمت پذیرایی می رفت که دستی دور کمرش نشست

-چه خوشتیپ کردی. می دونستم تو هم دلت می خواد دلخوریها رو دور بریزیم

پوزخند زد. به عمل خیانتکارانه اش دلخوری می گفت. کدام دلخوری نیما از عرش به فرش آمده بود... تمام غرور مردانه اش را زیر سوال برده بود.

هر چند مهتاب انکار کرد بودن با آن الدنگ را؛ ولی نیما دیگر دلش صاف نبود. نمی شد.... این خانه بوی خیانت می داد. رفت و روی کاناپه سه نفره نشست. صدای پاشنه های کفشهای مهتاب روی مخش بود.

با ان قد بلند لزومی به چنین کفشهایی نبود. صدای رعد و برق بلند شد. آذر ماه بود سرد و طوفانی و دلهره آور. در فکر بود که دو گیلان از همان نوشیدنیها روی میز گذاشت.

کنارش نشست و دامن کوتاهش را که به زور روی رانهایش می آمد را کمی پایین داد. خود را به نیما نزدیک کرد و دست روی پایش گذاشت

-نمی خواهی حرف بزنی

داشت به طره های بلوند خوشرنگش که از یک طرف روی شانه لختش ریخته بود نگاه می کرد. ..اما برای لحظه ای تصویر دختر گیسو کمند مو مشکی با موهای نمدار جلوی چشمانش آمد. حقیقت این بود که او زن داشت و حالا در خانه دیگر، فکرهای ممنوعه به سرش می آمد.

در هر صورت نامش خیانت بود دیگر.....چه نیما انجام دهد چه مهتاب نامش خیانت است.....دوباره به چشمهای خوشرنگ مهتاب چشم دوخت. کاش زیبایی منحصر به فردش به بطلان نمی رفت.

دست مهتاب نوازش گونه لا به لای موهایش می گشت و دل نیما پیچ می خورد. مهتاب گیلانها را برداشت و یکی را به سمت نیما گرفت. پوزخند زد و گیلان را کنار زد

-ببر بزار او نور این زهرما رو من می خوام هشیار باشم می فهمی



اخمهایش در هم شد. گیلایس ها را روی میز گذاشت

-نیمای...لوس نشو دیگه...قرار بود امشب یه شب عالی باشه

نتوانست نیشخند نزند

-ما فقط قرار بود با هم حرف بزنیم...نه اینکه فکر ای دیگه داشته باشیم.

سرش را روی شانه نیمای گذاشت

-اما من دلم برات تنگ شده

دلخور سر مهتاب را از روی شانه اش بلند کرد. چشمش روی میز وسط هال بود. جنون به سمتش آمده بود هر طرف را نگاه می کرد. ..فاخته را می دید که با چشمهای غمگینش به او زل زده.

سعی کرد فکرش را متمرکز مهتاب و لوندیهایش بکند بلکه این تصویر مسخره از جلوی چشمش پر بکشد. دوباره صدای آسمان بلند شد و مهتاب کمی از جا پرید

-وای...چه صدایی.. آدم سخته می کنه...خوبه تنها نیستم....چه خوب که امشب پیشمی

دوباره تصویر جلوی چشمش جان گرفت. مهتاب بیست و نه ساله از رعد و برق می ترسید و او فاخته کوچک را در خانه تنها گذاشته بود و باز هم داشت در دریای وسوسه رابطه با مهتاب غرق می شد.

-می ترسی از تنهایی؟ هه.... واسه همینه دائم یکی پیشته

مهتاب مثلاً دلخور شد

-خواهش می کنم نیما... قرار شد از گذشته چیزی نگیم... من اشتباه کردم اما اشتباهم تو هشیاری نبود.. من اونشب خیلی مست بودم

چشمایش را مالید عصبی بود و تصویر متحرک فاخته هی جلوی چشمش رژه میرفت و اعصابش را بهم میریخت. خالی از هر گونه حسی به سبز خوشرنگ چشمهایش نگاه کرد

-تو دور از چشم من مهمونی مبتذل راه می ندازی. مست و پاتیل معلوم نیست چه غلطی می کردی. تو رو با اون فضاحت با اون الدنگ گرفته بودنت... دیگه خرم صداش در می یاد...

دستانش را روی لبهای نیما گذاشت

-نگو.. دیگه اینقدر این مساله رو نگو



بلند شد و دست نیما را با خود کشید و از جابلندش کرد و به سمت اتاق خواب کشاند. چراغ را زد. همان وسط ایستاد و دست در گردن نیما انداخت. داشت و سوسه بوسیدنش به سراغش می آمد اما تصویر فاخته نشسته در روی تخت داشت به ریش نیمای خر می خندید.

باز هم داشت تمام اشتباهاتش را از سر می گرفت. همانطور ایستاده بود و روی تخت را نگاه می کرد. باید با مهتاب اینجا سر می کرد روی تختی که تن مرد دیگری روی آن خوابیده بود..... نمی شد امکان نداشت.. این طناب زیادی پوسیده بود. مج دستان مهتاب را که داشت دکمه هایش را با می کرد گرفت

-نکن..... مهتاب دیگه نمیشه؛ نکن... من.... من نمی تونم

مهتاب با حرص دستهایش را به کمر زد

-تو چه مرگت شد یهو

دکمه های لباسش را بست و به حال رفت. داشت می رفت که بازویش کشیده شد

-کجا داری میری.... باشه بمون هیچ اتفاقی نمی افته

دستش را پس کشید

-دنبال خونه باش مهتاب....بزار به خاطریه سال و نیمی که حالا چه خوب چه بد با هم بودیم ،بدون دلخوری بریم پی کارمون. تو هم هر جور دوست داری بدون سر خر زندگی کن

سریع پا تند کرد تا خود را از مهلکه مهتاب نجات دهد.به سمت در رفت و بدون توجه به صدا کردنهای مهتاب در را پشت سرش بست

عجب باران سیل آسای می آمد.با کلی مصیبت و ترافیک بالاخره به خانه رسید.برایش مهتاب تمام شده بود.همان روزها که دیگر دلش برایش تنگ نمیشد باید او را کنار می گذاشت.

خریت که شاخ و دم نداشت.او در مورد مهتاب خریت کرده بود.به هر حال رسید و ماشین را به پارکینگ برد. از پله ها بالا رفت و به طبقه سوم رسید.یک پسر جوان حدودا بیست ساله با دوستش دم در حرف می زدند.همین را کم داشت .دم گوشش یک بچه قرتی خانه داشته باشد،آن هم با وجود زن جوانش در خانه.

پسر با دیدن نیما سلام داد و جوابش را داد.کلید انداخت در را باز کند اما در باز نشد.ظاهرا کلید از آنطرف پشت در بود.زنگ در را زد و همزمان با کلید به در زد.صدایش را از آنطرف شنید

-کیه



-باز کن منم نیما

صدای چرخش کلید و بعد باز شدن در آمد. از اینطرف کمی در را هل داد و داخل شد. فاخته پشت در ایستاده بود. چهره به هم ریخته و چشمان قرمز باید برای ترس از تنها بودن باشد.

داخل شد و کفشهایش را در آورد

-مگه نگفتم کلید پشت در نزار

-خب گفتم نمی یای شب.

کمند موهای به هم ریخته اش قیافه بامزه ای به چهره اش داده بود. زیادی چهره اش بچه گانه بود. داشت از کنار نیما می گذشت که با صدای رعد و برق داد بلندی کشید. همان لحظه برقها رفت و همه جا تاریک شد

نیما در حالی که در جیب کتش دنبال موبایلش می گشت غرزد ای بابا ..چه وقت برق رفتن بود

هر چه جیبهایش را گشت موبایلش نبود. صدای فاخته توجهش را جلب کرد

-خیلی تاریکه چی کار کنیم

کلافه از گشتن به طرفی که صدای فاخته می آمد سرگرداند

-موبایلم تو ماشین مونده فاخته موبایل تو بیار چراغ قوه شو روشن کن

صدای متعجب فاخته آمد

-چی بیارم!!؟؟

بیشتر حرصش در آمد

-موبایل فاختهموبایلت

-ای بابا...موبایلم کجا بود

عجب شانسی داشت واقعا.دستش را در هوا تکان داد تا ببیند در کجا است
که محکم به چیزی خورد و صدای شکستنش آمد.نشست و با عصبانیت
دست روی زمین زد

-همینو کم داشتیم...آخ

فاخته با صدای نیما کور مال کور مال با دستش نیما را پیدا کرد

-وای چی شد نیما

احساس کرد دست فاخته روی بازویش است



-این گلدونه که روی جاکفشی کنار در بود افتاد شکست. فکر کنم یه جایی از دستم برید ... خیلی می سوزه

هینی کشید
-چی کار کنیم حالا

-گوش کن ببین چی میگم... می تونی یواش بری تو اتاقم.. یه چراغ قوه روی درآور هست ببین می تونی پیداش کنی

-آره حتما
تشخیص داد فاخته از کنارش بلند شد. کمی چشمانش به تاریکی عادت کرده بود. سایه فاخته را می دید

-بیا پات رو چیزی نره
-حواسم هست

چند دقیقه ای میشد در تاریکی منتظر فاخته بود. همین که خواست صدایش کند با نور چراغ قوه نزدیک شد

-بالاخره پیداش کردم

آمد و رو به روی نیما نشست و جیغ کوتاهی کشید

-وای دست تو خیلی بد بریده

کف دستش شکاف بدی برداشته بود و خون می آمد. حسابی هم میسوخت.
ابروهایش را در هم کشید

-یه دستمال کاغذی بیار

سریع بلند شد

-باشه الان می یارم

دوباره روبرویش نشست و دستمال را روی دست نیما گذاشت. نیما در
حالیکه دستمال را روی زخم فشار می داد بلند شد و روی یکی از مبلها هال
خودش را ولو کرد. فاخته هم با چراغ قوه نزدیک شد. دوباره نشست و به زخم
دست نیما نگاه کرد. از دیدن زخم حالش بد شد

-وای... خیلی بد بریده باید پانسمان بشه
همینطور که به زخم نگاه می کرد نیم نگاهی به فاخته انداخت که همینطور به
زخم دست نیما چشم دوخته بود. هنوز هم اخم ابروهایش باز نشده بود.

-پانسمان کنم برات

-هوم
نگاهش را بالا آورد و در نور کم در چشمان براق فاخته نگاه کرد. چیزی در
دلش بالا و پایین شد.
اوامشب بخاطر وجود فاخته در زندگیش از سر یک هوس گذشته بود.



هر چقدر هم از حقیقت فرار میکرد مهر شناسنامه اش حقیقت را بر سرش می کوبید....نیما زن داشت.فاخته دیگر زیر نگاه خیره نیما کم آورد و سرش را پایین انداخت.

اما دوباره با صدای نیما به او نگاه کرد

-بلدی پانسمان کنی

نیما در آن تاریکی لبخند کمرنگ فاخته را دید

-آره بلدم...یه کم صبر کن الان می یام.می دونم جاش کجاست

بلند شد و با چراغ قوه رفت و دوباره همه جا تاریک شد.سرش را به پشتی مبل تکیه داد

ضعف کرده بود و بیحال شده بود.باشنیدن صدای پای فاخته دوباره صاف نشست.فاخته جلوی پایش نشست.

-دست تو بده....با اون یکی دست تم چراغ قوه رو بگیر

چراغ قوه را دستش داد

-امر دیگه

نگاه گذرایی به نیما انداخت

-هیچی

گفت هیچی اما در دلش غوغا بود. داشت دیگر از ترس سخته می کرد که صدای در آمد. نیما آمده بود...برقها رفته بود و حالا به صدقه سر تاریکی نزدیک نیما نشسته بود و دستش را گرفته بود. با او حرف زده بود. هرچند می دانست این مکالمات خیلی خشک و بدون غرض است اما برای او که تا چند دقیقه پیش داشت از تنهایی میمرد مثل یک رویداد بزرگ بود.

بعد از بتادین زدن و پانسمان دستش بلند شد تا وسایل را ببرد. نیما نگاهش کرد

-دستت درد نکنه

وای از او تشکر می کرد. امشب چه شبی بود که با اینکه برق نبود ستاره باران شده بود. سرش را پایین انداخت

برای زدن حرفش دو دل بود اما جرات به زیانش داد

-می خوای یه چیز شیرین بدم بخوری... فشارت نیافتاده باشه

طلبکار نگاهش کرد



-مگه یه دختر بچه زر زروی لوسم....یه ذره بریدگیه دیگه

-کی گفته دخترا لوسن؟

اخم کرد

-لوسن دیگه، که از رعد و برق می ترسن. جیغ و داد راه می ندازن

سعی کرد انکار کند

-من نترسیده بودم. اتفاقا خواب خواب بودم ... تو اونجوری در زدی ترسیدم

نتوانست نخندد. چشمانش دروغ را فریاد می زد

-اوهوم تو راست می گی

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و به آشپزخانه رفت. چشم نیما هم دنبالش می رفت. گشنه بود و آخر طاقت نیاورد. بیخیال که دستپخت فاخته بود

-یه چی ندارین من بخورم....گشنه

سعی کرد لبخند نزند و جدی باشد

-آ....مگه مهمونی نبود. من فکر کردم شام خوردی

نگاهش کرد و جوابش نداد. روی مبل با همان کت و شلوار دراز کشید. چشمانش گرم خواب شده بود که با صدای چشم وا کرد. فاخته داشت برایش سفره می انداخت. بلند شد و نشست. دستش را دراز کرد و به فاخته نگاه کرد

-آستین کتم رو می کشی

گفته اش را انجام داد. همان لحظه برق آمد. فاخته صلوات فرستاد. یاد مادرش افتاد که او هم اینکار را می کرد. موهایش روی زمین می افتاد وقتی می نشست. سفره را که انداخت نشست و گفت

-بفرما

نیما هم نشست. غذایی کشید و جلویش گذاشت. نا آشنا بود. خدا می دانست دستپختش چیست. دو دل شد برای خوردنش. فاخته هم همینجور نشسته بود نگاه می کرد

-می خوای همینجا بنشینی منو نگاه کنی

فاخته مات به نیما چشم دوخته بود

-خب باید چی کار کنم



این خنگ بود یا خودش را به خنگی زده. خب یعنی بلند شو برو چیه نشستی اینجا. کمی که نشست انگار خودش دوزاریش افتاد و بلند شد. با کلی سلام و صلوات قاشق اول را به دهانش گذاشت. کمی جوید و به دهانش مزه کرد. فوق العاده بود خیلی خوشمزه بود. گوشتهای ریز شده داشت اما زرشک و خلال بادام هم در آن بود. تا حالا نخورده بود اما عالی بود. قاشقهای بعدی را با اشتها بلعید

تا ته خورش را درآورد. مثل قحطی زده ها. خب مدتی بود همش غذای بیرون می خورد. این یکی به دهانش مزه کرده بود. فاخته داشت سفره را جمع می کرد که دوباره برقها رفت. اینبار نیما کلافه بلند شد

-ای بابا.... مسخره شو در آوردن

بلند شد که به اتاق برود. فاخته با یک بالش و پتو چراغ قوه به دست به هال آمد. بالش را روی مبل گذاشت

-مگه می خوای اینجا بخوابی

فاخته نگاهش کرد. دوباره همان حالت به او دست داد. چیزی انگار در قلبش فرو میریخت. این حالت را اصلا دوست نداشت

-شوفاژ اتاق من آب میده بست مش. خیلی سرده امشب

خنده اش گرفت از بهانه های کودکانه اش. در دلش گفت "خب بگو برق نیست، اتاق زیادی تاریکه می ترسی"

-مطمئن نمی ترسی

خیلی جدی دست به سینه نگاهش کرد

-تو چرا هی فکر می کنی من می ترسم. تازه من از سو سکم نمی ترسم

بلند خندید

-باشه باشه ... تو اصلا پسر شجاعی

فاخته زیر لب چیزی گفت نیما نشنید. به اتاقش رفت و در را بست. تاریک بود و بیخیال لباس عوض کردن شد. همانطور با لباس دراز کشید و در تاریکی به نقطه ای خیره شد به زندگی اش فکر می کرد.

شاید اگر یک زن درست و درمان داشت اینجا در کنارش روی همین تخت دراز می کشید و از هیچ چیز نمی ترسید. به سناریو مسخره زندگی خودش که به دستور پدرش پیچیده شده بود خندید. چشمانش دیگر گرم خواب و بسته شد.

خود را می دید در یک سبزه زار وسیع نشسته. کنارش پر از میوه و خوردنی. دختری در کنارش انگور به دهانش می گذاشت. سر روی پاهای دختر گذاشته



بود و برایش آواز می خواند. از چشمهایش می خواند و دختر عاشقانه نوازشش می کرد. بلند شد تا روی دختر را ببیند.

تا خواست قیافه دختر را ببیند صدای افتادن چیزی آمد و با وحشت از خواب پرید.

با عجله از تخت پایین آمد. نفهمید در را چطور باز کرد که محکم به انگشت پایش خورد و دادش هوا رفت. پای دیگرش را روی انگشت دردناکش گذاشت و کمی فشار داد. کمی بعد راه افتاد و مستقیم به سمت هال رفت اما هنوز دو قدم بر نداشته بود که سرش محکم به دیوار خورد و دوباره آهش در آمد.

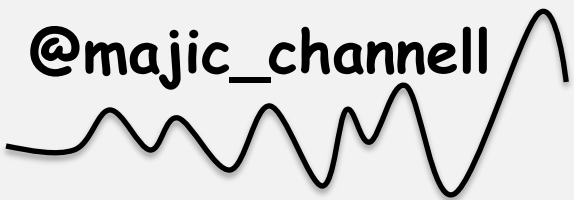
یادش نبود انگار مابین و هال و اتاق دیواری هست. همینطور مستقیم به سمتش رفته بود. صدای اه و ناله ای هم از هال می آمد. همانطور که سرش را ماساژ می داد در تاریکی آهسته به سمت هال رفت. سرش را مالید

-فاخته

صدای ناله او هم در آمد

-آخ... بله

دستش را روی دیوار کشید و کلید برق را پیدا و روشن کرد. برق آمده بود. فاخته را دید روی زمین نشسته و کمرش را می مالد. موهایش دورش ریخته بود و صورتش دیده نمی شد



-چیه سر و صدا راه انداختی چهار صبح

در حالیکه کمرش را می مالید به نیما نگاه کرد
-خواب بودم از رو مبل افتادم پایین

دستش را به کمرش زد

-خب رو زمین می خوابیدی وقتی نمی تونی رو مبل بخوابی ... اهخواب
خوشم و پروندی

فاخته از اینکه حتی نپرسید طوریش شده یا نه و داشت دوباره نق می زد با
اخم و تخم بلند شد. بالش و پتو را زیر بغلش زد و نگاه دلخورش را به سمت
نیما داد

-ببخشید خواب حضرت عالی پرید ...

همینکه اولین قدمش به دومی رسید پتو زیر پایش گیر کرد و با زانو زمین
خورد. نیما پخی زیر خنده زد و نگاهش کرد

-ببخشید پتو چشم نداشت

همانجا که نشسته بود شاکی نگاهش کرد



-حالا مثلا خیلی خنده دار...خودتم الان یه صدایی اومد...خودتو زدی یه جایی، فکر نکن نفهمیدم

در حالیکه می خندید به سمت آشپزخانه راه افتاد

-منکه دست و پا چلفتی نیستم ...حواسم به جلو هست

-آخ....

دستانش را روی دهانش گذاشت و شروع کرد خندیدن.تا او باشد فاخته را مسخره نکند. نیما یادش رفته بود که سطح آشپزخانه کمی بالاتر از هال است.پایش به لبه آشپزخانه گیر کرد و انگشتش ضرب دید.

نشست لبه آشپزخانه و پایش را مالید. از نخودی خندیدن فاخته حرصش در آمده بود

-هرهر....چی شد مگه .. پاشو برو بگیر بخواب ببینم بچه

از خنده ایستاد.پتو و بالشش را برداشت و به سمت اتاق خودش رفت و در را بست.نیما در حالیکه انگشت پایش را می مالید زیر لب غرزد

-بچه پررو....به روی دختر جماعت می خندی همینه دیگه....یابو برش می داره

او هم دیگری خیال آب خوردن شد و لنگ لنگان به اتاق خودش رفت

برای چندمین بار به صدای زنگ گوشی کمی لای چشمانش را باز کرده بود ولی اینقدر خوابش می آمد اصلا حوصله جواب دادن نداشت مبادا خواب از چشمانش بیپرد. گوشی قطع و دوباره زنگ خورد.

کلافه بدون اینکه سرش را از روی بالش بردارد با چشمان بسته دستش را برای برداشتن گوشی از روی پاتختی دراز کرد. گوشی را برداشت و روی گوشش گذاشت

-بنال

صدای داد فرهود از آنطرف خط شنیده شد

-خاک عالم تو اون سرت، خوابیدی... خیر سرت قرار بود قیمت قطعات رو نهایی کنی

در عالم خواب و بیداری جواب داد

-خودت سرو ته شو هم بیار

داد فرهود دوباره بلند شد



-زر نزن بابا.... پاشو خودت بیا.. مثل اون دفعه من قیمت می دم غر شو به
جون من می زنی

سرش را خاراند

-لیست قیمت رو بردار بیار خونه

-چی کار کنم

عجب گیری نافهمی افتاده بود

-بابا چرا هر چی دور و بر منه خنگه میگم پاشو با لیست قیمت تشریف
بیار خونه ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم...اه

تلفن را قطع کرد و دوباره خوابید. دو ساعت حسابی خواب بود و حالا یک
دوش آب گرم حسابی حالش را جا آورده بود. مخصوصا که آنروز تصمیم
داشت بعد از حمام از آن میز رنگین صبحانه نگذرد و دلی از عزا در بیاورد. هر
چند نزدیکای ظهر بود.

با غذایی که دیشب خورده بود تصمیمش عوض شده بود. فاخته هم از صبح
داشت جاروبرقی می کشید. فقط یک سلام با هم حرف زده بودند. همینکه از
در حمام بیرون آمد زنگ آیفون به صدا در آمد.

فاخته خواست جواب دهد اما نیما جلوتر به آیفون رسید و در را زد. رو به فاخته کرد

-برو روسریتو سر کن ... دوستم داره می یاد بالا بدون حرفی به سمت اتاقش رفت و در را بست. فاخته هم نزدیک رفتن به مدرسه بود پس لباسهایش را پوشید. داشت به نیما و شبی که گذرانده اند فکر می کرد. به ضایع شدن نیما یک بار دیگر خندید.

مقنعه اش را پوشید. کمی ریمل به مژه ایش زد و از اتاق بیرون رفت. نیما جلوی آینه راهرو داشت با حوله کوچک دور گردنش نم موهای مجعدش را می گرفت.

از رنگ پوست گندمگون نیما خوشش می آمد. از موهای مجعدش از فرم ابرو و چشمان درشت پر مژه اش شاید در کل زیبایی افسانه ای نداشت اما قیافه مردانه اش را دوست داشت.

در اتاقش را که بست صدای زنگ در هم آمد. فاخته به در نزدیکتر بود خواست باز کند صدای نیما بلند شد

-خودم باز می کنم

-همینکه در را باز کرد صدایی از آنطرف در آمد

-احمق بیشعور با این کار کردنت .. میلیاردم می خواد بشه



-ببند دهنو... بیا تو زن تو خونه هست

-ای وای من یادم نبود تو ازدواج کردی....

نیما خندید

-بیا تو مزه نریز

با یا لله مردی وارد خانه شد که ظاهرا دوست نیما بود. فاخته کمی مقنعه اش را مرتب کرد و آرام سلام کرد
فرهود به سمت صدا چرخید و برای لحظه ای مات چشمان درشت و خوش حالت فاخته شد.

با دستپاچی چشم از فاخته گرفت و سعی کرد افتضاح خیره نگاه کردنش را جمع کند

-س..سلام....ببخشید من کلا یادم رفته بود که رفیق ما بدبخت؛ چیز یعنی متاهل شدهتبریک می گم. ...فقط ببخشید شیرینی یادم رفت

خجالت زده سرش را بالا گرفت. نگاهی به مرد خوش سیمای روب رویش انداخت و بعد چشم به نیما دوخت که با ابروهای در هم گره خورده و نگاه برزخی او را نگاه می کند. دستپاچه کوله اش را روی دوشش جا به جا کرد.

-ببخشید من دیرم شده اگه اجازه بدین

فرهود از در کنار رفت

-بله بله....ببخشید شرمنده

سرش را آرام به سمت نیما برگرداند

-خدا حافظ

صدای جواب نیما را که نشنید اما به جای او فرهود او را با به سلامت گفتن راهی کرد. فرهود همانجا به رفتن دختری نگاه کرد که با رفتنش خاطره چشمان رویا را هم با خود برد.

دو ساعت بود داشت حرف میزد و فرهود مثل مجسمه به جایی خیره شده بود. آخر طاقتش طاق شد و محکم به شانه اش زد

-هو.....کجایی دو ساعته دارم ور می زنم

فرهود که از ضربه نیما حسابی از جا پریده بود شانه اش را مالید
-چه خبرتهحواسم پرت بود

نیما کنجکاوانه نگاهش کرد. کمی از او بابت خیره نگاه کردنش به فاخته ناراحت بود اما از فاخته بیشتر؛ که وقتی فرهود را دید اصلاً او را نگاه نکرد. شاید اسمش حسادت هم باشد اما خب همیشه همین بود...فرهود با آن قیافه زیادی خوبش جا برای خودنمایی پسران دیگر نمی گذاشت.



وقتی با مهتاب هم آشنا شد خیلی زمان گذشت تا به فرهود بگوید و مهتاب را نشانش دهد. اما فاخته فرق می کرد. فاخته همسرش بود و فرهود را به حساب اعتمادش به خانه راه داده بود. حس بدی از دلش گذشت؛ اینکه فرهود هم مثل خود نیما جادوی چشمان فاخته را کشف کرده باشد.

داشت همینطور فرهود را رصد می کرد، طوری نگاهش می کرد که انگار می خواست ذهن فرهود را بخواند

-دلم هوای رویا رو کرد.... ببخشید

نفس راحتی کشید

-فکر کردم چی شده.... تو ببینم تا کی می خوای بخاطر رویای خدا بیامرز عذب بمونی نگاهش را به برگه های روی میز داد

-فراموشم نمیشه که.... حالا منو ولش.... یه سوال خصوصی دارم ولی بی جنبه نباش جواب بده

منتظر نگاهش کرد. کمی من و من کرد تا حرفش را بزند

-شما دو تا.... یعنی چطوری بگم.... تو اتاق جدا ...

اخمش بیشتر شد

-ببند دهنواین دیگه خیلی خصوصیه....به کسی ربطی نداره
پوزخند زد

-اصلا نمی فهمم تو رو نیما....خب که چی مثلا....احمق خر....یعنی هیچی
بین.

تا بنا گوش قرمز شده بود

-بفهم چی می گی فرهود....این مساله به تو ربطی نداره

آهی کشید

-باشه ببخشید زیاده روی کردم
برگه ها را از روی میز جمع کردم

-می خوای بری

اصلا نگاهش نکرد

-اصلا حوصله ندارم می خوام برم خونه

از روی مبل بلند شد و وقتی داشت می رفت جلوی راهش را سد کرد

-تو چقدر بی جنبه ای.. .خب راست گفتم .. به تو ربطی نداره



کنارش زد و رد شد.

-فردا تو شرکت می بینمت. خدا حافظ

رفت و نیما همانجور در حیرت رفتار فرهود ماند.

همینکه در خانه را باز کرد نیما را حاضر در وسط هال دید. سریع به سمتش آمد

-چه وقت اومد نه.... می دونی ساعت چنده.. مگه ساعت چند تعطیل می شی... این مدرسه وا مونده مگه کجاست

کمی نگاهش کرد. نیما که امکان نداشت نگران او شده باشد

-وسط راه تاکسی خراب شد. سرد بود تاکسی گیر نمی یومد... همه راه رو پیاده اومدم صدایش را بلند کرد

-پس موبایلو برا چی ساختن هان... این وقت شب پیاده راه افتادی اومدی.... یه زنگ بزن خبر بده

فاخته که از سرما چشمانش هم یخ زده بود همانجور سیخ ایستاده بود و نیما ی همیشه طلبکار را نگاه می کرد

-منکه گفتم موبایل ندارم.... موبایلم داشتم شماره ای ازت نداشتم زنگ بزنم

نیما همانجا وا رفت. فراموش کرده بود فاخته موبایل ندارد. دهانش برای گلایه بیشتر بسته ماند.

آرام دولا شد و کفشهایش را در آورد. جورابش خیس شده بود. همانجا جورابهایش را هم در آورد. نگاهی به سائز کوچک پاهایش انداخت. انگشتانش از سرما قرمز شده بود. از مانتویی که می پوشید و برایش گشاد بود خوشش نمی آمد.

حالا چرا آنقدر دماغ بود. کمی خنده به چشمهای زیبایش می آمد. همانجا کوله اش را زمین گذاشت و جلو آمد. کاش سرش را بلند می کرد و نگاهش می کرد. اینجور که بیتفاوت و یخ میشد نیما بیشتر نسبت به احساسش عقب نشینی می کرد

تصمیم گرفت حرفی بزند تا ببیند نگاهش می کند یا نه

-دارم می رم به مادرم سر بزنم گویا حالش خوب نیست
موفق شد بالاخره! سریع سرش را بالا آورد و نگاهش را به نیما داد. باز هم جادوی نگاهش قلب نیما را به بازی گرفت. نگران به نیما چشم دوخت

-طوریش شده. ...مادر جون طوری شده

نیما فقط در امواج چشمهای فاخته غوطه می خورد. نگاهش را از فاخته گرفت....



-قندش بالا رفته بود امروز. ...برم بینم چشه... آخر شب بر می گردم

داشت سمت در می رفت. کاش فاخته حرفی می زد
-نیمه

خودش ایستاد یا قلبش نفهمید. اصلا خود این روزهایش را نمی شناخت.
برگشت و دوباره در دام چشمهایش افتاد

-منم پیام

به انگشتانش که درهم گره می خورد و سرش که پایین بود نگاه کرد. از درون
لبخند زد. هر چند می دانست از ترس از تنهایی با او می آید اما همین هم
خوب بود. احساس خطر می کرد او را در خانه تنها بگذارد. دیگر از اعتماد
چشم بسته به کسی می ترسید. از پسر همسایه روبه روی اصلا خوشش نمی
آمد

-بریم

طرح لبخند روی لبهایش را باید موزه می گذاشت. از این دختر لبخند ندیده
بود که آنهم امروز دید. سریع به اتاقش رفت و به ثانیه نکشید بیرون آمد.
چشمش به جورابهای پایش افتاد. دوباره می خواست همان کفشها را
پوشد. زنهای خوش پوش را که به خودشان می رسیدند را دوست داشت.

فاخته هیچ چیزش به خواسته های او نمی خورد. هیچ چیزش.... اما پس ان چشمهای غمگینش.... آن گیسوان شبرنگ..... آن پوست مهتابی آن ظرافت دخترانه و آن معصومیت از جاناش چه می خواستند که دائم خودنمایی می کردند

وارد خانه شدند. نازنین هم آنجا بود. در راه دو سه کلمه ای بیشتر از دهانشان خارج نشد. نازنین فاخته را در آغوش گرفت

-اصلا سر زن یه وقتا

-ببخشید تایم مدرسه خوب نیستنمیشه جور در نمی یاد.

با نیما هم روبوسی کرد

-پس کو این داماد عظیم الشان هنوز تشریف نیاوردن از سفر

نازنین آهی کشید

-نه نیومده هنوز....میگه اسباب کشی مادر شو مریض کرده

اخمهای نیما در هم رفت. هیچ وقت از این مردک خوشش نیامد. فاخته زودتر از نیما وارد اتاق مادر جان شد. حاج آقا هم آنجا کنار سجاده نشسته بود. داخل رفت و سلام کرد. خود را به دستان باز حاج خانم انداخت



-چتون شده. خوب نیستین

-خوبم مادر. شمارم دیدم بهتر شدم

دست نوازشگونه ای بر سر فاخته کشید. چشمش بر قامت پسرش افتاد که به چهارچوب در تکیه داده بود.

-بیا مادر....قربونت بشم چه عجب
فاخته بلند شد و سمت حاج آقا رفت و روبوسی کرد. نیما با سلام آرامی داخل شد و کنار مادر نشست

-خوبیخدا بد نده

-خوبم مادر...تو رو دیدم الان عالیم. من دلم زود زود تنگ میشهتند تند سر بزن

جواب حرفش را خود مادر می دانست. او بخاطر پدرش نمی آمد. نادیده گرفتن پدر سخت بود. اما مثل قبل بودن سخت تر. نیم نگاهی به او انداخت

-شما چی....خوبی حاجی

دستانش را به آسمان بلند کرد

-شکر بد نیستم

به سوال مادرش به سمتش برگشت

-شام خوردی مادر

-راستش...خب...نه....تا فاخته اومد برش داشتم اومدم

سریع از رختخواب پایین آمد و همزمان نازنین را صدا زد

-نازنین ...نازنین زهرا....مادر ... سفره بنداز این دوتا شام نخوردن

نیما بلند شد و برای کمک بازوی مادر را گرفت.مادر و پدرش سن آنچنان بالایی هم نداشتند اما رفتن و مرگ نابهنگام نریمان در یک تصادف هولناک کمر شکن بود.مادر اکثر مواقع احساس مریضی می کرد.فاخته برای کمک بیرون رفت.

سر سفره نشسته بودند و فقط صدای قاشق و چنگال و تعارفات مادر می آمد.کنار فاخته نشسته بود و دائم می گفت بخورد. در آخر نوبت نیما شد

-کم غذا شدی مادر....یه ذره دیگه بکش

دهانش پر بود و با دست اشاره کرد که نمی خورد. نگاه حسرت بار مادرش روی صورتش نشست



-چقدر خوب میشد امشب اینجا بمونین. فاخته هم که چهارشنبه و پنجشنبه مدرسه نداره

لقمه در دهانش ماسید. برنامه فاخته را مادرش می دانست و او هیچ چیز بارش نبود. چقدر دل اینها خوش بود!!!

کجا بمانند و کجا بخوابند. حتما اینها فکر می کردند نیما و فاخته خوشبخت کنار هم شب را صبح می کنند. لقمه اش را با زحمت قورت داد

-من فردا کلی کار دارم.... فاخته می خواد بمونه بمونه

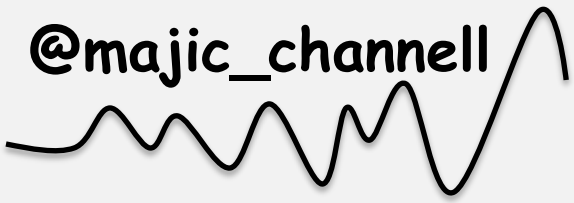
نگاه فاخته را روی خودش احساس کرد اما ترجیح داد نگاهش نکند. نه که دوست نداشته باشد ان حال خوبی که به او دست می داد را نمی خواست. مادر آرام اشکش را پاک کرد. نیما غرزد

-حالا برا چی گریه می کنی. خب من خونه خودم راحت ترم. او مدیم یه سر بزنییم فقط بلند شد.

-اینجا هم خونه خود ته دیگه. گفتم بمونی پنجشنبه ای بریم سر خاک. چند وقته نرفتم

نفسش را محکم بیرون فرستاد

-باشه می مونیم.. فقط خواهشا گریه نکن



رفت و سرش را بوسید.

کلا باید یک زوری بر سرش باشدانگار، وگرنه اموراتش نمی گذرد. فاخته به همراه نازنین به آشپزخانه رفتند. آقا جان پای اخبار بود. نیما مادر را کمک کرد به اتاقش برود. روی تخت نشست. دست مادرش روی گونه اش نشست

-لاغر شدی نیما.

پوزخند زد. اصلا چرا نگرانش بودند

-با فاخته خوبی مادر

دوباره پوزخند زد

-گرفتی منو.....چه خوبی دلت خوشه.....آره در حد تحمل خوبه.....یه چند ماهی تحملش می کنم حالا

مادر سرفه کرد و دستپاچه به پشت سرش نگاه کرد. فاخته با سینی چای همانجا خشکش زده بود. لعنت براین شانس که نیما داشت. یادش نبود در باز است

-بیا مادر .. بیا.. فاخته جان از تو همون کمد برای خودتون رختخواب بردار
بند ازین پایین تخت نیما



کلافگی نیما را فاخته می دید. وقتی می گفت تحمل می کند چطور می خواست کنارش بخوابد. نیمای بی احساس نمی فهمید با همان یک کلمه چه آتشی به جان فاخته می اندازد.

سینی را آرام روی پاتختی گذاشت. به سمت کمد رفت اما ایستاد و به چشمان مادر جان نگاه کرد. دلش آغوش مادرانه می خواست نه نیمایی که دائم او را به سطل آشغال قلبش می انداخت

-مادر جان

-جانم دختر قشنگم
-میشه من پیش شما بخوابم

نیما هم با حرف فاخته ایستاد و خشک شد. هر چه نگاهش کرد فاخته به سمت او بر نگشت. همان سهم کوچک از نگاهش را هم از نیما دریغ کرد.

دمغ از خوابیدن فاخته کنارش، روی تخت یک نفره اتاقش دراز کشید و به نقطه ای روی سقف سفید خیره شد. فاخته را می خواست و نمی خواست. نگاهش می کرد دلش برای ناز چشمانش پر می کشید اما مغزش به شدت او را پس می زد.

از اینکه امشب اینجا نبود پنجر بود شاید اگر فاخته برخلاف خواسته او امشب را با او می گذراند بلکه فرجی می شد و جرقه ای پیش می آمد اما

افسوس....فاخته هم تمایلی به او نشان نمی داد. به پهلو شد و جهنمی نثار افکارش کرد و چشمانش را بست.

نمی دانست چند ساعت از شب می گذرد اما دستی محکم تکانش می داد. کلافه یکی از چشمانش را باز کرد. مادر گریان بالای سرش ایستاده بود

سریع روی تخت نشست

-چی شده مامان.. چرا گریه می کنی

-پاشو بیا مادر.. فاخته....بچه ام . پاشو بیا ...پاشو

مثل فشنک از جا پرید و به اتاق مادر رفت. فاخته را دید. عروسی خوابیده در کابوس. تمام تنش عرق کرده بود و می لرزید و نا مفهوم چیزهایی می گفت وحشترده رفت و در کنارش نشست. آرام به گونه اش زد

-فاخته....فاخته

دست روی پیشانی تبر دارش گذاشت. آه دلربای کوچکش در تب می سوخت . کمی محکمتر به گونه اش زد و دست به بازویش گرفت و تکانش داد و بلندتر و اینبار با ترس صدایش زد

-فاخته...فاخته



مادر بر صورتش زد

-یا ابا الفضل چش شد این بچه

بلند شد و و به اتاقش رفت. سریع کاپشن و سوئیچ ماشین را برداشت و دو باره به اتاق مادر رفت. فاخته همانطور می لرزید و هذیان می گفت.

-مامان میرم ماشینو روشن کنم. یه پتو آماده کن الان می یام.

پاهایش را آرام از لگن برداشت و لگن را روی زمین گذاشت. مادرش آرام در را باز کرد. چادر نمازش هنوز به سرش بود

-حالش چطوره مادر

داشت پاهایش را آرام روی تخت دراز می کرد. نگاهی به چهره زرد و زارش انداخت و بعد به مادرش نگاه کرد

-فعلا خنکه. تبش اومد پایین.

حوله را هم از روی پیشانیش برداشت. دست روی پیشانیش گذاشت خنک بود. با چه حالی او را به درمانگاه برد. از ترس داشت می مرد. اصلا فکر اینکه فاخته را در این حال ببیند و روح از بدن خودش برود را نمی کرد.

فاخته بدون اینکه خودش بداند گوشه ای در قلبش آرام نشسته بود. لگن را برداشت و از اتاق بیرون آمد. مادر لگن را از دستش گرفت و به چهره بیخواب پسرش نگاه کرد

-دلشو نشکون مادر!! خدا رو خوش نمی یاد.... به غیر ما هیچ کس رو نداره. یه محبت کوچولو چیزی ازت کم نمی کنه اما دلش بشکنه....

غمگین به مادرش چشم دوخت

-من منظور بدی از حرفام نداشتم. اما زمان لازم دارم ماما.... قبولش برام سخته

دست به بازوی پسرش کشید

-از مردونگی به دوره خون به دلش کنی با حرفات. یه کم بیشتر فکر کن.

چشمی گفت و دوباره وارد اتاق شد. فاخته آرام خوابیده بود. رفت و آرام کنارش دراز کشید. به چشمان بسته اش خیره شد. چه کسی گفته صورت با آرایش زیباست

کمی نور و کمی معصومیت چهره فوق العاده ای میساخت. او که دوست داشت بر خلاف معیارهای مذهبی خانواده اش با دختری امروزی ازدواج کند حالا دراز کشیده بود و محو دختری بود که بدون آن معیارها، بسیار افسون می کرد.



همانطور که به پهلوی دراز کشیده بود و تماشایش میکرد. انگشت دستش را که روی سینه اش گذاشته بود را آرام گرفت. دستان کوچک و انگشتان لاغرش در دستان مردانه اش جا گرفت.

-فردا که چشمتو باز کنی، به من نگاه نکنی..... من احمق چی کار کنم. فقط یه جرات می خوام. جرات می خوام فاخته.....

طاق باز شد و آنقدر به دیوار خیره شد تا خوابش برد

چشمانش را باز کرد و وقتی به پهلوی شد و نیما را دید که دمر در خوابی عمیق کنار او دراز کشیده، بلند شد و نشست. همینجور داشت به ریتم آرام نفسهایش نگاه می کرد که در باز شد و مادر جان با یک سینی و لبخندی دلنشین وارد شد

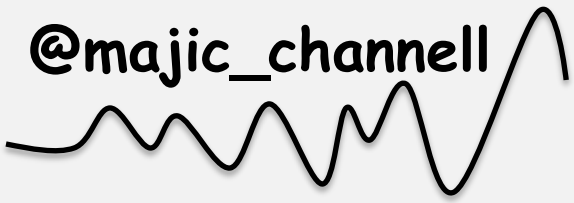
-سلام به روی ماهت عزیزم بهتری

متعجب نگاه کرد

-بهترم؟؟؟

با همان سینی نشست روبروی فاخته و سینی را روی پایش گذاشت.

-دیشب تا صبح تو تب سوختی مادر.... نیما بردت دکتر.... تا صبح فقط اینجا پاشویه ات کرد تا بالاخره تبت پایین اومد. همین الان خوابش برد بچه ام



-الان فقط یه کم سرگیجه و ضعف دارم. این چیزا که میگین یادم نمی یاد. پس حسابی درد سر ساز شدم

دستش را در دستانش گرفت

-سرت سلامت عزیزم....خستگی رو می خوابی رفع میشه. ...بخور تا یه کم جون بیاد تو تنت

بلند شد و آرام از اتاق بیرون رفت و در را آرام بست. به چهره خوابیده نیما نگاه کرد. تا صبح بالا سرش نشسته بود....همان نیمايي که دیشب از بودنش به مادرش گله می کرد. مانده بود کدام روی نیما را بپذیرد ...شب زنده داریش..یا تنفر از فاخته.

آه کشید...کاش کمی جرات پیدا می کرد به نیما بگوید به این زندگی مایل است. فاخته از همان اول هم از نیما خوشش آمده بود. همان اندازه که نیما برای او جذاب بود فاخته برای نیما نخواستنی ترین دختر روی زمین بود.

نیما در جایش کمی تکان خورد و بالش را بیشتر در زیر سرش بالا آورد اما بیدار نشد. سینی را کناری گذاشت بلکه بیدار شود و یکبار هم شده با هم چیزی بخورند. هیچوقت یاد نداشت پدرشان با آنها غذا بخورد. فاخته و مادرش همیشه تنها بودند.

در دفتر آبی خاطراتش همیشه آرزوی سفره ای پهن و یک شام عاشقانه را داشت. حالا در سیاهه زندگیش آرزو به دل یک غذا خوردن معمولی



بود. خودش هم دوباره دراز کشید و خیره به مرد خوابیده در کنارش با رویاهای رنگارنگ در کنار نیما دوباره چشمانش را بست.

با خوردن دستش به چیزی چشمانش را باز کرد. به قیافه با نمک فاخته دستش را زیر صورتش گذاشته بود و با دهانی باز خوابش برده بود لبخندی زد دست روی پیشانی اش گذاشت خنک بود.

ناگهان چشمانش را باز کرد. چشمانش را باز کرد. نمی دانست اسم این بیماری قلبی چیست که در این مواقع دچار می شد.

-خوبی

نگاهش را گرفت و بلند شد. نگاه از نیما گرفت. شکنجه کردن را خوب بلد بود.

-من نفهمیدم اصلا دیشب چم شده بود

بلند شد و نشست. اتفاق دیشب مهم نبود... پس لرزه های بعدش بیشتر مخرب بود. او هم بلند شد و نشست

-فاخته.... بابت دیشب.....

در باز شد و حرفش نیمه ماند. نازنین داخل آمد

-سلام خوبی...سکته دادی دیشب همه رو

لبخند زد. نیما بیشتر آب می شد. داشت تنبیه می کرد. او را با آخرین توانش تنبیه می کرد. از تخت پایین رفت تا آبی به صورتش بزند اما حواسش به صحبت‌های آنها بود

-راستی نازنین گفتی آرایشگری بلدی....موهای منو کوتاه می کنی

آنچنان سریع به سمت شان برگشت که صدای استخوان گردنش را شنید

-باشه فقط یهو موهاشو بشور. اول یه چیزی بخور منم برم شکم مهبدا و مرسله رو سیر کنم بیام

با سر قبول کرد. از کنار نیما گذشت و از اتاق بیرون رفت. امکان نداشت اجازه بدهد. دوست داشت فریاد بزند و بگوید غلط کردم مجازاتم این نباشه.

نمی گذاشت... نمی گذاشت فاخته اینجوری دلش را بگریاند. در را بست و سریع نشست روبروی فاخته. فاخته چشمانش را برای لحظه ای در صورت نیما ثابت کرد

-حالت که خوبه فاخته.... زود یه چی بخور... خیلی کار داریم باید بریم خودش هم لقمه ای کند و خیره به چشمان متعجب فاخته نان را در دهانش گذاشت

هنوز همینطور در حال خوردن بود که نیما از اتاق بیرون رفت و دوباره حاضر و آماده وارد اتاق شد و ایستاد. در آن لحظه دلش نمی خواست برود نمی داند چرا؟؟



-خب برو کارت رو انجام بده منم اینجا کار دارم با نازنین

اخمهایش در هم رفت

-لازم نکرده من دوباره پیام دنبال تو این همه راه. پاشو بجنب خونه استراحت میکنی

دست از خوردن کشید و بلند شد. اصلا دوست داشت زور بگوید و رو ترش کند. پس دیشب را چطور بیدار مانده بود برای او. مانتو اش را پوشید. مقنعه اش را هم سر کرد یادش آمد موهایش باز است. دوباره موهایش را بست و مقنعه را سر کرد.

برگشت، نیما هنوز همانجا مات او ایستاده بود

-من آماده ام

-کولتو بر نمی داری

باز هم اطاعت کرد و دنبال نیما از اتاق بیرون رفت. مادر جان آنها را دید اخم کرد

-این بچه مریضه کجا بلندش کردی

-کار داریم باید بریم

-ناهار ندارین که بمونین بعد ناهار

-نه مامان باید بریم

دلیل این همه عجله را نمی فهمید. مادرش هم ناراحت رفت و روی مبل نشست

-قرار بهشت زهرا داشتیم

نیما رفت و کنار مادر دلشکسته اش نشست و گونه اش را بوسید

-قربونت برم امروز چهارشنبه ست. اصلا میریم دوباره شب می یام همینجا. ولی باقالی پلو با گوشت می خوام ها. گفته باشم

اشکش را پاک کرد.

-فاخته رو نبر خب

فاخته.....اصلا داشت برای نجات موهای فاخته میرفت.

-کار داریم....می یام قول می دم

سریع بلند شد و به فاخته هم اشاره کرد بروند. صدای نیما نیما کردن مادر از پشت سرشان می آمد. نیما به سمت صدا برگشت



-مادر یادم رفت بگم. عروسی دعوت شدیم خونه عمه پری

دستی برای مادرش تکان داد

-شب می یام حرف می زنیم
پشت فرمان نشست و به فاخته نگاه کرد.

-سردت نیست

بدون اینکه نگاهش کند جوابش را داد

-چرا

او حرف می زد به بهانه نگاه فاخته، او هم که ید طولایی در تنبیه نیما
داشت. نیما در حالیکه بخاری ماشین را می زد تشر زد

-تو چرا زبون نداری دختر....

بدتر نگاهش را به سمت پنجره داد و نیما را کلافه تر کرد. هنوز راه نیافتاده بود
با صدای فاخته ایستاد

-نیما

برگشت و نیم رخ فاخته به سمتش بود. مژه های برگشته بلندش حالت قشنگی به چشمانش داده بود

-منم مثل خودت مجبور شدم. کلی کتک خوردم ، فقط یه فرقی بین ماست ؛تو هنوز پدر و مادرت رو داری که برات سر و دست می شکنن من همونم ندارم....نمی دونم چند ماه دیگه چه تصمیمی برای زندگیت می گیری. مسلما ازدواج می کنی ولی من.....یه خواهش ازت دارم
میشه برام یه کار پیدا کنی

داشت از خجالت آب میشد. حرفهایش یعنی قبول می کند جدا شوند اما فاخته بی کس و کار می ماند. کجا باید برود یک دختر شانزده ساله جوان مظلوم ،پایش به خیابان برسد تنش را میدرند.

دستی به صورتش کشید. از حرفهایش ، رنجش را خیلی خوب حس می کرد -فاخته....بابت دیشب...من منظوری نداشتم یعنی... چطور بگم اونی که تو برداشت کردی نبود....خب خیلی چیزا هست برای حرف زدن اما بعد از انجام دادن کارامون بزار فعلا این کارا رو انجام بدین

به روبرو نگاه میکرد و با سر تایید کرد. آنهم از آن آدمهایی بود که به گدا پول نمی دهند.نیمها هم گدای محبت نگاه فاخته بود. صدایش را کمی بالاتر برد

-فاخته باهات حرف می زنم به من نگاه کن ... فهمیدی

شانه اش را بالا انداخت



-ببخشیدا.....شکم خجالت بر نمیداره...چه کار داریم! بریم انجام بدیم من گشمنه

لبخند بر لبانش آمد. این شد یک چیزی

-میریم یک جای خوب فاخته

برگشت و منتظر حرف، نگاهش کرد. نیما اما فقط لبخند زد. فقط می خواست نگاهش کند همین. ماشین را به حرکت در آورد و به سمت مقصد مورد نظرش راند.

در پارکینگ یک مجتمع تجاری نگه داشت و پیاده شدند. در طول شانزده سال عمرش اولین بار بود خرید می آمد همیشه مادرش وقتی پول بیشتری در می آورد خودش سر را ه برایش چیزی می خرید و می آورد.

آرام کنارش به راه افتاد اما به محض ورود به مجتمع و دیدن ازدحام جمعیت به نیما نزدیک شد و کاپشنش را گرفت. نیما متوجه فاخته شد

-طوری شده

نگاه پرسشگرش را به نیما دوخت

-برای چی اومدیم اینجا

آرام دستش را گرفت. نیروی حرارت دستانش دستان سردش را گرما می بخشید. دیگر نیاز به دستکش نداشت ،پوست دستش از گرما جلاز و ولز می کرد.نمی دانست چرا از گرمای دستان نیما از قلبش آتشفشان بیرون می زد.

گرمای مخلوط شده با شرم نزدیکی به نیما حسابی دستپاچه اش کرده بود.مخصوصا که بودن در آن محیط شیک که همه به سر و وضع خودشان رسیده بودند خجالت زده اش کرد.دست نیما را کشید تا بایستد

-نمیشه از اینجا بریم

متعجب به او که خجالت زده زیر چشمی همه را نگاه می کرد چشم دوخت

-چرا؟؟....خرید کنیم می ریم دیگه

سرش را پایین انداخت.

-من....من هیچی نمی خوام

نیما تقریبا حدس می زد از حضور در آنجا معذب است .شاید برای نیما هم زمانی اهمیت داشت با چه کسی بیرون باشد اما حالا...با وجود فرشته کوچکی به نام فاخته برایش زیاد هم مهم نبود.درست است طرز لباس پوشیدنش را نمی پسندید اما در برابر جاذبه جادویی چهره اش کوچکترین اهمیتی برایش نداشت.



لبخند دلگرم کننده ای به روی چهره خجالت زده اش زد

-خب اضافه خرید می کنیم. هر چی دوست داشتی اینجا بخر. هر چی.
....دوست ندارم معذب باشی... باشه

با سر قبول کرد و راه افتاد. هر چه به فکرش می رسید که فاخته لازم دارد و هر چیز که به نظرش برای فاخته و به سنش مناسب بود می خریدند. فاخته هیجان زده از دیدن خریدهایی که همه متعلق به او بود خجالت را که فراموش کرد هیچ در هر مغازه ای می ایستاد و کلی واری می کرد.

حتی کش سر هم خرید. گل سررنگ و وارنگ. هر چیزی بی اهمیتی که برای او مثل آرزو بود. لوازم آرایش... با اینکه زیاد سر در نمی آورد با کمک فروشنده خرید. آنقدر ذوق زده بود که نیمای اخمو را هم سر حال آورده بود.

روبروی یک مغازه لباس مجلسی ایستادند. پیرهن شیری رنگ کوتاه پشت ویتترین را نگاه می کرد که زمزمه صدای نیما را کنار گوشش شنید

-ازش خوش می یاد

آرام سرش را تکان داد. با هم به مغازه رفتند تا لباس را پرو کنند. سایز کوچک بدنش هم دوست داشتنی بود لباس را پوشید و در اتاق پرو را باز کرد. با شادی کودکانه ای گوشه های دامن پیراهن را باز کرد. دختر بود دیگر؛ از دامن پر چین خوشش می آمد

-اینو من بخرم نیما

کمند موهای باز شده اش که بلا تکلیف دورش ریخته بود با آن پیراهن فقط متعلق به فرشته ای بود که نیما برای خودش می خواست

-حالا چرا موها تو باز کردی

یک لحظه از خنده ایستاد

-زشت شدم

در اتاقک را بیشتر بست تا مبادا از بیرون دیده شود

-نه...خیلی قشنگه سریع عوض کن بیا بیرون

با کلی وسیله از پله های آپارتمان بالا می رفتند که باز هم پسر مزخرف همسایه جلوی رویشان سبز شد.فاخته سریع دو پله بالاتر آمد و خودش را به نیما رساند و تقریبا پشتش سنگر گرفت.نیما نگاهی به او کرد و جواب سلام پدر پسرک را داد.نگاه پسر را روی فاخته فهمید اما سعی کرد در آن لحظه نادیده بگیرد.

با هم از پله ها بالا رفتند و وارد آپارتمان شدند.ذهنش هنوز هم درگیر پسرک هیز همسایه بود اما دلش نمی خواست خوشی امروزش خراب شود.صدای فاخته را از آشپزخانه شنید



-بیا دیگه پیتزاها رو گذاشتم روی میز

خریدها را همانجا در راهرو گذاشت و وارد آشپزخانه شد. فاخته خوشحال از خوردن پیتزا برای اولین بار، سریع پشت میز نشست و یکی از جعبه ها را برداشت. نیما هم نشست

-ناهار الان مثلا دیگه . ساعت پنجه. یه دوش بگیرم یه کم استراحت . بریم خونه مامان

با دهان پر سرش را تکان داد. تمام آن پیتزا را خورد. نیما خوشحال از یک دل سیر نگاه کردن فاخته؛ امروز را بهترین روزش دید.

او که از خرید کردن خوشش نمی آمد حالا چندین ساعت با فاخته را فقط در خرید گذرانده بود. از پشت میز بلند شد

-یه دوش بگیرم خستگیم در بره....یه چایی هم بزاری ممنون

خوشحال به او نگاه کرد. اینبار چشمهایش هم می خندید. کمی محبت از فاخته دختری بالبخندی زیبا ساخته بود. یاد نصیحتهای مادرش افتاد "تا توانی دلی به دست آر"

دوش گرفته بود و حسابی سر حال بود . وارد هال شد و فاخته را دید، دلیل بیماری مزمن قلبی اش را یکی از لباسهایی را که امروز خریده بودند را پوشیده

بود. کافی بود کمی لباسش قشنگ باشد، کمی هم موهایش باز، چشمانش هم که بخندد دیگر بهار از راه رسیده است.
-خیلی بهت می یاد

سر از کتابش بلند کرد

-خیلی ممنون... چایی بریزم

-چایی بریز بیا اینجا بشین کارت دارم

بلند شد و بعد از چند دقیقه با دو لیوان چای داغ برگشت. روی مبل کناری اش نشست اما با اشاره نیما به کنارش، بلند شد و کنارش نشست. قلبش مثل طبل می کوبید.

امروز نیما اصلاً انگار متحول شده بود. با او بیرون رفته بود... دستش را گرفته بود... خرید کرده بودند و حالا اینجا دقیقاً کنارش نشسته بود. موهای از حمام آمده نیما را دوست داشت. جعد موهایش با مزه اش می کرد. بعد می رفت سشوار می کشید و صاف می کرد، دلش می خواست به او بگوید آخر مگر مریضی موهای به این زیبایی را می صاف می کنی.

به دستانش نگاه می کرد. فاخته هم به همان دستها که امروز در دست او بود نگاه می کرد



-من و تو.... آشنایی خوبی نداشتیم. خب اگه از طرف تو هم به اجبار بوده باشه حال منو می فهمی. یهو می یان می گن بیا اینم زنت برو زندگی کن

نیما دستانش را مشت کرد و جلوی دهانش گذاشت. به فکر فرو رفته بود بعد از مکثی نگاهش را به فاخته داد

-می خوام بگم یعنی، این حرفی که الان می خوام بزنم رو بد برداشت نکنی اما... (نفس عمیقی کشید) تو... چطور بگم.. دوازده سال از من کوچیکتری.... کم نیست فاخته دوازده سال.....

یعنی می خوام رک بگم بهت، از نظر من برای ازدواج خیلی بچه ای.... وقتی می گم خیلی یعنی خیلی..... هنوز شونزده سالته... من واقعا با ازدواج زود دخترا مخالفم... ولی خب حریف بابام نشدم.... بدون رو در بایستی بگم.... برای ازدواج با تو حاضر شد زمینم بزنه... ازش دل گیرم چون بخاطر به کرسی نشوندن حرفش تا خیلی جاها رفت... تا بی اعتبار کردن من تو کارم. خواستم دلیل مخالفتم با تو رو بدونی.... اما..... یه تصمیم گرفتم دیشب... به همین روش باشیم..... من واقعا از لحاظ عقلی نمی تونم پذیرای زنی به سن و سال تو باشم..... از من وظایف عجیب و غریب نخواه... من نمی تونم، از من بر نمی یاد....

اما می تونیم با هم دوست باشیم فعلا ... هان

تا واقعا بتونم خودم رو وفق بدم..... تو هم همینطور..... می خواستم اینارو بهت بگم همین.

-اما دخترا از همون اول زن آفریده شدن....از نظر سن نمیگماگر تعهد و
وظیفه ای داشته باشن

نگاهش کرد. از حرفهای نیما دماغ شده بود و انگار حال خوشش پریده بود اما
نیما باید می گفت

-اوف می دونم.....من فقط نظر خودم رو گفتم

لب و لوچه اش آویزان شده بود. با آرنج سقلمه ای به پهلویش زد

-حالا چرا لب و لوچه آویزون شد....

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت. او که اینطور حرف میزد فاخته چطور
به او می گفت دوستش دارد.

بحث را عوض کرد

-کم کم حاضر شو بریم

لبخند دلنشینش را تکرار کرد و با ذوق وصف ناشدنی بلند شد.

-وای من برم یکی از لباس نوهام رو بپوشم
با دو به اتاقش رفت و در را بست. هنوز در دنیای صورتی دخترانه اش سر می
کرد. چطور دلش می آمد او را از این دنیا بیرون بکشد. آهی کشید و خودش



هم به اتاق رفت تا حاضر شود. پنج دقیقه ای حاضر شد و دم اتاق فاخته رفت و در زد

-حاضر نشدی هنوز

در باز شد. پالتوی کرم رنگ جدیدش را پوشیده بود. شال قهوه ای به صورتش می آمد.

بدجنس کمی هم آرایش کرده بود. می خواست نیما را مغلوب کند دیگر.....بامزه بود خیلی... نمی دانست چرا نمی توانست او را بزرگ ببیند.....همین دخترانه هایش را دوست داشت.

لبخندی به روی ماه رویش زد

-خیلی بهت می یاد

ذوق زده از تعریف نیما جلوتر از او از در بیرون رفت.

در خانه حاج خانم مثلاً شام می خوردند. آنقدر حاج خانم هر دوشان را زیر نظر گرفته بود نیما دیگر داشت خفه میشد. هر از گاهی هم هی لبخند به نیما می زد. سعی می کرد تا جایی که امکان دارد با پدرش هم کلام نشود اما خب گاهی اوقات نمی شد.

کارت دعوتی هم به او دادند. هفته دیگر اصفهان عروسی دعوت داشتند و نیما باید می رفت.

چون مسافت طولانی بود و پدرش نمی توانست زیاد رانندگی کند. نازنین هم قرار بود با آنها برود. شوهر بچه ننه اش هنوز برنگشته بود. ساعت به وقت خواب نزدیک میشد و نیما منتظر بود تا در فرصتی مناسب به فاخته بفهماند با هم می خوابند.

بی خیال سخنرانی طولانی که برایش انجام داده بود. اگر تصمیم داشت در زندگیش نگهش دارد باید از جایی شروع می کرد. مادر از آشپزخانه بیرون آمد

-فاخته مادر....بالشت هنوز روی تخته

فاخته خوشحال بدون توجه به نیما به اتاق رفت. پوفی کشید و کلافه به صفحه تلویزیون چشم دوخت. پدرش هم خواندن قرآن را تمام کرد و بلند شد. روبروی نیما که رسید ایستاد

-خودت بلند شو برو رختخوابها رو بنداز تو اتاق. لااقل با خودت رو راست باش بابا جان

بلند شد و رو در روی پدر ایستاد

-چون با خودم رو راستم وضعم اینه حاجی

-قبل سفر بیا به سر حجره



دست به سینه نگاهش کرد

-می یام حتما. باید بدونم این دختر چطور وسط زندگی من سبز شده

نیما با اجازه ای گفت و به سمت اتاق مادر رفت. فاخته در حال بافتن موهایش بود. اخم کرد و به طرف کمد رختخوابها رفت

-جا رو بردم یه ربع دیگه اتاق من باش

دهان باز مانده از تعجب فاخته خنده بر لبهایش آورد. حالا در اتاقش رختخواب انداخته بود و منتظر فاخته بود تا بیاید. بیخیال فکرهای فانتری که قبلا داشت و فکر می کرد با مهتاب به تمام آنها رسیده است

او که هیچ چیز زندگیش با خواسته های خودش مطابقت نداشت...این یکی هم روش دراز کشیده بود و در دل غوغایی داشت. قرار بود کنارش دراز بکشد. در همین افکار بود که فاخته آرام در را باز کرد. حالا چرا گونه هایش اینقدر سرخ شده بودند. یک خوابیدن معمولی بود دیگر.

سریع کنار نیما دراز کشید و به پهلو پشتش را به او کرد. پتو را روی سرش کشید و آرام شب بخیر گفت. دخترک بیچاره فکر میکرد نیما فکر و خیالاتی هم دارد. نیما هم پشتش را به او کرد. بیست دقیقه ای گذشته بود فاخته در جایش فقط وول می خورد. آخر کلافه اش کرد. همانطور که پشتش به او بود نق زد

-بگیر بخواب دیگه.....چقدر سر و صدا می کنی

پتو را کنار زد و نشست

-خوابم نمیبره خب

کمی به طرفش برگشت

-تا صد بشمار خوابت می بره

-اوف... کتابی چیزی نداری بخونم

با دست به گوشه ای از اتاق اشاره کرد

-برو از تو اون قفسه بردار

بلند شد و با کتابی برگشت. دوباره دراز کشید و در نور همان چراغ خواب کتاب را ورق می زد. نیما خوابش گرفته بود و صدای ورق زدنهای فاخته روی مخش بود. آخر سر طاقتش تمام شد برگشت و کتاب را از دستش کشید و گوشه ای پرت کرد

-بگیر بخواب دیگه بچه

اخمهایش را در هم کشید



-من بچه نیستم

کلافه نفس عمیقی کشید و دوباره به پهلوشد. چشمانش را بست تا بخوابد اما با صدای فاخته چشمانش را باز کرد
-نیمه

-هوم

-میگم چیزه، منم فردا پیام بهشت زهرا
خوابش گرفته بود و این بچه هی چرتش را پاره میکرد
-نخیر

انگار دستش را روی تشک کوبید

-چرا

با عصبانیت به طرفش برگشت
-اوف فاخته.....عجب غلطی کرد ما.....نخیر نمی برمت. بهشت زهرا فرق می
کنه خیلی سرده دوباره مریض میشی. الانم بگیر بخواب دیگه کفرم در اومد

معلوم نبود قیافه اش چقدر عصبانی است که فاخته سریع باشه ای گفت و
پتو را روی سرش کشید. دیگر از جایش تکان نخورد

در اتاق را که باز کرد با یک عدد رفیق عبوث و اخموی رو ترش کرده رو برو شد که بازور بعد از چند روز جواب سلامش را داده بود. مثلاً خیلی کار داشت و وقت نگاه کردن به نیما نداشت.

خود کشتی رویا هم از این مرد آدم دیگری ساخته بود. خوش چهره اما افسرده و دلتنگ.

چشمان دریایی اش گاهی اوقات از اشک لبریز میشد و باز هم مقاومت می کرد. رفت و بالا سرش ایستاد. این سردی بین خودشان را دوست نداشت

-خیلی خب بابا.... خوب حرف نزدم باهات، ببخشید
یک نگاه به بالا انداخت و دو باره سرش را به نوشتن گرم کرد. از اینکه محلش نداد حرصش در آمد. دستش را روی برگه جلوی رویش گذاشت. از نوشتن ایستاد و با اخم نگاهش کرد

-چه مرگته.... دستتو بکش بینم

-ازت معذرت خواهی کردم بیشعور.....

دستش را بلند کرد

-خیلی خب باشه.... برو مثل بچه آدم بشین سر جات

اینبار دیگر بیخیال شد



-بمیر بابا ...بی لیاقت

پوزخندی زد

-همون تو لیاقت داری بسه

جوابش را نداد. معلوم بود از دنده چپ بلند شده است. تلفنش زنگ می زد و
هی قطع می کرد و زیر چشمی به نیما نگاه می کرد

آخر سر برداشت و فریاد زد

-بابا خستم کردی زنکه..چی از جون من می خوای بابا. اینهمه مرد برو آویزون
یکی دیگه باش

اه .. همه رو برق می گیره ما رو.... الله اکبر

قطع کرد و سرش را بین دستانش گرفت

حس کنجاوی چیره شد بر نیما

-هوم.....کی بود رفیق ما رو می خواد اینقدر. حسودیم شد بابا
عصبانی شد و بلند گفت

-خفه شو بابا....همه حسرت زندگی تو رو دارن اونوقت. ..

یک خودکار به طرفش پرت کرد. جری ترش کرد

-خفه بابا....زندگی من حسرت داره

-داره و خودت نمی فهمی. ...وقتی مثل من بابات ولت می کرد و با زن بابا می رفت خارج و سراغ ازت نمی گرفت می فهمیدی زندگی به چند منه.

خوشی زده زیر دلت، حالیت نیست. هر ماه حسابت پره اما نفهمی...من جای بابات بودم عمرا دیگه حمایت می کردم. والا زن اجباریتم از سلیقه خودت و از اون عفریته خیلی خیلی بهتره...ولی نمی تمرگی زندگی تو بکنی....

وای ببخشید اصلا به من ربطی نداره....فرهود خرکی باشه واسه رفیقش نسخه بیپچه....اگه مثل من به جرم چشم داشتن به زن پدرت از همه چی محروم میشدی. ...هر یه ذره خوشبختی رو هورت می کشیدی...

اما بی لیاقتیبی لیاقت.....خاک عالم بر اون سرت....وقتی مثل من نمی زاشتن با اونی که دلم می خواد باشم و همونی که عاشقش بودم خودشو خیلی راحت خلاص می کنه؛ اونوقت هر روز پای پدرت رو می بوسیدی

بلند شد و دوباره رو برویش ایستاد. انگار امروز زندگی بدجور دست به گلوش گذاشته بود.

-رفیقتم نوکرتم هستم .. می فهمم درد داری. ... ولی به همون رفاقتی که بینمونه دیگه هرگز اسمی از فاخته نبر. ...حواست جمع باشه.



با دهان باز فقط او را نگاه می کرد. از بین تمام حرفهایش فقط تعریف او از فاخته را شنیده بود.

آن حسادت از شنیدن نام فاخته را در چشمانش می دید. ناخودآگاه دلش گرم شد. نیما دل از کف داده بود و خودش را به نفهمی می زد. نیشش تا بنا گوشش باز شد. خندید
-بدبخت عاشق....!!!!

در صندوق عقب را بست. فاخته هنوز هم همانجا با ذوق ایستاده بود. از حرکاتش تعجب میکرد ولی شاید اگر می دانست او تا به حال مسافرت نرفته است اینقدر حرکاتش برایش جای تعجب نداشت.

-خب برو بشین دیگه

-مادر جون و آقا جونم بیان

دستانش را پشتش گرفته بود و خودش را تاب می داد. شماره فرهود را گرفت تا ببیند سرکار رفته است یا نه. باید یکی از قطعات را تحویل می دادند و بقیه پولشان را می گرفتند.

برای شرکت نوپای مثل شرکت آنها سود خوبی بود. گوشی دم گوشش به شادی فاخته چشم دوخته بود. پدر و مادرش هم آمدند. خوشبختانه داماد عزیزشان هم تشریف فرما شده بودند.

سهراب پسر بدی نبود اما نمی توانست تعادل را میان زندگی و دخالت‌های مادرش برقرار کند. تا جاییکه نازنین را از شهرستانی که با مادر شوهرش زندگی می کرد فراری داد. سهراب خان هم شدند داماد سرخانه و حقوق بگیر پدر حساب و کتاب پدر را انجام می داد.

هیچوقت نتوانست او را خیلی دوست داشته باشد. آنها هم داشتند سوار ماشین خودشان می شدند. دوباره شماره فرهود را گرفت که دید پدر و مادرش عقب نشستند. سرش را از شیشه دولا کرد

- چرا نمی یای جلو بابا

- بشین بابا جان ... هر کس با زن خودش بشینه

دیروز قبل از آمدن یک سر به حجره پدر رفت. پدر و پتری کلی با هم حرف زدند. دلش هنوز هم از پدر گله داشت اما از دیروز و شنیدن حرفهایش کمی دلش آرامتر شده بود. دنبال فاخته گشت در حیاط کنار بچه ها بود. اصلا دلش نمی خواست حتی اندازه سر سوزن، هم کلام سهراب باشد. از همانجا بلند داد زد

- فاخته بیا دیگه

صدای چشم بلندش را شنید. بدو بدو آمد و جلو کنار نیما نشست. به پشت برگشت



-ببخشید پشتم به شماست

-راحت باش مادر... با نیما حرف بزنی خوابش نبره

خوشحال گفت

-چشم

نیما هم نشست و کمر بندش را بست. و رو به فاخته کرد

-کمر بند تو ببند

-چشم قربان

-شیشه رو هم بکش بالا

-چشم

نمایشی اخمی به چهره اش داد

-چرا هی میگی چشم؟

-چشم دیگه نمی گم

خنده اش گرفت. دست خودش نبود. شادی خودجوشی داشت که نمی توانست پنهانش کند. مهمتر همسفر شدن با نیمایی بود که در این یک هفته بعد از صحبت‌هایشان می شد گفت هفته بسیار خوبی را گذرانده بود.

شادی اش را حتی دوستان مدرسه اش هم فهمیده بودند. روحیه اش فرق کرده بود. برایش دیگر زندگی جذاب بود. نیما جذاب بود.. خانه اش جذاب بود... مدرسه .. زندگی. . . حتی خوابیدن در اتاق هم جذاب بود.

هر چند دوباره در اتاق جدا می خوابیدند اما نیما توجه اش کرد هنوز با خودش کنار نیامده. کنار آمده باشد یا نه صاحب همیشگی قلب فاخته کسی جز نیما نبود.

دیگر داشتند راه می افتادند که نیما دوباره روی ترمز زد

-فاخته کت و شلوار منو برداشتی

-بله برداشتم

دوباره راه افتاد. کل سفر آنقدر سوال پیچش کرده بود دیگر یک خط در میان توضیح میداد.

اما خب خوبی اش این بود که لحظه ای خواب به چشمش نیامد. دیگر رسیده بودند. شهر اصفهان و خیابانهایش. سی و سه پل آنقدر برایش دیدنی بود که محو در طبیعت شهری اصفهان شده بود.



بالاخره رسیدند عمه اش و بقیه اهالی منزل به استقبال آمدند. نیما از سفرهای این مدلی که به خانه اقوام بیایند خوشش نمی آمد اما اینبار دیگر بخاطر پدر و مادرش قبول کرد. چاره ای نداشت. تا زمانی که برادرش زنده بود اصلا از این کارها نمی کرد اما حالا وضعیت فرق می کرد.

کنار فاخته قرار گرفت و دستانش را گرفت

-فقط میشینی پیش خودم.....

لبخند زد

-میشه یه ذره نشستیم بریم بیرون.

اخم کرد

-خسته ام دختر... بکوب رانندگی کردم.

باز هم قیافه اش پنجر شد. یک هفته ای می شد روال زندگیش را دوست داشت... از راهرو که می گذشت و بوی غذا می آمد خستگی اش در میرفت. فاخته خندان را می دید برایش اجبار در کنار او معنی نمی داد. هنوز هم با دلش یکرنگ نشده بود اما میدانست فاخته را می خواهد اما خواستن در برابر داشتن رابطه ای عادی با او فرق داشت

نمی دانست چرا نمی تواند..... لب و لوجه آویزان فاخته را که دید دلش نیامد ناراحتش کند. سرش را به گوش فاخته نزدیک کرد

-یه کم استراحت کنیم بدجنس بعد بریم... روسریتم درست کن

زیر زیرکی خندید و سرش را تکان داد.

موقعیت بیرون رفتن پیش نیامد برای دیدن آنها پسر عمه و بقیه هم آمده بودند. نیما هم خدا خواسته پا پی بیرون رفتن نشد. شب موقع خواب اختصاصی برایشان جا انداختند. همه زنانه مردانه کردند الا این دو نیما نمی دانست چرا همه فکر می کنند آنها حتما باید کنار هم بخوابند.

در رختخواب دراز کشیده بود که فاخته اخمو و قهر هم آمد. دراز کشید و پشتش را به او کرد. دیگر از اخمهایش خسته شده بود. خیلی تابلو بی محلی میکرد نازنین هم فهمید حتی. حتما بقیه هم فهمیده بودند

-خجالت نکش... یه کم دیگه اون روی خودتم نشون می دادی به بقیه

در همان حال جواب داد

-چی کار کردم مگه

برو بابا... اونوقت می گم بچه ای می گی نه... واسه یه بیرون رفتن آبرو برام نداشتی



بغضش گرفت

-دوست داشتم برم بیرون

براق شد به فاخته

-خب نشد...میگی چی کار کنم... خود کشی می کردم... بین این همه آدم کجا می رفتم

-اوف.. باشه ببخشید.....من یه ذره ندید بدیدم.... شماها براتون عادیه

دوباره جدی تر گفت

-من از این لوس بازی خوشم نمی یادا.... فردا هم بلند شم اینجوری باشی.... میزنه به سرم بر می گردم... حواس خودتو جمع کن

گفت و پشتش را کرد و در چشم به هم زدنی خوابش برد.

جلوی در آرایشگاه منتظر فاخته و نازنین بود. تهدیدش دیشب کار ساز افتاده بود. صبح اخلاقش خوب بود. خدا خدا می کرد خودش را در خمره رنگری نیانداخته باشد. بالاخره آمدند.

سوار شدند و راه افتاد به سمت خانه تا بروند لباس بپوشند برای عروسی. به اتاق رفته بود تا آماده شود. دل توی دلش نبود تا فاخته رابینند. آخر سر وارد اتاق شد.

با خنده به سمتش برگشت

-چطوره

چطور بود؟. عالی بود. خیلی ساده و دخترانه آرایش داشت. موهایش را باز گذاشته بود و پایش را پیچیده بود. با آن پیراهن، فرشته کوچک خوشبختی اش کنار چشمانش می درخشید

-خیلی بهت می یاد

با ذوق پا تند کرد تا کفشهایش را بردارد و بپوشد. اما ناگهان پهلویش را گرفت و با درد روی زمین نشست

سریع به سمتش رفت

-چی شد فاخته یهو

پهلویش را فشار داد



-یهو درد عجیبی تو بدنم پیچید

کنارش نشست، دستپاچه صورتش را نگاه کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود

-رنگتم یهو پرید... بریم دکتر

همانجا که روی زانوهایش نشسته بود راحت نشست و به چشمان نیما نگاه کرد

-نه بابا... خوبم... یه لحظه گرفت و ول کرد

خوب نبود درد داشت

-خوب نیستی

پهلویش را ماساژ داد

-خوبم... طوری نیست
از زیر بغلش گرفت و بلندش کرد

-بیا اینجا یه ذره دراز بکش

-من خوبم..... عروسی دیر میشه زشت میشه دیر بریم

حرصش در آمد، او نگران حال فاخته بود؛ فاخته دلش هوای عروسی داشت

-تو مهم تری یا عروسی....هر موقع دردت خوب شد میریم

پشت چشمی نازک کرد

-حالا چرا داد میزنی...خوشت می یاد هی دعا کنی

کنارش نشست

-خب برای اینکه حرف خودتو می زنی

دیگر چیزی نگفت همانجا روی زمین دراز کشید.خواست سرش را روی زمین بگذارد دستی زیر سرش آمد.چشم در چشمان نیما دوخت.او حقیقتا نگراناش بود.چشمانش لحظه ای از او برداشته نمی شد.

آرام سرش را روی پایش گذاشت.چقدر خوب بود... همیشه اینگونه باش، خاموش اما عاشق....به محبتش زیادی احتیاج داشت.دستانش که روی بازوی لختش نشست گرمای درون نیما را منتقل می کرد. چقدر داغ بود. نیما هم سرش را به دیوار تکیه داد.

-نیما...

-هوم



-تا حالا عاشق بودی
در دلش خندید. خر بودم اما عاشق نه.... ولی حالا.. حالا که دستانش در
خرمن موهای فاخته می پیچید.. حالا که عطر حضورش سرمستش می
کرد. اشتباهات گذشته وصله ناجوری برایش بود. به او نگفت قبلا زنی را
صیغه کرده... حالا می فهمید اصلا مهتاب مه غلیظی بود در زندگیش که فقط
روزگارش را تار کرد و دیگر اثری از او نیست

-نه نبودم ولی یه مرگم شده تازگیا.... قلبم زیادی تند تند میزنه. ...داری با
من چی کار می کنی...

هنوز حرفش تمام نشده بود در اتاق باز شد. مادر جان داخل آمد
-همه منتظر شما هستن. اینجا نشستین

تا فاخته آمد جواب دهد نیما پیش دستی کرد

-فاخته یهو حالش بد شد گفتم دراز بکشه حالش جا بیاد.

فاخته بلند شد و نشست

-خوبم الان بریم دیگه

حاج خانم نگران نگاهش کرد

-راست میگی مادر. ...رو درباستی نکنی

لبخند زد اما رنگش پریده بود

-نه واقعا خوبم...دروغ نمی گم

نیما هم بلند شد.فاخته مانتو اش را تن کرد و شالی را آزاد روی سرش انداخت.حاج خانم بیرون رفت

-منم حاضرم

نیما جلو آمد عمیق نگاهش را به چشمان فاخته داد.این دختر حالش را منقلب می کرد. او را همانطور دوست داشت.. ساده و زیبا....ساکت و دلربا....غمگین و شاد ترکیب زیبایی بود فاخته.شالش را کمی جلوتر کشید و یک طرفش را روی شانه اش انداخت

-دوست ندارم برقصی...حواست به فیلمبردار و اینجور چیزا هم باشه...هوا هم سرده لباسست نازکه...یه لباس گرمتر هم بردار

باز هم چلچراغ دلش را روشن کرد.اینا همه دوستت دارم معنی نمی داد؟؟؟؟.. نیما عوض شده بود ...نه اینکه فقط حرف زدنش با او خوب شده باشد....چیزهایی می گفت که در قلبش مهمانی باشکوهی بر پا می کرد.



هر چه زبان چرخاند بگوید دوستت دارم جسارت نکرد. برق نگاه نیما تمام توانش را در حرف زدن ربود.... اما در دلش فریاد کرد "من دوستت دارم نیما، عاشقتم" همینطور محو نگاهش بود که پیشانیش از بوسه نیما گلباران شد

جشن عروسی فقط در رویای نیما و عاشقانه های بیشتر گذشت. در آسمانها سیر می کرد و در خیالات خود با او یک شب قشنگ داشت. کاش در همان شب می ماند و هیچوقت پیش نمی رفت. کاش در همان شب با زمزمه عشق نیما چشم می بست.

فردای عروسی را به اصرار یک روز دیگر ماندند. شب در کنار هم با آرامش خوابیدند. شاید هیچ اتفاق در ظاهر بینشان نبود اما از درون در دل هر کدامشان بارانی از احساسات جریان داشت. با هم حرف می زدند اما گوهر احساساتشان بیرون میریخت.

یک روز باقیمانده فقط با نیما در شهر گشتند و فاخته با شوقی عجیب همه جا را می گشت بدون اینکه احساس خستگی کند. برگشتند و حاج آقا و حاج خانم را گذاشتند و به خانه خودشان رفتند. ساکها را همان دم در گذاشتند. نیما خسته از رانندگی روی مبل حال ولو شد.

فاخته هم کش و و قوسی به بدنش داد و با چشمانی متعجب به نیما نگاه می کرد که همانجا روی مبل از خستگی بیهوش شده بود مانده بود چه کار کند. به اتاقش رفت و پتویی آورد تا روی نیما بکشد. پتو را رویش کشید و خواست برود که مچ دستانش اسیر دستان مردانه اش شد

-منو خوابوندی داشتی کجا میرفتی خانوم کوچولو

شرمزه زیر چشمی نگاهی به نیما انداخت که با چشمان خمار خوابش به رویش لبخند میزد. صدایش دو رگه بود و خستگی از رویش می بارید.

-فکر کردم خوابی

-خواب که هستم ولی خب همیشه بیدارم کن تا سر جام بخوابم

-باشه بیدارت می کنم از این به بعد

دکمه پیرهنش را باز کرد و پیراهنش را در آورد و روی مبل انداخت. دوباره دستان ظریفش را در دست گرفت و با خود به اتاقش برد. قلب فاخته هر آن نزدیک بود از قفسه سینه در آید.

درست است قبلا هم کنارش خوابیده بود اما امشب ... این اتاق حال و هوایش فرق داشت.... عرق از تیره پشتش می چکید. در که پشت سرش بسته شد همانجا ایستاد. درست روبرویش نیما بود که آنچنان زیبا به او زل زده بود.

دستانش را دو طرف صورت فاخته گذاشته بود. گوشه لبهایش از حرارت لبهای نیما سوخت. دستهای گرمش که روی شانه های ظریفش نشست از خجالت سرش را پایین انداخت. آه.. نیما آتش مهر را بر جاننش می افکند.

چانه اش که با دستان نیما بالا گرفته شد در چشمان سیاهش زل زد



-جات....جات از این به بعد اینجاست لطفا..... می دونم بین ما باید خیلی چیزهای دیگه جریان داشته باشه اما دیگه اگه پیشم نباشی خوابم نمیبره. چشمان افسونگرش با هاله ای از اشک شفاف شد. امشب در کنار او آرام بخش ترین و روح نوازترین شب عمرش می شد. مثل شبهای دیگر خیلی عادی در کنارش دراز کشید. نیما آنقدر خسته بود که تا چشمانش را بست خوابش برد. اما خواب به چشمان فاخته نمی آمد.

صبح با بوسه ای بر پیشانی فاخته از اتاق خارج شد. غرق خواب بود. میشد، با فاخته هم میشد؛ اگر کمی این عذاب درونی اش کمتر میشد. وقتی وارد هال شد و میز صبحانه را دید ناخودآگاه لبخند بر لبش آمد.

حس خوبی درونش غوغا می کرد.... زنی بخاطر او از خواب صبحگاهی زده بود. چای و صبحانه برایش گذاشته بود. اینکه برای کسی اینقدر اهمیت دارد پر از غرور و خوشحالی میشد. به صدای پیامک گوشی اش، پیام را باز کرد.... از مهتاب... باز هم مهتاب.... حال خوشش پرید... مهلت خواسته بود باز هم در آن خانه بنشیند.

با خوشحالی و کلی حرف به مدرسه رفت. چقدر تعریف کردنی برای فروغ داشت. آنقدر خوشحال بود که بدون حرف هم فروغ فهمید این روزهایشان خیلی زیبا می گذرد.

ساعت تعطیلی بود و از در مدرسه بیرون آمدند. برای لحظه ای فقط ایستاد و در ناباوری به نیمایی نگاه کرد که کنار ماشینش به انتظار او تکیه زده است.

با لبخند دست فروغ را هم گرفت و به سمت نیما رفت. نیما هم تکیه اش را از ماشین برداشت و دست در جیب کاپشن او را تماشا می کرد. به نیما رسیدند. فروغ برای سلام پیش دستی کرد

-سلام آقا نیما...خوین

فاخته هم با خوشحالی سلام کرد

-سلام....اینجا چی کار می کنی...راستی این دوستم فروغه

رو به فروغ کرد

-خوشبختم.....خب کارم زود تموم شد اومدم دنبالت.

با فروغ خداحافظی کرد و نشست. ماشین را به حرکت در آورد

-اومدم بریم یه جایی

-کجا

بدون جواب دادن راه افتاد.

دیگر تحمل نداشت. از خوشحالی استفاده از موبایل که نیما برایش خریده بود سریع از ماشین پیاده شد و بدو سمت پله ها رفت. نیما دیگر صدایش در آمد



-یواش فاخته.... صبر کن منم بیام

پشت سرش بالا می رفت و به شادی اش می خندید. پشت در خانه رسیدند. پاکتی جلوی در خانه اش روی زمین بود فاخته دولا شد و پاکت را برداشت

-اون چیه
شانه اش را بالا انداخت

-نمی دونم نوشته ای چیزی نداره

در را باز کرد تا فاخته داخل برود یادش آمد کیفش را در ماشین گذاشته است

-فاخته برو تو من برم کیفم رو از ماشین بیارم

کیف را برداشت و دوباره بالا آمد. در زد اما در را باز نکرد. چند بار در زد و دید در را باز نمی کند کلید انداخت و در را باز کرد

-برای چی هر چی در می زنم درو باز نمی کنی
وارد هال شد. فاخته را دید غمگین به چند عکس توی دستش نگاه می کرد.
جلو رفت و یکی از عکسها را از دستش کشید. با چشمانی از حدقه در آمده به عکسهای در دستش نگاه می کرد... آخ... مهتاب... مهتاب لعنتی..... مهتاب بی همه چیز

عکسها را روی مبل پرت کرد و با التماس به فاخته نگاه کرد که لحظه ای چشم از عکسها بر نمی داشت

-فاخته

قطره اشک درشتی از چشمانش غلطید و روی عکس نیما افتاد. بغض مثل گلوله ای بزرگ جلوی نفس را گرفته بود. با هزار بدبختی لب زد

-خیلی خوشگله

آرام جلوی پاهایش روی زمین زانو زد. عکسها را از دستش بیرون کشید و روی مبل پرتاب کرد. هر کدام از عکسها گوشه ای پخش شد اما نگاه فاخته هنوز هم همانجا ثابت ماند.

انگار بدون عکس هم تصویر نیما را در آغوش آن زن زیبا می دید. همانطور نشسته بود و به عکس خیالی اش زل زده بود. دستان نیما روی مچ دستانش نشست، همان دستها که دیروز آتشش می زدند حالا داشت منجمد می کرد.

همیشه با خود فکر می کرد نیما قبلا با دختری بوده باشد اما نه اینطوری. نه تا این حد نزدیکی. لبهایش لب هایی را لمس کرده باشد و کنار و در آغوشش قبلا با حضور زنی پر بوده باشد.

نیما دیگر اشباع بود که قبول فاخته برایش سخت بود. تجربه های خوبی داشت که حالا می توانست از حضور فاخته راحت بگذرد. آه نیمای لعنتی



حال که او را تا سر حد مرگ دوست داشت در جای جای تنش بوی زن دیگری به مشام میرسید.

-فاخته !! نگاهم نمی کنی؟!!

چشمانش را بالا آورد و در چشمهای نیما دوخت. او که او را اینگونه زیبا نگاه می کرد بین در چشمان سبز آن زن چگونه نگاه می کرده است. حتما در خرمن طلایی موهای آن زن زندگی کرده است. رنگ و بویی نداشت فاخته در برابر او. عجب جنگ نابرابری

-فاخته...

اسم او را چطور صدا میزد. حتما بارها و بارها صدایش می زده تا در چشمانش نگاه کند. قطره اشک دیگری پایین افتاد.... آه نیما چرا.... چرا...

-فاخته.... اونجوری زل نزن یه جا آدم می ترسه.... اون زن هیچ ربطی به زندگی ما نداره..... مال خیلی وقت پیشه مال زمان خیریت منه....

خیریت!!!... عجب خیریت زیبایی.... یعنی تمام حماقتها اینقدر زیبا هستند.... حتما دیگر.... چرا هی چشمه اشکش می جوشید. .. خب نیما از اول هم او را نمی خواست ... چیز جدیدی نیست دیگر

دستانش را از دستهای نیما بیرون آورد و اشکش را پاک کرد. بازندگی آنقدرها هم اشک ریختن نداشت. او نیما را به خیریت زیبای گذشته اش باخته بود. نه

اینکه حالا آن زن زیبا رو باشد اما او در تمام دوران به او می باخت بد می باخت

-مشکلی نیست... توضیح دادن نداره

شانه اش را برای بی تفاوت نشان دادن بالا می انداخت، اما چهره اش با یادآوری زن در هم و اشکش سرازیر میشد. خواست بلند شود اما نیما مانع شد

-چرا گریه می کنی.....اون زن اصلا اهمیتی برای من نداشت که بهت چیزی نگفتم.....

دروغ شاخدار به آن بزرگی. اهمیت برای فاخته داشت. هر وقت او را نگاه می کرد زنی در میانشان رخنه می کرد. دوباره بلند شد و اشکش را پس زد.

-گفتم که مهم نیست... خب تو از اولم منو نمی خواستی حالا دلیل شو فهمیدم و قانع شدم.
نفس عمیقی از روی کلافگی کشید

-چرت نگو فاخته.....کدوم دلیلکدوم نخواستن...چرا اینطوری می کنی

دستانش را بالا آورد

-باشه باشه....من که چیزی نگفتم



از کنارش گذشت. نگاهش نکرد. در تپله های مشکی نیما دیگر عکس خودش را نمی دید. زنی زیبا و مو طلایی دائما جلوی چشمانش رژه می رفت. دوباره میچ دستانش اسیر دستان نیما شد اما با شدت دستش را درآورد

-فقط می خوام برم تو اتاقم... با من کاری نداشته باش

در اتاقش را بست و همان جا پشت در سر خورد و اشک ریخت. انتظارش را نداشت، از دیدن عکسهای نیما در کنار استخر با دختری نیمه برهنه..... اصلا از ذهنش پاک نمی شد. طرح لبخند نیما از یادش نمی رفت.

کاش برای او هم یک بار از این لبخندها میزد. آن نیمای جدی و اخمو در کنار آن زن با آن لبخند دندان نما.

اشکهایش را پاک کرد. می شد نادیده گرفت. چیزی نشده بود که . جز اینکه در امید واهی عشق نیما الکی داشت شنا می کرد؛ در حالیکه غرق شدنش حتمی بود. صدای در که آمد از گریه کردن ایستاد

-فاخته . نکن اینجوری.... اون قضیه خیلی وقته تموم شده

برای او تمام شده بود اما برای فاخته شروعی بد بود. حالا هر موقع به او نزدیک میشد چیزی در سرش نهیب می زد "با تو هرگز نمیشه"

اینبار صدای در محکمتر بود. اه. حالا چرا اینقدر در میزد. چرا خودش را توجیه میکرد.... او که طلبکار نبود از نیما.

صدای اسمش را از پشت در بلند صدا کرد. اهمیت نداد. خب چند روزی هم او خوش بود. پس حال چند ساعت پیش چی... وقتی دستش در دست گرمش فشرده شد....

چقدر آدمها با بدنشان هم دروغ می گویند. دستهایشان دروغ می گوید... چشمها... زبانشان خیلی مکار است.... مگر میشود دو بار عاشق بود

در تکان خورد و فاخته کمی از جایش جلوتر رفت. داشت در را هل می داد تا وارد اتاق شود. داد زد

-از پشت در برو کنار ببینم

دستش را به دو طرف دیوار زد تا کمی مقاومت کند اما زورش به فاخته لاغر مردنی می چربید. ناچار از پشت در بلند شد و روی تخت نشست. اخمهایش در هم بود. نگاهش را گرفت. دوباره آمد و جلوی پایش روی زمین نشست..... اه.... فاخته دوست نداشت نگاهش کند

دستانش روی پای فاخته نشست... ..

-فاخته بزرگش نکن..... ببخشید باید بهت می گفتم شاید اما..... حتی نمی خوام تو ذهنم به یادش باشم..... مهتاب فقط جیب منو خالی کرد و بس..... فاخته



نگاهت نمی کنم ... فقط کافیسست برق چشمانت مرا بگیرد ... دیگر تمام است ؛
خواهم مرد ... صورتش با زور دست نیما بالا آمد

-فاخته به من نگاه کن

اشک تمام صورتش را پوشانده بود. نیما را تار می دید. حسودی اش شده بود،
نیما نمی فهمید. نمی فهمید زنهای دوست دارند تنها مالک قلب مرد مورد
علاقه شان باشند اما..

آخ نیما... همه چیز خراب شده بود. او به رقیب فرضی اش باخته بود. دستی
لای موهایش حرکت می کرد. چراهی فاخته فاخته می کرد .. او که کر نبود
اتفاقا چشم و گوشش باز شد. دیگر نمی شد بی قید کسی را دوست داشت ...

-فاخته یه چیزی بگو ... من می ترسم تو اینجوری نگاه می کنی

دوباره تکانش داد... مغزش هم داشت تکان می خورد

-فاخته... فاخته... فاخته..... تو رو جان هر کس که دوست داری یه چیزی
بگو

چه می گفت.... دیگر دوستت دارم چه معنی می داد... اصلا دیگر بوی گند می
داد. چرا اینقدر پریشان بود

-فاخته... فاخته.....

دیگر ندید. دوست نداشت ببیند... چشمانش را روی چشمان هراسان نیما بست

*

از اتاق بیرون آمد. فرهود هم گوشی را از کنار گوشش برداشت
-خاموشه

خودش را روی مبل انداخت و چشمانش را بست
-کثافت....مگه دستم بهش نرسه

فرهود هم روی دسته همان مبلی که نیما دراز کشیده بود نشست
-حالش چطوره

چنگی در موهایش زد
-خوبه....اونجوری که یه لحظه نفسش رفت...او ف...خیلی ترسیدم....اگه از
دستش می دادم
-می دونم باز به اخلاق سگیت بر می خوره ولی باید بهش می گفتم خب.احمق
بالاخره تو گذشته تو بوده این زن دیگه

بلند شد و نشست. سرش را میان دستانش گرفت



- فکر نمی کردم اینجوری بشه. گفتم گورشو گم می کنه دیگه.. ببین فردا یه سر برو دم خونه من....

با سر تایید کرد

- کار دیگه نداری

- نه دمت گرم.... آگه به مامان اینا می گفتم یه بارم اونا سخته می زدن.... حالا بیا و درستش کن

روی شانه اش زد

- قیافه خودتو ندیدی.... داشتی پس می افتادی... می گم این دخترم حتمی دلش پیش تو هست که اینجوری به هم ریخت

دلش پیش نیما بود.... خدا کند.... خدا کند الان که از خواب بیدار شود باز هم همان دختر شاد و خوشحال از خرید موبایل باشد. گوشی تازه اش هنوز همانجا روی میز بود. چقدر راحت حالشان دگرگون شد.

دلش فقط فاخته را می خواست، هنوز به او ابراز علاقه نکرده بود و جبهه اش پیش این دختر خراب شد. حالا بیا و ثابت کن خبری از عشق نیست. عشق آن است که در تو می بینم
چشمانش را مالید.

فرهود بلند شد

-برم دیگه

-بمون خب....کجا خواب الو...یه چیزیت میشه

پوزخند زد

-من تنها کسی ام که اگه بمیرم هیچ کس خبردار نمیشه

اخم کرد

-حالم به اندازه کافی گرفته هست. تو دیگه بدترش نکن...اه

روی مبل کنارش نشست

-می دونم الان میگی بهت ربطی نداره اما تو ام ضایعی دیگه....خب مسخره

مگه نمی گی می خوای دختر رو.....د....خب دست شو بگیر بتمرگ زندگی تو

بکن دیگه...این چه وضعشه آخه

مثل دو تا راهبه

میان آنهمه دلمردگی از تشبیه فرهود خنده اش گرفت اما دوباره جدی شد

-دارم سعی می کنم...اما نمیشه...بهش نزدیک میشم احساس بدی بهم دست

میده ... من حق ندارم اونو از دنیای دخترانه اش بیرون بکشم



نفس عمیقی کشید

-قبول دارم رفیق....کم سن و ساله قبولزود بوده ازدواج برایش خیلی
خب...اما می خواهی چی کار کنی هان....بالا بری ،پایین بیای...اصلاً
شناسنامه تو آتیش بزن...چه فرقی می کنه....زنته....می خواهی جوونمردی
کنی طلاقش بدی خب دیگه بدتره که..میشه یه مطلقه کم سن و سال...به
به...باب دندون گرگا

دستانش را مشت کرد

-ببند فرهود

-من حقیقتو بهت گفتم....حالا پاشو برو دیگه مثل پسر ای پاکیزه اتاق خودت
بخواب.....منم یه کم بخوابم

-تو چرا لالایی بلد بودی خودت خوابت نبرد

همانطور که ساعدش روی چشمانش بود و دراز کشیده بود گفت

-وضعیت من با تو فرق می کرد...هزار بار...ما رو نذاشتن بهم برسیم اما تو
....زنت کنار ته نازت زیاده...به جای این حرفا برو بگیر بخواب.اون چراغ
خاموش کن

چراغ را خاموش کرد و به اتاق فاخته رفت.فرشته کوچکش آرام خوابیده
بود.آبشار شبرنگ موهایش روی تخت ریخته بود و دلش را می برد. کنارش

روی تخت نشست. پشتش به او بود اما در خواب هم غمگین بود. دست در میان گیسوان شبش کرد

-اگر منو نبخشی... دنیا رو دیوونه میکنم. ...من بدون تو چه کار کنم دختر....

در جایش غلتی زد. با دیدن نیما که روی زمین اتاقش خواب بود سریع بلند شد و نشست.

دیشب را به یاد آورد آنقدر حالش بد شده بود فقط صدای داد نیما را می شنید اما انگار دست روی گلویش گذاشته بودند نفسش بالا نمی آمد. دوباره غمگین نگاهش کرد. چه فایده آنهمه دلواپسی..... او قبلا هم این حالتها را برای کسی دیگر داشته است.

آغوشش کسی را لمس کرده است. موهایش دیگر حوصله اش را سر برده بودند. چه فایده داشت اصلا تا آن سر شهر بلند باشد، وقتی عطرش به مشام کسی نمی رسد. روبروی آینه اش رفت.

از قیافه زرد خود جا خورد. صورتش لاغر شده بود و چشمانش بیحال بود. شور و شوقی برایش نمانده بود. بدون شانه زدن موهایش را بافت و همان مدلی که مادرش همیشه می پیچید جمعش کرد. آه از دست این اشکهای مزاحم. یاد مادرش افتاد.



با خودش گفت حق داشتی هیچ وقت پدر را نخواستی، او هم قبلا زن دیگری داشت. دوباره نگاهش به نیما افتاد. چقدر دوست داشت دست در موهای مجعدش کند و فر درشت موهایش را با انگشت بپیچاند.

انگشتانش را قفل انگشتان مردانه اش کند و آرام سر روی شانه اش بگذارد... آه کشید... یادش آمد اینها همه آرزوست... نه اینکه بر آورده نشود اما.... بیخیال آنهمه فکر داشت به سمت در اتاق می رفت که ناگهان دستش کشیده شد و دقیقا روبروی نیما روی زمین افتاد.

دستش را کشیده بود و حالا با چشمان خواب آلودش نگاهش می کرد. چرا اینهمه نگاهش می کرد. سرش را پایین انداخت. لعنت به دستهایش که باز هم گرم بود و آتشش می زد. دستانش را دوطرف صورتش گذاشت، گونه هایش گر گرفت

-بدون روسری داشتی می رفتی بیرون؟

سر از حرفش در نیاورد. اصلا حوصله اش را نداشت. سرش را تکان داد تا از حصار دستهایش خلاص شود اما محکتر دستانش را روی صورتش گذاشت. صدایش رنگ التماس داشت

-فاخته چرا اینجوری می کنی. به من نگاه کن

با سماجت هر چه تمامتر نگاهش را از او گرفت. سرش را محکتر بالا آورد و با اخم تشر زد

-بهت می گم به من نگاه کن

فاخته اگر می دانست با نگاه نکردنش چه دردی به جاناش میریزد. نگاهش را به
چشمان نیما داد. باز هم چشمه اشکش جوشید آخ از دست این
اشکها.... نگاهش غمگین شد

-چرا باز گریه می کنی

خودش هم نمی دانست دردش چیست. هر موقع نگاهش می کرد به همان زن
حسودی اش میشد. همان زنی که در یکی از عکسها دستش لای موهای نیما
بود. غرور دخترانه اش نیما را فقط برای خودش می خواست. نیما فقط برای
خودش باشد؛ از تمام سهم نداشته هایش چه میشد نیما فقط برای او بود.
همینطور اشکش می آمد. لبهای نیما روی چشمهایش را پوشاند. آخ نیما
... نکن با دل من چندین بار پشت سر هم چشمهای خیس از اشکش را
بوسید

-به چی قسمت بدم فاخته.... تو رو قرآن اینجوری گریه نکن..... بازم حالت بد
میشه... به اندازه کافی ترسوندی منو دیشب..... عزیز دل نیما

اینبار بغضش پر صدا ترکید. دروغ می گفت او عزیز دل نیما نبود. عزیز دلش
جایی در همان عکس محکم در آغوش نیما جا خوش کرده بود. نمی دانست
چرا زبانش بند آمده است. شاید حرفی هم نبود بزند. دوباره صدای التماسش
بلند شد



-تو رو خدا فاخته....نکن اینجوری....من یه غلطی یه زمانی کردم.. چو بشم خوردم...تو دیگه اینجوری تنبیهم نکن.

سرش را آرام روی سینه اش گذاشت. همانجا که قلبش می کوبید. همین جا را می خواست... همین یک وجب جا در قلبش را برای خودش می خواست. بالاخره چشمه اشکش خشک شد....روی سینه نیما آرام شد...آه لعنت به نیما که دل فاخته دست از سرش بر نمی داشت.

سرش را از روی سینه نیما برداشت. زیر چشمی نگاهش کرد و بلند شد. باید یک حرفی می زد والا دق می کرد

-من هیچ گله ای از هیچ کاریت ندارم فقط دلم برای خودم میسوزه...برای خودم که دیگه می تونم گریه کنم

آمد جوابش را بدهد در اتاق زده شد. شالش را از روی شوفر برداشت و روی سرش انداخت. نیما در را باز کرد. دوستش فرهود پشت در بود. سلام داد او هم آرام جوابش را داد لحظه ای اندازه یک پلک زدن کوتاه چشمانش در چشمان فرهود افتاد. فرهود سریع نگاهش را گرفت.

آخ لعنت به این چشمها...چشمهایش چشمهای رویا بود...همانجور محزون....همانجور غمگین... چشمهایش مثل چشمان عشقش بود. نیما موشکافانه نگاهش میکرد انگار می خواست از وسط نصفش کند. -من دارم میرم دنبال همون کاری که گفتی. خبری داشتم بهت زنگ می زدم.

سریع خداحافظی کرد و در را بست.

به محض بسته شدن در، شالش را از سرش کشید و روی تخت پرت کرد. بدون توجه به نیما در کمدش را باز کرد لباس و حوله برداشت. نیما هم مثل کودکی دنبالش راه افتاد. انگار فقط مامور این بود که دنبال فاخته راه بیافتد و منتظر توجهی از جانب او باشد. جلوی در حمام مکث کرد دوباره برگشت و به اتاقش رفت. از داخل کشوی میز توالت یک قیچی برداشت و دوباره به راهش ادامه داد. نیما هم مثل سایه دنبالش می رفت با دیدن قیچی در دستش، شصتش خردار شد باز هم دیواری کوتاهتر از موهایش گیر نیاورده است.

شاید هم فهمیده بود رگ حیات نیما لابلای موهایش گیر کرده است. سریع جلویش پیچید و راهش را به حمام سد کرد. فاخته خواست از او بگذرد اما نشد... اجازه نداد... ابروهایش اخم داشت... چشمانش ترس... التماس .. خواهش

-قیچی می خوای واسه چی

عجب آدمی بود این پسر. او که هیچوقت برای هیچ چیز باز خواستش نکرد حالا چرا دائم طلب کار است

-می خوام موهامو کوتاه کنم؛ حرفیه؟



دسته قیچی را گرفت که فاخته هم سریعتر به آن چسبید. قیچی را می خواست با زور از دستش در بیاورد. تا دید زورش به این زورگو نمی رسد داد زد

-ای بابا !!! به تو چه ربطی داره دلم می خواد کوتاه کنم... اصلا قیچی برداشتم برم تو حموم فرو کنم تو قلبم

همینجور ایستاده بود و در چشمان عصبانی فاخته نگاه می کرد

-تو خیلی بیجا می کنی! بده به من قیچی رو از یک لحظه غفلت نیما استفاده کرد و قیچی را از دستش کشید. تقصیر خودش بود. می خواست زیاد به فاخته زل نزند. از او جا خالی داد و سریع به حمام رفت و در را بست. محکم به در حمام کوبید

-وای به حالت یه سانت از موهاش کوتاه بشه. خودم خون تو می ریزم

صدای باز شدن دوش آمد. ای فاخته بد جنس... شکنجه گر خوبی بود. محکم در موهایش چنگ انداخت. حال درونش از موهای آشفته اش پیدا بود. پشت در حمام ایستاده بود و هر دو سه دقیقه یکبار به در می کوبید

-زود بیا بیرون دیگه

آنقدر کلافه اش کرده بود که از همان زیر دوش فریاد زد

-برو پی کارت

دوباره به در کوبید

-
فاخته می یای بیرون یا درو بشکونم

آخر سر عصبانی شد و دوش را بست

-او مدم بابا... خفم کردی

پشت در حمام ایستاده بود. تا از در بیرون آمد، نیم تنه اش را وارد حمام کرد و سطل آشغال را واری کرد. با دیدن یک دست بلند موی سیاه پاهایش سست شد. سریع بیرون آمد و به سمت فاخته رفت از پشت حوله را از سرش کشید. موهایش با حوله کشیده شد و صدای داد فاخته هوا رفت

-چی کار داری می کنی

کمند موهای خیسش آویزان ماند و آب از آن چکه می کرد. پس آنهمه مواز کجا کم شده بود. نگاهی به صورت قرمز فاخته انداخت. لبخند موزیانه ای روی لبهای فاخته نشست. هر چه سعی کرد نتوانست موهایش را کوتاه کند اما برای حرص دادن نیما از چترپهایش کوتاه کرد.

کمی به قیافه ناراحتش جدیت بخشید و حوله را از دست نیما کشید

-بده به من یخ کردم

حوله را روی موهایش انداخت. پشتش را به او کرد که برود اما در حصار دستانش گیر کرد. اصلا نیما دوست داشت او را با گرمای وجودش بسوزاند. از



برگهای نازک احساسش باز داشت دود بلند میشد. میسوخت و حسرت می خورد. همیشه جوری میشد دوستت دارم در دهانش می ماسید. زمزمه غمگین نیما را کنار گوشش شنید

-دیگه هیچوقت این کارو نکن ... نکن فاخته.. آتیشم نزن

داشت دیگر خفه میشد. نیما را داشت و نداشت. برای او بود و نبود. کاش فاخته هم موهایش طلایی بود آنوقت شاید او را در عشق گول می زد. دوباره شروع شد.... بغض کردن و حرف نزدن. ..

آه کشیدن و دم نزدن... باز هم آن زن زیبا جلوی چشمانش به رقص در آمد.... انگار به ریش نداشته فاخته می خندید... دست روی دستهایش گذاشت و فشار داد تا این زنجیر محکم را باز کند

-بزار برم ... ولم کن

هیچ چیز نمی گفت و فقط او را محکم در آغوش گرفته بود. صدای زنگ موبایلش رشته افکارش را پاره کرد. از جایش تکان نخورد. فاخته کلافه از سکوت او آخر قفل دستانش را باز کرد

-برو به تلفنت جواب بده.. شاید از طرف آدم مهمی باشه
او هم بلد بود پس. خورد کردن غرور نیما رو خوب یاد گرفته بود.... دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. ناچارا به سمت گوشی رفت. فاخته از فرصت

استفاده کرد و به اتاقش رفت اما گوشش به صداهای بیرون بود. چه کسی بود به نیمای او زنگ زده بود.

دکمه پاسخ را فشار دادی
-بله

صدای همهمه نمی گذاشت صدای آنطرف واضح به گوشش برسد

-الو نیما... آب دسته بزار زمین بیا دم خونت.... سریع بیا ها... بجنب....

-چی شده فرهود ...اتفاقی افتاده

اینبار صدای بلند فرهود را شنید

-بین نیما سند خونه رو هم بیار... زود باش

سریع به اتاقش رفت و لباس پوشید. باید بیخیال منت کشی از فاخته میشد. سند خانه دستش نبود پیش پدرش بود. کاپشنش را هم پوشید و از در اتاق بیرون رفت. به صدای سشوار، در اتاق فاخته را زد. داشت موهای زیبایش را خشک می کرد. امروز که موهایش را کوتاه نکرده بود انگار جانش را نجات داده بود. رفت و پشت سرش ایستاد. جلاد از آینه هم نگاهش نمی کرد.

سشوار را خاموش کرد و بلند شد. بازوی لاغرش را در دست گرفت و به سمت خودش برگرداند



-باید یه سر برم بیرون...بر میگردم....اخم نکن دیگه....درم از پشت قفل کن باشه

اشک فاخته دوباره در آمد.اصلا نمی فهمید چرا تا حرف می زد فاخته گریه می کرد

-گریه نکن دیگه....زود بر می گردم

داشت می رفت اما دوباره برگشت و پیشانی اش را بوسید.چند ثانیه ای نگاهش کرد و سریع از اتاق بیرون رفت.در را که باز کرد چشمش به پسر همسایه افتاد.نمی دانست چرا حس بدی به این آدم دارد.سلام داد .آرام جوابش را داد و در را بست.خودش در را قفل کرد.سوار ماشینش شد و با آخرین سرعت به سمت خانه خودش به راه افتاد.

آرام و قرار نداشت.دلش گواه بد می داد.جلوی برج همه‌مه بود و فرهود با مرد مسن چاقی که یک پیپ هم کنج لبش بود حرف می زد.فرهود تا چشمش به نیما افتاد رو به همان مرد مسن کرد و با دست نشان داد

-بفرمائید صاحب این خونه ایشونن

زنی با فیس و افاده رو ترش کرد

-در هر صورت این خونه رو ما خریدیم آقا...امروز هم اینجا اسباب می یاریم

نیما با زور آب دهانش را قورت داد.اینها چه می گفتند. رو به فرهود کرد

-جریان چیه

فرهود نگاه نگرانش را بین او و مرد مسن رد و بدل کرد

-چه جوری بگم....اومدم خبر از مهتاب بگیرم همون جور که گفتم...فقط
آروم باش یا نیما....ظاهر اون عفریته خونه رو وکالتی حالا به چه دوز و کلکی
فروخته به این آقا.متاسفانه همه وسایل خونت رو هم فروخته. سرت کلاه
گذاشته به چه بزرگی.خونه به اون گرونی رو سیصد میلیون داده به این آقا

خشکش زده بود.با ناباوری به دهان فرهود چشم دوخته بود.خانه نازنینش
یادگار برادرش....ای داد بی داد....این خانه را اول پدر برای نریمان خریده بود
که بعد از فوت دلخراشش به اسم نیما برگشت.آبروریزی از این بیشتر
.....افتضاح پشت افتضاح...تا کی باید تاوان این اشتباه را می داد.کاش همان
موقع با آبروریزی از خانه بیرونش می انداخت.
فقط خواست مدارا کند تا بی سر و صدا گورش از زندگیش پاک شود اما چه
مفت همه چیز را باخته بود...خانه اش را..دل فاخته را....به آن همه کاره بی
همه چیز باخت....به همین راحتی.با احساس تیر بدی در ناحیه قلبش دستش
را روی قلبش گذاشت.فرهود سریع به سمتش رفت

-درست میشه نیما .. سند داری ..مدرک داری...کلی همسایه شاهد ماجرا
هستن ... همین نگهبانی.....

نیما اما پاهایش تحمل وزنش را نداشت.این دیگر چه بلایی بود. فرهود
بازویش را گرفت و فریاد



-یه لیوان آب بیارین لطفا

همانجا روی زمین نشست و دستش را روی قلبش گذاشت. لیوان آبی به لبش نزدیک شد

-بخور این آبو...درست میشه... اینا قبل اینکه تو بیای اینقدر لات بازی در آوردن زنگ زدم پلیس. اجاره اینجا فقط سیصد میلیونیه.... هیچ کاری نمی تونن بکنن.نهایت اینکه باید پولشونو جور کنی

پولشان را چطور جور می کرد. باید با سرافکندگی پیش پدر می رفت و دسته گلی را که آب داده است تعریف می کرد. سیصد میلیونش کجا بود تا یکجا به آنها بدهد.

دوباره تیره پشتش تیر کشید. کتفش درد میکرد. برای اثبات حق مسلم خودش حالا باید هی اینور و آنور می دوید.زن فریاد می کشید و بد و بیراه می گفت،پسرش از یک طرف و آن مرد هم جور دیگر فضا را متشنج میکرد.

حالا باید در این میان قد بلند میکرد و صدایش را کلفت؛ عربده می کشید و می گفت خانه مال من است. اما توانی نداشت.دوباره با درد بیشتری قلبش را فشار داشت.اینبار صدای داد فرهود آمد

-یکی کمک کنه بزارمش تو ماشین...حالش خیلی بده
روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و به مصیبت وارده فکر می کرد. قرار بود برود و شکایت کنند هر دو طرف. سرش خیلی درد می کرد و نفس که می

کشید قفسه سینه اش تیر می کشید فرهود هم دست به سینه بالای سرش ایستاده بود

-چه جوری پیداش کنم

نفس عمیقی کشید

-یه وکیل سراغ داشتم باهاش صلاح و مشورت کردم. شانس بیار تا حالا نرفته باشه اونور آب. سند و مدرک داری الکی که نیست. پیداش میشه بالاخره

دستی در موهایش کشید

-خیلی کم آبروم تو اون ساختمون رفته بود. ببین چی شد

-خب دیگه! کاریه که شده....باید از اول سفت و سخت جلوش وایمیستادی....الانم دیگه حرص الکی برای چی می خوری

دوباره دستی در موهایش کشید.اصلا نمی دانست باید چه کار کند.پرستاری نزدیک تخت آمد.

- شما بفرمایید بیرون...احتیاج به همراه نیست

بلند شد و نشست



-مرخصم؟

پرستار نگاهی به او انداخت

-خیر...امشب باید بمونین....دراز بکشین لطفا

بلند گفت

-چی....من حالم خوبه نمی مونم بیمارستان

پرستار اخم کرد

-من تصمیم نگرفتم که .. دکتر تشخیص دادند..نوار قلبتون خوب نبوده

به فرهود نگاه کرد تا چیزی بگوید.او هم شانه بالا انداخت.دوباره رو به پرستار کرد

-خانوم! من خانومم خونه تنهاست.. خبر نداره اینجام

-خب زنگ بزنین بهش...خانومتون بچه شیرخواره نیستن که... وضعیبتون رو بهش بگین

عصبانی شد

-ای بابا.. چرا مرغتون یه پا داره.. می گم حالم خوبه

بدون جوابی بیرون رفت. فرهود دست در جیب پالتویش کرد

-زنگ بزن بهش خبر بده

کلافه دستی به صورتش کشید و به فرهود خیره شد. دوست نداشت او برای
فاخته کاری انجام دهد. از روی تخت بلند شد تا راه بیافتد. فرهود بازویش را
گرفت

-چی کار داری می کنی

جواب نداد و کفشهایش را پوشید. هنوز دو قدم نرفته بود که دوباره قلبش را
گرفت و ایستاد.

فرهود دوباره به سمت تخت هدایتش کرد و کمک کرد تا بنشیند

-حتما یه دلیلی داره می گن باید بمونی.....عاشق چشم و ابروی توی عنق
نیستن که

-فاخته خونه تنهاست

-خب یه شب تنها می مونه

نگاهش کرد. امکان نداشت... فاخته از تنهایی می ترسید بویژه که الان از او هم
ناراحت بود



-فرهود

-جانم

نفس عمیقی کشید. ظاهرا چاره ای نداشت

-برو دنبال فاخته ببرش خونه مادرم اینا. نمی خوام خونه تنها باشه....ولی
بهش نگو من بیمارستانم

دست روی شانه اش گذاشت

-خیالت راحت

خیالش که راحت نبود اما چاره ای هم نداشت. نه اینکه فرهود قابل اعتماد
نباشد. فاخته زیادی برایش اهمیت داشت. اصلا دوست نداشت هیچ کس او
را ببیند. به اندازه کافی از طرف مهتاب نقره داغ شده بود

آخرین ظرف را هم شست و شیر آب را بست که زنگ آیفون زده شد. حتما
نیما بود دیگر. همین چند لحظه پیش داشت با خودش فکر می کرد چرا حالا
نیما کم به خانه مادرش می رود آنها یکسر نمی آیند فقط تلفنی حالش را می
پرسند. به سمت آیفون رفت ،نگاهی به ساعت که حدودا ده شب بود
انداخت و جواب داد

-بله

-شب بخیر فاخته خانوم. فرهودم دوست نیما. بی زحمت آگه میشه حاضر
شین بیاین پایین. نیما نمی تونه امشب بیاد. از من خواست شما رو ببرم خونه
حاج آقا شب تنها نباشین

با تعجب پرسید

-خب چرا خودش زنگ نزد شما اومدین. برین بهش بگین من نمیرم. ممنون
زحمت افتادین

-خودش نمی تونست زنگ بزنه. خواهش می کنم فاخته خانوم... خوبیت
نداره من اینجوری پشت درم.. مردم منتظرن فقط واسه آدم حرف در بیان

حرصش در آمد

-خب بفرمائید برین... به نیما هم بگین اینقدر خودشو نکشه نگران منه
انگار فرهود هم حرصش در آمده بود.

-لا اله الا الله... فاخته خانوم... نیما بیمارستانه خواهش کردم ازتون

بلند داد زد

-چی.... بیمارستان برای چی...هم... همین الان می یام



گوشی را گذاشت. هول و دستپاچه به اتاقش رفت و مقداری وسیله در کوله اش ریخت و پایین رفت. نیمای عزیزش بیمارستان بود.

پایین رفت و چراغ ماشینی روشن و خاموش شد. به سمت همان ماشین رفت. ماشینی که راننده اش با دیدن فاخته بدجور حالش دگرگون میشد. دوباره بغضش گرفت. در را باز کرد و عقب ماشین نشست و سلام کرد

اما ناگهان گریه اش در آمد

-بیمارستان برای چی ... لطفا منم ببرین اونجا

برگشت. چشمان آبیش را به چشمان فاخته دوخت اما سریع نگاهش را گرفت

-نمیشه... نیما اصلا به من گفته بود نگم بیمارستانه... خودشم واسه همین زنگ نزد.... من گفته نیما رو انجام میدم می برمتون خونه حاجی

کمی جلو آمد و دستانش را به صندلی جلوی ماشین گرفت

-اول بریم بیمارستان بعد بریم خونه

-ببخشید! نمیشه شرمنده

بدون حرف دیگری او را به خانه حاج آقا رساند. داشت از ماشین پیاده میشد که صدایش کرد

-فاخته خانوم

به طرفش برگشت. تا او را می دید سریع نگاهش را می دزدید

-به خانواده چیزی نگین لطفا

باشه ای گفت و خدا حافظی کرد. در خانه هم در جواب سوالات حاج آقا و حاج خانوم گفت نیما کاری داشت شب نبود همین. شب را تنها و نگران در اتاق نیما به سر برد.

صبح با شنیدن صدای نیما که با مادرش حال و احوال می کرد سریع از اتاق بیرون آمد. اصلاً تمام دنیا هم از او دلگیر باشد قلبش او را می دید بیقرار برای او می طپید. دوستش داشت و الان که او را دید فهمید زیادی هم دلتنگش بوده.

سلام آرامی داد. او هم آرامتر جوابش را داد. نه به بال بال زدن دیروزش نه به یخ بودن امروزش. از دیروز آشفته تر و کمی هم رنگ پریده بود. موهایش را هم سشوار نکشیده بود. رو به حاج خانوم کرد

-بابا رفته

-نه مادر صبحونه خوردی



رفت و روی مبل نشست. پاهایش را مدام تکان تکان میداد.

-چیه مادر چته

آمد جوابش را بدهد حاج آقا از دستشویی بیرون آمد. بلند شد و به سمت پدر رفت و سلام کرد

-از این طرفا بابا جان

-کارتون داشتم بابا

-صبحونه بخوریم دورهمی بعد؛

این پا و آن پا کرد

-اول کارم رو بگم.... به خودتون می خوام بگم

با هم به اتاق خواب رفتند. حاج خانم رو به فاخته کرد

-این چش بود

فاخته شانه ای بالا انداخت. انتظار بی تفاوتی از سوی نیما را نداشت لاقلا بعد از آن همه بی تابی دیشبش

دوباره در باز شد و پدر و پسر بیرون آمدند. حاج خانم سفره را انداخته بود.

-بشین مادر صبحونه... چرا اینقدر پریشونی هان...؟

نشست سر سفره نگاه کوتاهش با فاخته رد و بدل شد اما هیچ حسی در آن نبود. مقداری نیمرو برداشت و لقمه ای درست کرد

-هیچی

لقمه را در دهان گذاشت که موبایلش زنگ زد. دکمه را زد و سلام داد. نگاهی به ساعت انداخت

-بیست دقیقه دیگه اونجام

تلفن را قطع کرد و سریع بلند شد. یک خدا حافظ و تمام. بدون هیچ توجهی و یا حتی توضیحی از نبود دیشبش. سرش پایین بود و به صدای حاج خانم به او نگاه کرد

-علی این پسر طوریش بودا !

حاج آقا آه کشید. فرهود جریان را به او گفته بود اما ترجیح داد خودش برای کمک از او پیش قدم باشد به هر حال باید خودش پای اشتباهش می ماند و درستش می کرد



-خیره ان شالله

یک هفته بود که در سراب پیدا کردن مهتاب می گذشت اصلا انگار همچین موجودی در روی زمین زندگی نمی کرده است. از طرفی، مدعیان خانه اعصابش را بهم می ریختند. کارهای دادگاه و غیره در نهایت حق با او بود ...

خانه برای او بود اما خریدار خانه هم پولش را می خواست و می گفت زن نیما بوده او باید پولش را بدهد. اعصاب این روزهایش داغان بود و حسابی از فاخته غافل. نه اینکه در فکرش نباشد اما این مساله زیادی در ذهنش جولان می داد. امروز دیگر از همه روزها بدتر. زن خریدار دعوای حسابی راه انداخته بود و فحاشی کرده بود و کاسه صبر نیما را لبریز.

با شوهرش گلاویز شده بودند و کار به کلانتری کشیده بود. برای نیما زور داشت پول به آن زیادی را به آنها بدهد..... آتش نخورده و دهان سوخته که می گفتند همین حال و روز نیما بود. سردرد داشت و بیخیال شرکت رفتن شد. اگر زورش نمی چربید و باید پول می داد، ناچارا باید شرکت را جمع می کرد و ماشینش را می فروخت تا به هر حال با هر جان کدنی هست به این زبان نفهم ها پولشان را بدهد.

به دم خانه رسید و خواست وارد پارکینگ بشود. چشمش به دختر ریز نقشی که بی شباهت به فاخته نبود خورد.

کنارش پسری راه می آمد. چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند... هر چه بهتر می دید عصبانیتش هم بیشتر میشد. امروز دیگر تحمل این یک مورد را نداشت.

با عصبانیتی که فقط اینروزها از خودش دیده بود از ماشین پیاده شد و به سمت فاخته رفت. فاخته که بخاطر مزاحمت پسر همسایه سرش پایین بود و تند تند راه می رفت فقط لحظه ای را دید که ناگهان پسر از کنارش سریع دوید.

سر بلند کرد و با چشمانی ترسیده نیما را دید که پشت سر پسر می دود. به پسر رسید و تا می خورد کتکش زد. از مردمی که دور شان جمع شده بودند به پلیس زنگ زده شد.

در کلانتری نشسته بودند. پدر پسر هم آمده بود و دری وری می گفت. گریه های فاخته هم حسابی توی سرش بود. از زمین و زمان عصبانی بود. آخر طاقت نیاورد

-گریه رو بس نکنی میزنم دهنتم پر خون شه ها

از ترس خاموش شد. نیما بعد از یک هفته سکوت و بی محلی ،امروز ازدهایی ترسناک بود.

فرهود هم از راه رسید.چشمش به فاخته گریان افتاد. آه لعنت به این چشمها که وقت گریه بیشتر شبیه چشمان رویا بود. همان وقتها که دلش پر بود از دوری عشقش. نگاه از او گرفت و سمت نیما رفت

-فقط همین یه مورد رو کم داشتی نیما



با عصبانیت برو بابایی گفت و سرش را به دیوار تکیه داد

دوباره صدای داد پدر را شنید

-عمر اگه رضایت بدم بدبخت می کنم. دست رو بچه من بلند می کنی..... عرضه نداری جمعش کنی تقصیر پسر من چیه

با همان چشم بسته داد زد

-ببند مردک دهنتو... بلند میشم ها

فاخته دوباره زیر گریه زد. آخر سر نوبت آنها شد. داخل رفتند. پدر شروع کرد فحشهای ناموسی و داشت باز هم نیما را عصبانی می کرد. مسئول بازپرس مربوطه صدایش در آمد

-بسه آقا خجالت بکشین

دوباره به حرف آمد

-اصلا اینا خودشون مشکوکن. خواهر و برادر تنها زندگی می کنن. این آقا هم گاهی می یاد خونشون و اشاره به فرهود کرد. گوشه‌هایش زنگ می زدند. همین مانده بود انگ ناموسی هم به او بزنند.

با سرعت بلند شد و یقه اش را گرفت و بلندش کرد و در گوشش داد کشید تا
گر شود

-کثافت بی ناموس پسر افتاده دنبال زن منحالا دوقورت و نیمه تم
باقیه

صدای داد سرهنگ آمد. سرباز احمدی

سربازی داخل آمد و سلام داد

-این آقا رو ببر بیرون

چند دقیقه ای بیرون مانده بود نمی دانست .اما همه بیرون آمدند. پسر هم
از دکتر با سر و صورتی کبود آمد. تا نیما را دید خجالت زده سرش را پایین
انداخت

نیما از کنارش رد شد و تفی در صورتش انداخت .دست روی صورتش گرفت
و جای تف را با آستین تمیز کرد اما سرش را بالا نگرفت. پدر اما از رو نرفت و
دوباره فحاشی را شروع کرد.

نیما دیگر صبرش سر آمد به سوی پدر روانه شد و مشتی هم حواله پدر کرد.
فرهود از پشت او را گرفت

-چه خبرته دیوونه شدی امروز؟



نگاهش به فاخته ترسیده و بی رنگ و رو افتاد. رو به فرهود کرد

-فاخته رو بیر خونه. می یام منم

در گوشش آهسته گفت

-می خوای زنگ بزnm به حاجی؟
چشم غره ای نثارش کرد

-همون کاری رو که گفتم بکن.....فاخته رو بیر خونه...منم می یام تا یکی دو
ساعت دیگه

باشه ای گفت و دوباره روانه شد.روی این دو تا را باید کم می کرد. فرهود به
سمت فاخته رفت

-بریم ما... اینجا کاری نداریم

نگاه سرگردانش را به فرهود دوخت. فرهود اما سرش را پایین انداخت

-اما....اما پس نیما چی

-دیدین که گفت اینجا نباشین.....پس بهتره بریم ...به اندازه کافی اعصابش
خورد هست

پشت سرش راه افتاد و از کلانتری با هم بیرون رفتند اما دلش پیش نیما ماند. سوار ماشین شدند. اشک فاخته باز هم در آمد

-این پسر از کجا پیدا شد.

برگشت عقب. از چشمان فاخته دیگر سیل می آمد به جای اشک. نفس عمیقی کشید

-شما هم دیگه گریه نکن... حالا کاریه که شده دیگه

باز زور با بغض گلویش حرف زد

-چند وقته مزاحم میشه. ازش خیلی می ترسیدم.

دوباره نگاهش کرد

-کاش به نیما می گفتین

-فکر نمی کردم براش مهم باشه

دوباره نگاهش کرد

-یعنی چی که براش مهم نباشه.... حرفیه می زنی ها. کدوم مردی رو زنش تعصب نداره... الله اکبر از دست شما زنا



دوباره به حالت اول برگشت. ماشین را به سمت خانه نیما به حرکت در آورد.

آرام وارد خانه شد و در را بست. سکوت وحشتناک خانه دلهره اش را بیشتر می کرد. قیافه عصبانی نیما یک لحظه از جلوی چشمانش نمی رفت. او را هم بد نگاه می کرد. کلا این هفته اصلا با او حرف نزده بود. حتی نخواست به پیشش بخوابد.

خودش گفته بود که دیگر بدون او خوابش نمی برد. عشق تمام حرفهایش دروغ است.

لباسهایش را در آورد و به آشپزخانه رفت. باید خودش را به کاری مشغول می کرد وگرنه افکار بد مثل موریانه ذهنش را می خورد. چیزی نیما را آزار می داد اما فاخته را آنقدر محرمش نمی دانست با او حرف بزند. احتمالا موریانه به ذهن نیما هم زده بود.

برای وقت گذراندن وسایل یخچال را داورد و دستمالی برداشت تا طبقه هایش را تمیز کند. فقط محض منحرف کردن ذهنش نه بیشتر!!!!

مشغول کار بود که در با صدای بلندی باز و بعد بلندتر بسته شد. قلب فاخته فرو ریخت. دستش را روی قلبش گذاشت.... همان لحظه که نیما داخل شد فهمید امشب این خانه طوفان خواهد شد

خسته و کوفته با روحیه ای خراب بعد از یک مشاجره طولانی و نهایتاً رضایت دادن وارد خانه شد. داخل آشپزخانه فاخته را دید. خوش و

خرم، وسایل آشپزخانه را بیرون ریخته بود و یخچال تمیز می کرد. انگار نه انگار که چیزی شده باشد. انگار نه انگار که نیما آنروز به مرز جنون رفته است. جنون نداشتن فاخته... اینکه او هم برای او نباشد...
توهم از این بدتر که بدانی کسی دوستت ندارد اما تو با یک دم از نفسش جان بگیری. به نیما خیره شده بود و دستمال را در دستش می پیچاند. اعصاب نیما هم آن شب مثل همان دستمال مجاله مجاله بود.

هیچ چیز زندگیش نرمال نبود ... از همان اول... نه ازدواجش... نه دوست داشتن بینهایت فاخته... نه خوشی زندگیش. آرامش به نیما نیامده بود.... انگار اصلا اندازه تن نیما خوشی دوخته نشده بود..... چشمان اشکبارش اینبار عصبانی اش می کرد. اصلا اینهمه اشک را از کجا می آورد .

کمی جلوتر رفت و وارد آشپزخانه شد. هر چه نیما نزدیکتر میشد فاخته بیشتر در خود فرو می رفت و رنگش می پرید. از نیما ترسیده بود معلوم بود . چقدر بدش می آمد از پنهان کاری. یک مهتاب دیگر کنارش پرورش پیدا کرده بود. با این تفاوت که این دختر او را به مرز جنون خواستن کشانده بود.

کاش فقط یک کلمه به او از مزاحمت های پسر می گفت خودش یواشکی دمش را می چیند بدون آنکه گزند از ناراحتیش به فاخته برسد. اما حالا او هم مقصر بود . دستاتش را به کمرش زد

-یخچال تمیز می کنی

صدایش از ته جاه در آمد



-س...سلا...-

با سیلی جانانه ای که در گوشش خواباند حرفش ناتمام ماند. با چشمانی و غ زده دستش را روی گونه اش گذاشت. آنچنان فریاد زد که حنجره اش شکافته شد

-هر غلطی خواستی صبح کردی حالا اینجا چه گ*ه*ی می خوری

به لکنت افتاده بود

-م...م...

دوباره با همان شدت داد زد

خفه شو.. خفه شو صداتو نشنوم.....همتون عین همین ، همتون تا میبینین یکی دلش بهتون بند شده بند آب میدین... عین همین همتون لاشخورین.....

اشکش مثل سیل می آمد و از ترس به سکسکه افتاده بود

-کثافت کاری رو زود یاد میگیرین

دست خودش نبود اهل خشونت نبود اگر بود که آن مهتاب...را تا توان داشت میزد....اما فاخته مهتاب نبود.....آن فاخته لعنتی با آن چشمان جادویش مهمان آمده بود، اما بست در قلب نیما جا خوش کرده بود.حکم زندگیش بود و امروز را اینجوری خراب کرده بود.

بازویش را گرفت و کشید و داد فاخته بالا رفت. هلش داد روی زمین. فاخته عقب عقب می رفت و نیما مثل پلنگی زخمی جلو می آمد. دوباره محکم از بازویش گرفت و بلندش کرد. گوش آسمان هم از فریادش کر شد

-ناز و عشوه ها تو جای دیگه خرج می کنی اونوقت جای گرم و نرم و شکم سیرت اینجاست. اینجا کوفت می کنی جای دیگه انرژی تو خالی میکنی

دستهایش را روی گوشش گذاشته بود و از ترس مثل بید می لرزید

-من هیچ کاری نکردم... ق... قس می خوردم

سیلی دیگری بر دهانش زد و روی زمین پرتش کرد

میز را واژگون کرد و فریاد زد

-همینکه به من چیزی از اون کثافت نگفتی ... یعنی همچین بدتم نمی یومده... این یعنی چی

هر چه روی کانتربود را روی زمین زد و فاخته فقط از ترس گوشه ای مچاله شده بود.

-خیانت کردن اصلا تو ذاتتونه.... خراب کردی همه چیزو خراب کردی.... نمی دونی وقتی بهم گفتن بلد نیستم جمع و جور کنم چه حالی شدم.... مثل خر سرم و انداختم پایین.... وفا دار بودن خیلی سخت بود بهت روز اول گفتم آسه میری آسه می یای.... نگفتم



از بس داد زده بود گلوش می سوخت. خسته شده بود. دیگر اعصاب متشنج یاریش نکرد.

دیگر توان فریاد کشیدن نداشت مخصوصا که دید فاخته شدیدا از او ترسیده است. بدنش می لرزید. گوشه ای کز کرده بود و در خودش مچاله شده بود. فرشته کوچکش را آنروز حسای ترسانند و بال و پرش را ریخت.

پشتش را به او کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.... کمی بعد باز ایستاد.... آخ فاخته.... فاخته دوست داشتی من.... صدایی شبیه ناله از دهانش در آمد

-من.... من دوست دارم فاخته.... فهمیدنش اینقدر برات سخت بود.... هه.... حتمی سخت بوده دیگه تا دو کلمه خوش شنیدی رو از من گرفتی.....

سرت جایی گرم بوده که تو این یه هفته حتی نپرسیدی چه مرگته نیما.... اصلا برات مهم بود؟!.... آگه بهت می گفتم دارم تویه باتلاق از اشتباهات گذشتم غرق میشم.... چی کار می کردی برام؟؟

دستتو برام دراز می کردی.... هه خب معلومه که نمی کردی.... اصلا بیخیال... تو که هیچیت نمیشه از یخچال تمیز کردنت معلومه من اندازه یه دوزاری هم برات ارزش ندارم،

اما من... انگار از همون زخم قبلیم دوباره خون اومده.... نمی دونی خیانت چه طعمی داره.....

بلند زیر گریه زد. تازیانه حرفهایش از سیلی دردناک تر بود. کدام خیانت
نیما.... نمک خوردن و نمکدان شکستن که دیگر اصلا در ذاتش نبود

بهتر بود هر کس به اتاقش می رفت. بس بود دیگر داد زدن نیما و تحقیر و
سکوت فاخته. شب خودش غم انگیز بود دیگر بیشتر از این سیاه و درد آلود
میشد تحملش سخت بود.

کاپشنش را در آورد و همانجا روی زمین انداخت. به طرف اتاقش رفت و
دستگیره را پایین داد اما با صدای وحشتناکی که از آشپزخانه آمد انگار که
جانش را آنجا جا گذاشته باشد سراسیمه به طرف آشپزخانه برگشت

سعی کرد بلند شود. بلند که شد، اما با درد ناگهانی که در پهلوش پیچید
تعادلش را از دست داد و روی ظرفهای واژگون و شیشه های شکسته روی
زمین افتاد. بریدگیها و خراشها هیچکدامشان درد نداشت اما حرفهای نیما
مثل دریل تمام تنش را سوراخ کرده بود.

می فهمید عصبانیتش را، اما ناروا حرف زدن در ذهنش نمی گنجید. به ویژه
حرفهای آخرش وقتی پشت به او زده بود ؛ از دوست داشتن گفته بود اما در
چشمانش نگاه هم نکرد.... بی انصاف بود.. خودخواه بود.... امشب ترسناک
هم بود.

داشت با درد بریدگی دست و پایش بلند می شد که نیما را دید. هراسان به
سمتش آمده بود.. لعنتی.. لعنتی... چقدر زود دلش وارونه میرفت و برای
نیما پر می کشید. به صدای لرزانش سرش را بلند کرد



-چی کار کردی دختر.....

دست به سمتش دراز کرد تا کمکش کند....جسارت پیدا کرد چرا همش نیما داد بزند.. تحقیر کند.. محکوم کند....انگ بزند.. به لجن بکشاند.... احساسش را خورد کند....او هم باید می توانست... باید او هم خورد می کرد...باید تکه تکه میشد....اصلا همان قلبش را باید در می آورد و نیما را از آن بیرون می انداخت.

فریاد زد...شاید بخاطر درد فریادش به بلندی نیمای ستمگر نبود اما آن لحظه با آخرین توانش فریاد زد

-نیای جلو ها... دست به من می زنی نجس میشی...تنت بوی خون و خیانت می گیره.....برو اصلا دیگه نمی خواد جلوی چشمم باشی...برو گمشو

حرفهایش را نشنید....از فریاد فاخته نترسید....

-از زانوت خون بدی می یاد

-به جهنم ... به تو ربطی نداره....تازه می خوام برم رگم بزنم ...به تو چه

بلند شد، با درد؛ اما دستش را پس زد. خواست بازویش را بگیرد هولش داد.باید می رفت از آنجا...

یک جایی خلوت برای خودش عزاداری می کرد. چرا هی اشکهایش می آمد و او را ضعیف و بدون غرور جلوه می داد. غرورش هم میان آن همه ظرف و ظروف شکسته بود و برای همین نیما شکستنش را ندید. دوباره پشت سرش آمد و از پشت با زویش را کشید تا بایستد.

-پات خیلی خون می یاد

برگشت و زل زد به تپله های مشکی نگرانیش. لبهایش آنروز رنگ نداشت. او فقط خواسته بود ذهنش را مشغول کند تا افکار بد به سراغش نیایند اما بیخیال نیمای دوست داشتنی اش نبود. اشکش ریخت، تصویرش تار شد.

-فقط خون پام و می بینی؟ نه؟... من قلبم داره خون می یاد... داشته هام به داشته های تو نمیرسن که بهشون افتخار کنم آره... نه اون بابای خمارم ... نه اون ظالم داداشم... از بی مهری پدرت می نالی ولی اگه کم بیاری خیلی راحت سینه سپر می کنی و با افتخار می گی پسر فلانی ام.

تو از بی دردی برای خودت درد می سازی من با درد لباس دوختم... اما اجازه نمی دم تهمت بزنیبیجا می کنی... من با فقر و بدبختی و نداری و یه عالمه حسرت بزرگ شدم اما مادرم بی عفتی یادم نداده پسر حاجی... یه عمر خونه مردم حرف شنید و واسه یه قرون دو زار و سیر کردن شکم من جلو همه خم و راست شد و خفت کشید اما یادم نمی یاد یه تار موش رو بیرون بده. از شوهر شانس نداشت و دائم کتک می خورد اما ندیدم برای کسی پشت چشم نازک کنه....



از زیر لباس آستین بلندش ساق دست می پوشید مبادا بی حواس پوست دستش دیده بشه. به من یاد نداد وقتی اسمم، فقط اسمم، تو شناسنامه یکیه به کسی نگاه کنم.....از اونی که فکر می کنی آسه تر رفتم و آسه تر اومدم.....نگفتم نه برای اینکه دلم پرپرش میزد
نگفتم چون تو برام مهمتر بودی....که آخرشم این فکر رو دربارم نکنی

محکم با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد...دلم را شکسته ای نیما می فهمی ... بفهم بفهم خواهشا بفهم....

-لعنت به این دل صاحب مرده من ...

بغضش سنگینتر شد....محکم با مشت در قلبش کوبید

-لعنت به این که توی بی لیاقتو دوست داره....کاش میشد درش بیارم پرتش کنم جلوی خودت... نخواستم عشقتو بردار مال خودت... جلوی هرکی می خوای بندازش....دیگه تمومه....باید رفت...وقت رفتنه....باید رفت از جاییکه هیچ اهمیتی برای کسی نداری.....باید....

حرفش در میان لبهایش با یک بوسه از نیما قطع شد. نکن نیما... با دل من.....فردا دوباره جایم همان کنج اتاق است....آخ بدبخت دل کوچک فاخته که خواستن در میانش آنقدر موج می زد که گرمای جانبخش یک بوسه دوباره غنچه پژمرده عشق را درونش باز کرد.

چقدر صدای نیما امشب زیبا بود

-دوست دارم فاخته....دوست دارم لعنتی

امشب شب زیبای ست.....مهتاب که هستآسمان عشق صاف
صاف.....دو دل داده در آغوش هم....امشب را ساخته بودند برای با هم
بودن....زمزمه های عاشقانه.....چه زیبا شبی بود با عاشقانه های نیما
....بیخیال از هر گونه ناراحتیفارغ از هر گونه دل زخمی پا را از دنیای
دخترانه بیرون گذاشتن و در میان بازوان حمایتگر مردی قدم به دنیای زنانه
گذاشتن.....کنار نیما تا صبح آرام خوابیدنامشب شب آرزوها بود.

صبح که از خواب بیدار شد چشمانش به چشمان خندان نیما افتاد...دراز
کشیده بود و او را نگاه می کرد.

لبخند زد

-سلام زیبای خفته....

-سلام

دستان گرمش را حلقه تن فاخته کرد

-خوبی

گونه هایش از شرم گل انداخت و آرام سر تکان داد



-درد نداری

ابروهایش را بالا انداخت.

-امروز رو استراحت کن

-کلاس دارم

اخم کرد

-چهارشنبه ستنری فردا و پس فردا هم تعطیلی
چشمهایش گرم خواب شدند. آرامش که باشد چشمها هم دائم هوای خواب
دارند. بوسه ای روی گونه اش گذاشت و موهایش به بازی گرفته شد

-صبحونه امروزت با من

با همان چشمان بسته جواب داد

-هیچی نداریم....دیشب رو یادت نیست....زدی همه چیزو داغون کردی

-تو کاری نداشته باش به این کارا....صبحونت با من. منم خونه ام امروز

چشمانش را بست. صدای پای نیما را شنید که از در بیرون رفت بعد هم
صدایش آمد

-اوه...اوه....فاخته اصلا بیرون نیای ها... اینجا میدون جنگه

با صداهای بیرون چشمانش را باز کرد. صدای حرف می آمد. آرام بلند شد. دردی که نداشت اما بیحال بود و دوست داشت بخوابد. در آینه به خودش نگاهی انداخت.... یادآوری دیشب باز هم گونه هایش را گلگون کرد. موهایش را شانه کشید و باز گذاشت.

از اتاق که بیرون رفت مادر جان را دید فاطمه خانم هم آشپزخانه را تمیز می کرد.

-سلام ...به روی ماهت مادر ... ساعت خواب

-سلام مادر جون... نفهمیدم شما اومدین

رفت و کنار مادر جون نشست و جواب سلام فاطمه خانم را هم داد

-آره مادر. نیما گفت حالت خوب نبوده دیشب. مادر ضعیفی خب...زیاد کار می کنی اینجوری یهو از حال میری... کار سنگین داشتی خبر کن خب مادر ...بین الان نیما زنگ زد کمک خواست اومدیم

سرش را پایین انداخت

-ببخشید درد سر شد .



مادر جان به چهره گل انداخته فاخته نگاه کرد. دستانش را در دست گرفت

-فاخته ... مادر... ازت یه خواهش دارم... با نیما صحبت کن بیاین پیش ما... یه واحد خالی افتاده داره خاک می خوره... چیه موندین اینجا تک و تنها... اینجوری لااقل شب به شب می بینم بچه مو... تو هم همش پیش خودمی... کدورت این پدر و پسر هم تموم میشه
-منکه از خدومه.

-پس باهاش حرف بزن مادر... باشه

در خانه که باز شد و نیما داخل آمد حرف آنها هم قطع شد. لبخند زد

-بیدار شدی؟

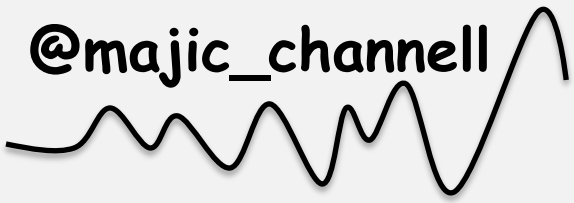
بلند شد و به طرفش رفت

-چرا مادرتو به زحمت انداختی ... جمع می کردیم دیگه

وسایل را روی کانترا گذاشت

-حالا بیا بشین صبحونه بخور.

مادر هم بلند شد



-اصلا صبحونه بخوریم. بریم خونه ما... مگه نمی گی فاخته مریضه خودم
مراقبت میشم
نگاهش به چشمان براق نیما افتاد.
هی مریض مریض می کردند بیشتر خجالت می کشید. چیزی نگفت تا خود نیما
تصمیم بگیرد
-باشه مادرفاخته یه چیزی بخورهبا هم میریم
لبخندی به نیما زد. کاش می توانست هر لحظه داد بزند که نیما دوستت دارم
اما نمی شد.
فقط نگاهش کرد و لبخند زد. امشب حتما با او صحبت می کرد تا برای زندگی
پیش پدر و مادرش بروند.
کاش زندگی همیشه همینطور می ماند. مثل همین لحظه که در جمع خانوادگی
نشسته بودند و بهشان خوش می گذشت. نیما هم امروز سرحال بود هر چند
از دست تلفن شاکی و مدعی خانه به ستوه آمده بود.
خودش هم بعد از مدتی تنهایی و به قولی مجرد زندگی کردن دلش لک زده بود
برای دستپخت مادر... صدای قرآن خواندن پدر.... شلوغ کاری بچه
ها.... قربان صدقه های بی منت مادر... به تمام اینها دزدکی و عاشقانه نگاه
کردن فاخته از همه بیشتر حال می داد.
خودش را به آن راه می زد اما سر مست میشد.



آخر سر نگاهش را شکار کرد و فاخته شرمگین خودش را مشغول گوشی موبایلش کرد که از آنروز به بعد این اولین بار بود که در دستش می گرفت. کلا تار و پود فاخته را با شرم دوخته بودند.

فاخته ذاتا ساکت و کم حرف بود شیطنتهایی داشت اما در کل کم حرف بود. دورین موبایلش را روی نیما زوم کرد تا یواشکی از او عکس بگیرد. شاید دیگر هیچوقت پیدا نشود تا او را با موهای مجعدش ببیند. در همان لحظه عکس گرفتن ناگهان مستقیم در لنز دورین چشم دوخت و لبخندی کج مهمان لبانش شد.

عجب عکس یهویی زیبایی... لبخند بر لبانش نقش بست.... در دل هزاران بار قربان صدقه اش رفت.... او را دوست داشت دیگر...

کلی هم با موبایلش ور رفت تا توانست همان عکس نیما را پس زمینه گوشی موبایلش بکند. به صدای نیما که او را صدا می زد از جایش بلند شد و به سمتش رفت. نیما هم کمی کنار تر رفت تا فاخته بنشیند. ماشین حسابی جلوییش گذاشت
-عددهای این ستونو با هم جمع بزن.

-حساب کتابات موندن

برگشت و نگاهش کرد

-نه مال آقا جونه.... یه چند ماهی آقا سهراب رسیدگی نکردندارم می بینم
چی به چیه.

بدون حرفی کاری را که نیما خواست انجام داد. آقا جان هم ظاهرا ذکر می
فرستاد. حواسش پی آن دوتا عزیز بود. فاخته را هم مانند دختر خودش دوست
داشت. آن چیزی را هم که انتظار داشت در نیما می دید. نیما حالا سرش به
زندگی گرم بود.

دلخوش به داشتن فاخته بوداین را در پسرش حس می کرد.....نیما را بهتر
از خودش می شناخت....پدر بود ... عاشق فرزندش...زیر لب برای ماندگاری
خوشبختی پسرش دعا کرد.

اینبار اما اجباری در کنار هم خوابیدن نبود...نیما خودش با کمال میل
رختخواب در اتاقش انداخت. در جایشان دراز کشیده بودن. نیما به نقطه ای
خیره بود و فاخته هم در حال وول خوردن قبل خواب.

آخر نیما خنده اش گرفت

-نمی تونی وول نخوری

بلند شد و نشست

-خیلی دیر خوابم مییره ... واسه همین کلافه میشم.



دست در خرمن موهایش انداخت و آرام نوازش کرد

-می گم فاخته.....بریم یه سفری

لب و لوچه اش آویزان شد

-من یکشنبه امتحان دارم

نگاهش کرد

-خب...بعد امتحانت میریم...هر جا تو بگی

ذوق زده در کنارش دراز کشید

-واقعا...هر جا من بگم...بریم مشهد.....بریم مشهد

با سر تایید کرد

-میگم نیما....اونجوری از کارت می مونی

آه کشید و نگاهش را از فاخته گرفت

-باید بیخیالش بشم....یه زمانی خیلی آرزو داشتم براش اما نمیشه...پول
پیش شرکت رو لازم دارم.

غمگین نگاهش کرد

-چرا... کارت که حیف میشه

دمغ جوابش را داد

-خب دیگه ...من دارم تاوان یه اشتباه رو میدم....راجع.. راجع به همون زن.....باید سیصد میلیون پول جور کنم و خونمو پس بگیرم... احتمالا ماشینم رو هم می فروشم.....هر چی کار کردم رو هم باید بدم

به چشمهای غمگین نیمایش چشم دوخت

-چرا نمی یای اینجا زندگی کنی...مادر و پدرت دوست دارن....

آه کشید

-در اینکه دوسم دارن شکی نیست...ولی! من روم نمیشه تو چشمهای بابا نگاه کنم....با حرف هام خیلی رنجوندمش...اما.. از طرفی هم دیگه دلم نمی خواد تو اون آپارتمان باشیم.....دلilشم که می دونی

خوشحال دنبال حرفش را گرفت

-خب پس بیایم همینجا....پول پیش خونتم هست



اخم مصنوعی کرد

-بعدا نگی با مادر شوهر نمیشینم

آرام به شانه اش زد

-مادر به این ماهی ... دلت می یاد

از بازویش گرفت و سمت خودش کشید و در آغوشش کشید

-بیا اینجا خانوم خانوما...هر چی اینبار تو بگی....ولی بزاریم برای دم عید.یه دستی به سر و روش بکشیم یه مجلس بگیریم ...بعدا! باشه.....من تکلیف شکایتم معلوم بشه بعدا

آرام بوسه ای بر پیشانیش زد.می آمد ..دست فاخته را می گرفت و همینجا کنار خانواده اش به زندگی اش می رسید. اشتباه ممنوع....وقت جبران بود....

چند روز استراحت در خانه مادر جان بس بود امروز امتحان داشت و باید دیگر به مدرسه میرفت. با غیبت های این گروه سنی که متاهل بودند راحتتر برخورد می کردند.

نیما خودش او را به مدرسه رساند.شیرینی این چند روز از زندگی پنج ماه مشترکشان خیلی خوب بود. گرم بودند باهم...صمیمی مثل بقیه زن و شوهرها...ظاهرا هم با پدر آنچنان کدورتی هم نمانده بود.

نیما خودش رضایت را اعلام کرد تا اینجا پیش آنها بروند . گفته بود دوست ندارد فاخته صبح تا شب تک و تنها باشد. اینجا خیالش راحت بود. دیگر هیچ چشم مزاحمی نظرش به فاخته او نمی افتاد .

خوشحال با دستی پر از تعریف کردنیه‌ها کنار فروغ نشست. اصلاً حال خوش فاخته آنقدر تابلو میشد همه می فهمیدند. امتحان را دادند. فاخته هم بلند شد تا دنبال فروغ از در بیرون برود اما ناگهان ایستاد. فروغ چند قدمی نرفته بود وقتی دید فاخته ایستاده او هم ایستاد.

-چیزی شد یهو فداش شم

لبش را گزید

-یهو یه حالی شدم. فکر کنم بازم کلیه ام سرما زده...یه کم هم سوزش ادرار دارم

اخم فروغ در هم شد

-خب اینا رو می دونی دکتر نمی ری

-میشه یه وقتایی اینجوری

دوباره با اخم تشر زد



-فاخته یعنی چی ...باید جدی بگیری .. فردا پس فردا بخوای مادر بشی همه
اینا تو حاملگی و بچه تاثیر می زاره...اون موقع می خوای چی کار کنی
-فکر اینو نکرده بودم

دست روی شانه اش گذاشت

-یه آزمایش ساده ست و اگر عفونت اداری داشته باشی خیلی راحت با دارو
حل میشه.فردا صبح خودم می یام دنبالت با هم بریم همون بیمارستانی که
شوهرم هست.بدون نوبت همه کارت رو انجام میدن. ...اجازتو از شوهرت
بگیر

دمغ شد

-آخه می خوایم بریم مسافرت با نیما

خوشحال بغلش کرد

-عزیز دلم چقدر خوشحالم برات فاخته....چیزی نیست که آزمایش بده بعد
مسافرت بیا جوابشو بگیر....الان خوبی

مقنعه اش را صاف کرد

-اوهوم... خوبم فروغ جون....مرسی خواهی

برگشتنی هم نیما دنبالش آمده بود. سلام و احوالپرسی با فروغ کردند و به خانه خودشان رفتند. سه شنبه پرواز داشتند. فاخته با ذوق از همان دم که رسیدند شروع به جمع کردن وسایل در چمدان کرد

**

آرام به پهلویش زد

-بیدار شو خواب آلو رسیدیم

چشمان زیبایش را باز کرد. از دست این نازنین که باز او را آرایشگاه برده بود و زیباتر شده بود. کش و قوسی به بدنش داد

-وای ببخشید... خوابم برد

خندید

-نه به اون ترست.... نه به اون خوابیدنت

دست در بازوی نیما انداخت

-بهونه خستگی نداری ما گفته باشم آق نیما.... الان دیگه رانندگی نکردیم

-خدای خیلی خوابم می یاد فاخته... باشه از فردا



باز هم حس و حالش پنچر شد

-اه...بی ذوق. مثل پیر مردا می مونی

-آهای! آدم با شوهر پیرش اینجوری حرف نمی زنه.

بینی اش را آرام کشید

-ای نکن دماغم گنده میشه

در تاکسی نشستند و نیما از راننده خواست تا بعد از رفتن به هتل بایستد و دوباره با همان تاکسی به حرم بروند

از ذوق جیغ کوتاهی کشید

-وای خدا جونم....خیلی دوست دارم نیما

-هیسسس....چقدر شلوغ می کنی....ساکت بشین بچه

سرخوش به غیرتی شدن نیمایش خندید. مثلاً می خواست جدی باشد اما چهره اش اینروزها زیادی مهربان بود. دلش بر خلاف قیافه ا خموش مهربان بود. چادر مشکی را سر کرد و وارد حرم شدند. از بازرسی که بیرون آمد نیما را منتظر دید

-با چادر خوشگلتر می شیا

-پس سرکنم از این به بعد

دست دور شانه اش انداخت

-تو همه جوره برای من عزیزی....چادری و مانتویی نداره. وجودت برام عزیزه خانوما

-از کی عزیز شدم برای جناب عالی

-چی کار داری فضول خانوم.....فقط بدون الان نفس منی....

سرش را نزدیک گوشش آورد

-نباشی می میرم فاخته

ایستاد و سلام داد. آن حرم.. شکوه و عظمتی داشت.. گنبدهایش... اصلا وقتی به آنهمه زیبایی و جمعیتی که برای زیارت مشتاق بودند نگاه می کرد دلش یک جوری شد... ماتم گرفت.. چشمانش از اشک پر شد. دلش هوای مادرش را داشت.

چقدر از اینجا تعریفها کرده بود. دستان گرم نیما دوباره دورش نشست

-چی شد خانوم گل... گریه واسه چی



اشکش را پاک کرد
-دلم برای مادرم تنگ شده....الان پنج ماهه ندیدمش....چی کار می کنه
الان....

-فدات شم گریه نکن دیگه....منو داری غم نخور

درون حرم رفتند.جایی با هم قرار گذاشتند تا دوباره همدیگر را ببینند.فاخته از
ترس گم شدن زیاد جلو نرفت و همانجا ایستاد و دعا خواند. برای مادرش
خودش،نیمایش، برای هرکس که از خاطرش گذشت دعا کرد حتی برای آن
پدرش.تا دلش خواست گریه کرد تا سبک شود.دعا کرد از این به بعد زندگیش
همین گونه باشد.

از حرم که بیرون آمد نیما را دید.خندان منتظرش ایستاده بود.چقدر این
لبخند را دوست داشت وقتی گوشه لبش کمی فرو می رفت.

-خیلی عالی بود نیما....واقعا ممنون.اصلا آدم اینجا یه حال عجیب و غریبی
داره

-واسه منم دعا کردی

اخم کرد

-خب معلومه....این چه حرفیه. ... دعا کردم همیشه سلامت
باشی....گرفتاریتم حل بشه

دستانش را آرام فشرد

-مرسی فرشته کوچولو

-اوف ...آنقدر به من نگو کوچولو

بلند خندید

-آقا سنتو نمی گم که هی بهت بر می خوره. ..

-خب کوچولو موچولوی دیگه
با حرص نفسش را بیرون فرستاد

-اخم نکن حالا. بریم یه گشتی بزنیم ...امشب شام رو هم بیرون بخوریم

به همین راحتی حرصش تمام شد. نمی توانست زیاد اخمو باشد. ناخودآگاه در کنار نیما همه چیزش خوب بود. تمام حس و حالش پروانه ای بود

آخر شب وارد هتل شدند. هر چه نیما خسته بود اثری از خستگی در صورت فاخته دیده نمی شد. کلا عوض شان زده سالی که هیچ تفریحی نداشت را در می آورد انگار. نیما خسته از گشتن پاساژها روی تخت نشست.

پاهای دردناکش را دراز کرد و به تاج تخت تکیه داد. صدای غر غر فاخته می آمد که دستشویی اینجا هم فرنگی بود.



خندید. ... "ننه غرغرو" ئی در دلش گفت و چشمانش را بست.. خوبی اتاقش به داشتن کتری برقی بود. به صدای باز شدن در دستشویی چشمانش را باز کرد

-آه.. آه.. آه... این دیگه چیه اختراع کردن .. آدم چندشش میشه

-کم غر بزن زود پیر میشی

-میگم نیمااون لباسه خدایی برای مادر جون قشنگ بود

-دو سه تا پاساژ خوب دیگه هم هست اینجا... عجله نکن...فاخته اون کتری برقی رو هم بزن به برقی یه نسکافه بخوریم لااقل

بله قربانی گفت و به سمت کتری رفت و آنرا پر از آب کرد.

نیما هم برنامه تلویزیون را زده بود و بی آنکه توجه خاصی به اخبار داشته باشد به صفحه تلویزیون نگاه می کرد. همانطور به تلویزیون زل زده بود که آبشار موهایش حواسش را پرت کرد. سرش را روی پاهایش گذاشته بود و موهایش را بالا داده بود تا زیرش نرود. فاخته برای قلب او یک ریتم تند آرام بخش بود.

آرام دست در موهایش کرد. به او نگاه می کرد خستگی پر می زد. نوازش موهایش هم خودش خوشبختی می ساخت. در حال و هوای خودش بود که صدای فاخته را شنید

-نیمایم... تو خیلی ناراحت شدی بابات منو برای تو عقد کرد

اخمهایش در هم رفت

-این دیگه چه حرفیه... حال آدمو می گیری اساسی

نگاهش را بالا آورد و به نگاه شاکی نیمای دوخت

-خب می خوام بدونم..... بگودیکه

نفس عمیق کشید. چه می گفت نه دروغ جایش بود و اگر هم راست می گفت
فاخته ناراحت میشد

-من بارها دلیل ناراحتی خودمو بهت گفتم.

موهای کنار گوشش را هم با دست به کناری زد

-بزار همه ناراحتی همونجا بمونه باشه..... بزار فراموش کنیم..... خوب نیست
انقدر بهش فکر می کنی.

-ولی من... من از همون اول از تو خوشم اومد خب

لبخند زد



-اوم. خب حتمی من زیادی تو دل برو بودم دیگه...چه میشه کرد
دهنش را کج کرد

-از خود راضی

دوباره کمی گذشت و نیما گفتنش شروع شد. عادتش بود برای شروع حرفش
نام نیما را بگوید

-میگم! نیما

-بله

-حتمی باید مراسم بگیریم...

متعجب نگاهش کرد

-آره خبچیه مگه...دوست نداری

کمی سرش را جا بجا کرد

-خب آخه تو الان دست و بالت خالیه....بهت فشار می یاد

از نوازش موهایش دست کشید

-تو کار به این کارا نداشته باش. تو به فکر این باش عروس خوشگلی
بشی....من هزاری هم پول داشتم پول مراسم عروسی رو بابا میده

بلند شد و نشست. آنهمه زیبایی در فاخته بود و او تازه تازه داشت کشف می
کرد. همین سادگی اش را دوست داشت...اینکه در بند و هول و ولای یک من
آرایش نبود.....

چقدر با آمدن فاخته به زندگیش، خواسته هایش عوض شده بودند...بر
خلاف قبل، حالا دوست داشت زنش همینطور ساده باشد.....و در این بین
هر از گاهی صورتش را با آرایش ببیند....فاخته را همینجور با امواج بیکران
موهایش دوست داشت. داشت همینجور نگاهش می کرد. آرام دستش را
کشید و در کنار خود نشاند. سرش روی شانه هایش خوابید... حس خوب با
او بودن در وجودش شعله می زد

-تو فقط همون کار خودتو بکن....عاشق من باش و درست رو بخون ...به
بقیه کارا کار نداشته باش

-من همیشه عاشقت می مونم حتی اگر فرسنگها ازت دور باشمحتی اگر
زیر خاک باشم... من خیلی دوست دارم نیما

-منم دوست دارم عزیزم.....حالا پاشو اون چراغو خاموش کن یه کم حرفای
در گوشی بزنیم

دوباره از نیما جدا شد و صاف نشست



-حرف در گوشتی دیگه چیه

نتوانست جلو خنده اش را بگیرد و بلند زیر خنده زد

-وای از دست تو دختر....یه وقتایی خیلی هنگ می کنی....برو چراغ و خاموش کن تا بهت بگم حرف در گوشتی چیه

دوباره خندید.داشت همینطور می خندید که بالشی محکم در سرش خورد.صدای آخش بلند شد.

-تو چرا هی به من می خندی

اخمهایش برای کشتنش بس بود.محبوب دوست داشتنی اش با آن قیافه شاکی خواستنی ترین موجود جهان بود

-دوست دارم بخندم.... پاشو چراغو خاموش کن ... حرف گوش کن بچه

کافی بود به او بگوید بچه است ..تا او را به غلط کردن نمی انداخت ول کن نبود.شب رمانتیک آنها هم اینجور آغاز می شد دیگر..

یکسری لحظات را باید هی عکس گرفت.. هی عکس گرفت تا عشق درونش قاب شود.... بعضی لحظات خوشبختی را باید بلعید ... تند و تند

تا اگر طوفانی آمد و بدبختی قورت دادی.... آن ته مانده خوشبختی سرپا نگهت دارد.... دستها را باید قل و زنجیر کرد... دستها حافظه دارندعشق و لمس احساس در خاطرشان خوب می ماند.

پنج روز مسافرت فاخته و نیما هم هی فیلم شد...عکس شدخاطره شد... از هر گوشه ای عکس می گرفتن.. کادر نیما در دوربین فقط فاخته بود الکی به بهانه منظره هی تند و تند از فاخته عکس می گرفت....متطرحه ای با تم فاخته..

دلش برای فرشته کوچکش طپیدن ها داشت ...فاخته خودش یک طبیعت بکر سرسبز بود.نیما هیچ زمان دلبسته شدن به دختری با مشخصات فاخته را فکر نمی کرد اما حالا فقط چشم بود دنبال فاخته....پر از احساس بود و از آتشفشان احساس اش فقط نام فاخته بیرون می آمد. ...

هر مسافرت و خوشی به هر حال پایان می یابد مثل سفر پنج روزه آنها که آخرین زیارتشان را هم قبل رفتن کردند و دوباره راهی تهران شدند. باید چند وقت دیگر که مهلت خانه استیجاری تمام میشد صبر می کردند و از آنجا به قصد زندگی به خانه پدرش می رفتند.

قبل ترها اصلا دوست نداشت با پدر و مادرش یکجا زندگی کند...دائم فلسفه دوری و دوستیش به راه بود اما حالا روز شمارش را روشن کرده بود.بیخیال حرفهای روشنفکران ...نیما هم یک سنتی باقی می ماند به جایی از این دنیا بر نمی خورد..



صلاح خود را در آن لحظه زندگی با پدر و مادرش تشخیص داده بود. خسته کوفته از مسافرت با کلی سوغاتی برگشتند بدون اینکه به چیزی دست بزنند فقط لباس عوض کرده و خوابیدند تا صبح با طلوع دیگر برگ جدید زندگی آنها را نیز ورق بزند.

با صدای نیما که در گوشش صحبت کرد تمام تنش مور مور شد.
-یادت باشه خواب موندیا من صبحونه نخوردم

چنان با سرعت چشمانش را باز کرد و بلند شد و نشست که چشمان نیما از تعجب گشاد ماند

-چه خبرته حالا

دستی به صورتش کشید هنوزم خواب آلود بود

-وای خواب موندم ببخشید...یه ذره صبر کنی درست می کنم الان

دست روی شانه هایش گذاشت...بوسه داغ دم صبحی حسابی خواب را از سرش پراند.لبخندی نثارش کرد

-منکه خوردم صبحونمو..بگیر بخواب

خواست از در بیرون برود دوباره برگشت و کنارش نشست. نیما کی حمام رفته بود.. کی سشوار کشیده بود که فاخته نفهمیده بود. چشم به دهان نیما دوخت

-پول گذاشتم برات رو دراور. با آژانس برو.... آژانس بانوان باز شده اینجا شمارش رو برداشته بودم.....زنگ بزنازشون اشتراک بگیر....

با لبخند نگاهش کرد.....تمام توجهش همیشه او باشد...خواست ی زیادی نیست

-چشم

چشمانش را بوسید

-بی بلا....بگیر بخواب حالا

بیخوابش کرده بود و حالا می گفت بخواب. مردم آزار!!! از جایش بلند شد....باید خانه را تمیز می کرد دو ساعت بیشتر وقت نداشت .

بدون معطلی دست به کار شد.بعد از تمام شدن کارهای و خانه و درست کردن غدایی برای شب ،حمام رفت و یک دست مانتوی نو که از مشهد خریده بود، پوشید.هوای اواخر بهمن ماه بود...با اینکه سرد بود اما دلپذیر هم بود.خواست آرایش کند پشیمان شد.....



دوباره همانطور ساده سوغاتی دوستانش را در یک پلاستیک جا داد و کوله اش را هم انداخت. زنگ آیفون که زده شد فهمید آژانس رسیده است. سریع در را بست و راهی مدرسه شد.

وقتی وارد کلاس شد ، با دیدن فروغ لبخند دندان نمایی زد و بی قید و فارغ از چیزی او را در آغوش کشید

-دلم برات یه ذره شده بود. ...وای فروغ اگه بدونی چقدر خوش گذشت...عالی بود ...عالی! همه چی عالی بود...جای شما خالی بود

نگاه محزون فروغ را که دید از حرف زدن ایستاد

-ببخشید پر حرفی کردمانگار حوصله نداری

دستان لاغرش را در دست گرفت و با مهربانی نوازش کرد

-نه عزیزم ..این چه حرفیه خوشگل خانوم....اتفاقا معلومه خوش گذشته یه آبی زیر پوستت رفته خوشگل تر شدی....فقط

منتظر نگاهش کرد

-فقط چی فروغ جون

آهی کشید

-میخوام باهام بیای بریم یه جایی...بیخیال مدرسه

نگاه ناراحتش را نمی فهمید

-کجا بریم...من شاید نیما بیاد دنبالم

-من خودم ماشین آوردم....میزارمت بعدش خونه...اون موبایل پس برای
چیه بهش خبر بده...

با تردید و دو دلی از نارا حتی فروغ همراهیش را قبول کرد. بسته سوغات او و
چند نفر دیگر و دفتر مدرسه را هم داد و با فروغ به جایی که نمی دانست
همراه

**

کلید را در در چرخاند و وقتی چراغها را روشن دید حرصش در آمد. کلی زنگ
زده بود و کسی در را باز نکرده بود. فکر کرد فاخته خانه نیامده هنوز، اما حالا
او را در حال در حال نگاه کردن به موبایلش میدید.

-سلام عرض شد...چرا در رو وا نمی کنی

انگار فاخته نبود و مجسمه اش را آنجا کار گذاشته بودند. همانجور در حال
نگاه کردن به موبایل مانده بود



کفشهایش را در آورد و به بالای سرش رسید. عکس خودش روی صفحه بود.
زل زده بود به او؟ یعنی تا چه حد محو تماشای او بوده که صدای زنگ
، آمدن نیما، و حالا حضورش را بالای سرش حس نکرده است

-فاخته

باز هم حرکتی نکرد. دست روی شانه فاخته گذاشت

-فاخته

ناگهان از جا پرید و هین بلندی کشید

-وای...تویی

موشکاف در جز جز صورتش نگاه کرد....چهره ای که چشمها و بینی قرمز
خبر از گریه فاخته می دادند. گره ابروانش بیشتر شد

-دوساعته دارم زنگ می زنم .. اینهمه صدات کردم ...نشیدی واقعا

دستی به صورتش کشید و هاج و واج کمی به اطرافش نگاه کرد. روی پاهای
لرزانش ایستاد.

-نه...نه ...نشیدم ... حواسم رفته بود جای دیگه

دستاتش را دو طرف صورت فاخته گذاشت

-چته فاخته....خوبی... گریه کردی؟

مردمک های چشمش دائم می رقصیدند

-گر...گریه...من...نه... من... داری از من می پرسی؟

تک خنده ای زد...متعجب از رفتارش همانطور در چشمهای فاخته زل زد

-خب دارم از کی می پرسم پس...چته فاخته....حالت خوب نیست.

..جایت درد می کنه

دستان نیما را از صورتش جدا کرد.دستهای سرد خودش را روی داغی دستهای نیما گذاشت.

دستانش گونه هایش را سوزانده بودند انگار

-تو چرا فکر می کنی من حالم بده...خوب خوبم...بین سالمم..سرو مرو گنده

قانع نشد.

این دختر چیزیش شده بود.یک حال خاصی داشت .مثل مرغ پرکنده ...

حتی در و دیوارها را یکجور خاصی نگاه می کرد.سرش را پایین انداخت و از نیما رد شد.اصلا حال او را هم که نپرسید.داخل آشپزخانه شد.موهای بافته



اش را پشتش انداخت و دوباره به سمت نیما برگشت. نیما اما همانجور ایستاده بود و او را نگاه می کرد.

محکم نفسش را بیرون داد و او هم به سمت آشپزخانه رفت

-مگه قرار نبود بریم پیش مامان اینا

زیر لب یک بار دیگر "مامان اینا" را تکرار کرد. دوباره همانجور مات او را نگاه کرد. لبخندی زد خیلی کمرنگ

-آره... آره... باید زیاد ببینیمشون... آره. آره. حتما

اینبار دیگر کلافه شد

-فاخته نمی گی چت شده.. چرا اینطوری می کنی

-هوم.....چی گفتی

هوا را در لپه‌ایش باد کرد و محکم بیرون فرستاد

-اصلا فهمیدی چی گفتم

اخم کرد

-آره فهمیدم چی گفتی! شام می خوریم میریم دیگه

او هم همانجا ایستاده بود و دست و پا زدنهای او را نگاه می کرد. می خواست طبیعی باشد اما باید احمق می بود که او را طبیعی می دیدی و از کنارش رد می شد. انگار که بار اول است وارد این خانه شده برای برداشتن یک چیز، دایم کابینتها را باز می کرد و دنبالشان می گشت. یک حالی داشت. انگار که دارد از یک شوک عبور می کند درست مثل همان روزی که عکسهای نیما و مهتاب را دید.

همان طور بود.....دائم اشک، چشمانش را براق می کرد و او هی دست می کشید و دوباره چشمانش تار میشد. اما ساکت نشست، فقط خواست ببیند تا کی می تواند اینطور پنهان کار باشد. "رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون

با همان حال به خانه مادر جان رفتند. تا در به رویشان باز شد آنچنان خود را در آغوش مادر جان انداخت انگار سالهاست آنها را ندیده است. همش پنج روز بود آنها را ندیده بودند.

-وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود

-منم مادر جان! بیاین...بیاین تو...خوش اومدین

همانطور هم "آقا جان آقا جان" گویان، پدر را بغل کرد. همه جا را نگاه می کرد. او هی عجیب و غریب رفتار می کرد و نیما چهار چشمی حرکاتش را زیر نظر داشت. انگار که بار اول هست آنجا را دیده. همش به حاج آقا خیره



میشد. ناگهان دستش را در دستان نیما انداخت و انگشتانش را فشار داد. سرش را نزدیک گوشش کرد

-خوبی عزیزم... چرا پریشونی فاخته

برگشت و نگاهش کرد. لبخند زد

-فقط می خوام دستت تو دستم باشه.

او هم فشار آرامی به انگشتانش همیشه سردش داد. مادر هم آمد. نازنین و بچه ها نبودند. ظرف میوه را روی میز گذاشت و خودش هم نشست

-نیما مادر.. اینهمه سوغات می خواستین چه کار... آهان راستی تا یادم نرفته.. فردا شام دعوت شدین خونه خاله ملوک فاخته با تعجب به نیما نگاه کرد. نیما هم شانه ای بالا انداخت که یعنی خبر ندارد

-همون که اسم دخترش سارا ست

حاج آقا هم به جمع پیوست

-اصرار نکن زهرا خانم..... اگر دوست داشتین بیاین. وگرنه زیادم مهم نیست

حاج خانم نازی برای حاج آقا کرد

-چی میشه حالا مگه.. عروس به این ماهی.. دوست دارم باهاش هی برم همه جاهمه ببینن دختر گلمو

نیما خیاری برداشت ،پوست کند و جلوی فاخته گرفت

-اگه حال داشته باشم....ببینیم چی میشه....خودت میدونی که مامان... اصلا حال نمی کنم با جمعشون

فاخته باز هم خیره به نقطه ای، در کنار آنها بود و نبود

-فاخته

دوباره با همان بهت برگشت و به چشمان نیما خیره شد

-بله چیزی گفתי

به خیار در دستش اشاره کرد

-دستم خشک شد نمی خوری

اینبار به خیار خیره شد و همینطور ماند
-برای من پوست کنندی

فقط از کارهایش نزدیک بود شاخ در بیاورد



-آره دیگه....مگه چیه، بگیش

خیار را گرفت

-مرسی...ممنون.... مرسی

مادرش هم زل زده بود به فاخته و با تعجب نگاهش می کرد.هی ناگهان از خوشحالی با آب و تاب تمام از مسافرتشان می گفت بعد دوباره به نقطه ای خیره میشد و جای دیگری میرفت.تمام آنها به کنار با حسرت نگاه کردن نیما زیادی اذیتش می کرد.سر سفره شام هم بعد از کمی سکوت برگشت و دوباره به نیما نگاه کرد

-چیزی می خواستی

با سر فهماند که نه

-نه... ولی...ولی هی دلم برات تنگ میشه

نفهمید لقمه را چطور قورت داد.شعله های خواستش را می دید اما یک ایرادی داشت.شعله ها، آبی نمی سوختند،انگار که اکسیژن نداشته باشند زرد می سوختند.خیلی زرد!!!

در خانه که بسته شد دستان نیما را کشید و با خود به هال برد

روی مبل نشست

-بفرمایین بشینین الان بستنی می یارم

دستی در موهایش کشید و خاراند
-چه وقت هوس بستنیه

بیخیال و سرگرم خودش، دو تا کاسه بستنی کوچکی از همان شکلاتی خوشمزه
ها روی می گذاشت و کنار نیما نشست. هر کدام در سکوت و فکر خودش
بستنی خوردند. فاخته در حال و هوای جدید خودش بود و نیما متعجب و
متفکر از رفتارش. بستنی را تمام کرد و کاسه را روی میز گذاشت. به فاخته نگاه
کرد که قاشق بستنی هنوز همانطور در دهانش بود.

دستش را کشید و قاشق از دهانش بیرون آمد. او هم کاسه نصفه را روی میز
گذاشت.

-چرا نخوردی

غمگین نگاهش کرد

-دلم و زد یهو....دهنم داشت زیادی شیرین میشد

صورت فاخته را سمت خودش چرخاند



فاخته....از سر شب منتظرم خودت بگی چته....نمی خوای بگی چته

نگاهش را مستقیم در چشمان نیما دوخت.آخ...از دست این غم لعنتی
چشمانش

-هیچی... فقط خیلی دوست دارم....خب دوست دارم هی بهت بگم دوست
دارم

دستانش را در دستش فشردند.سرد و لرزان بود دستانش

-نه بد نیست....اصلا بد نیست...من خودم تا دنیا دنیا است هر لحظه تو
گوشت می خونم دوست دارم...اما...اما تو...تو یه چیزیت هست.غیر طبیعی
هستی....سعی می کنی آرام باشی اما نیستی... نیستی فاخته... گولم نزن...من
خر نیستم...پس بهتره بگی چته.....

من از پنهان کاری متنفرم خودت که بهتر میدونی

دستانش را از دستان نیما بیرون کشید.نیمای دوست داشتنی اش.اصلا هزاران
مرد می آوردی و ادعا می کردی زیبا هستند.هیچ کس نیمای او نمی شد.هیچ
کس نگاهش اینهمه نور نداشت...چشمانش چرا اینقدر مشکوک او را نگاه می
کرد. اشکش ریخت اما سریع با پشت دستش پاک کرد.

-یعنی می خواهی بگی دروغ می گم....یه اشتباهی یه بار شده یعنی می خواهی
بگی فکر می کنی دوباره به داستان دیگه هست....من هیچ کاری نکردم.
...قسم می خورم

بدنش می لرزید. نیما هراسان او را در میان بازوانش کشید

-من نگفتم دروغ می گی...فقط دارم سعی می کنم بفهمم چته... چرا اینقدر
بهم ریختی

از آغوشش با شدت بیرون آمد

-فقط دوبار بهت گفتم دوست دارم...چی کار کردم مگه...بازم کار بچه گانه
ای کردم....بازم یه کاری کردم بهم بگی بچهمی خواهی بگی زن بچه سال
داری... دوست نداری...

صدایش بلند شده بود و داد می زد و نیما فقط با چشمانی گشاد شده از
تعجب چشم به دهانش دوخته بود

بلند شد و روبرویش ایستاد

-من بچه نیستم...شونزده ساله ولی بچه نیستم. من شوهر دارم...من زندگی
دارم...دارم نفس می کشم مگه نه.....دارم.. دارم درس می خونم....قراره
درس بخونم و یه کاره ای بشم....من دوست دارم زندگیمو... اینجا رو دوست



دارم.....درس خوند نو دوست دارم..شوهرم و دوست دارم ...من همه اینارو می خوام. می خوامشون

هراسان بلند شد و در آغوشش کشید. دیوانه شده بود عجیب و غریب حرف می زد. موهایش را بوسید ...هق هق اش اوج گرفت. دستانش محکم حلقه کمر نیما شد.

-آروم باش عزیزم... باشه باشه... فقط آروم باش... چرا عصبانی شدی.. ببخشید.... من احساس کردم از چیزی ناراحتی.....خواستم فقط دلیل شو بدونم

فقط بلند بلند گریه می کرد. مانده بود چه کار کند. باز هم اصرار کند تا دلیل این آشفتگی را بداند یا فعلا بیخیال شود. تحمل نداشت او را اینگونه ببیند

ترجیح داد بخوابند. شاید حالش مخصوص امروز باشد. فردا شاید اثری نماند. روبروی آینه ایستاده بود و به خودش نگاه می کرد. پشت سرش رفت. از پشت در آغوشش کشید

-با من که قهر نیستی

همانطور که در آینه به تصویر خودشان نگاه می کرد آرام جواب داد

-نه نیستم

شروع کرد بافت موهایش را باز کردن. زندگی هم گاهی مثل موج موهای فاخته مواج و نا آرام میشد.

تشکر کوتاهی کرد و زیر پتو خزید. نیما هم آرام کنارش دراز کشید. نه به عصیان یک ساعت پیشش، نه به سکوت افتضاح الانش. زل زده بود به نیما و نگاهش می کرد.

آه چه می گفت به این دختر. الان اگر دوباره می پرسید چرا اینطور است باز می خواست گریه کند. چشمانش را بست. رد انگشتانش را با چشمان بسته روی چشمها، گونه ها و لبهایش حس می کرد.

قلبش که دیگر از تنظیم در آمده بود و محکم و نا مرتب می کوبید اما چشمانش را باز نکرد. دوست نداشت با آن ذهن آشفته فاخته، امشب چیزی بینشان اتفاق بیافتد.

صبح دست و صورتش را شست و به آشپزخانه رفت لبخندی به رویش زد و آرام سلام داد. زیر چشمی نگاهش کرد. چشمانش بیحال و بیخواب بود. آهی کشید.

لقمه را در دهانش می گذاشت که بوسه آرامی روی گونه اش نشست. کنارش نشست و مظلومانه به او چشم دوخت

-بابت داد و بیداد دیشب ببخشید



در حالیکه لقمه را می جوید شانه ای بالا انداخت. مهم داد و بیداد نبود چرا نمی فهمید. مهم حال و اوضاع داغان و خرابش بود که ناراحتش می کرد. دوست نداشت او را اینگونه ببیند.

یه چند لقمه ای خورد و تشکر کرد. به اتاق رفت تا حاضر شود دنبالش آمد. تی شرتش را در آورد و پیرهن مردانه ای پوشید خواست دکمه هایش را ببندد فاخته پیش قدم شد. آرام و بدون حرفی دکمه هایش را بست. سرش را روی سینه اش گذاشت.

آرام به نوازش موهایش پرداخت

-میشه نری

همانطور که موهایش را نوازش می کرد بوسه ای روی موهایش کاشت

-باید برم.... پول باید ردیف کنم. چند جا کار واجب دارم. باید این شر رو از سرم وا کنم. تو حال نداری بمون خونه

نچی کرد

-با فروغ می خوام برم یه جایی. می خواد بیاد دنبالم با ماشین.

-من نباید بدونم کجا می خوای بری؟

حلقه دستانش را محکمتر کرد

-می خواد بره آزمایش بده، می خواست یکی باهاش باشه تنها نباشه... منم
گفتم میرم باهاش

تن فاخته را از خودش جدا کرد. صورتش را در دستانش گرفت

-فقط می خوام حالت خوب باشه و همیشه بخندی.... آره هزار بارم بگی من
می گم سنت برای ازدواج کمه.... اما حالا من این خانم کوچولو را خیلی دوست
دارم گناهه.... دوست دارم خندون باشی فاخته.... من دیوونه میشم اینطور
باشی

گلوله های اشک شروع کردند پایین آمدن. اشکهایش را بوسید

-برم الان... خیلی کار دارم.... گریه نکن دیگه.... دلم همش می مونه
اینجا.... شب با هم حرف می زنیم باشه

فقط سرش را تکان داد. پفی کشید واز در بیرون رفت. نخی! این که از دیروز هم
بدتر بود. در دلش خدا خدا کرد چیز مهم و بزرگی مثل وجود مهتاب نباشد.
دیگر چیزی به ذهنش برای حال خراب فاخته نمی رسید

*

ماشین را در گوشه ای پارک کرد و پیاده شد. خانه اش فاصله زیادی با نیما
نداشت. دو سه خیابان پائینتر بود. امروز می خواست در خواست انحلال



شرکت را بزند اما حیفش آمد. نه انکه حالا شرکت قدری داشته باشند اما
برایش کم زحمت نکشیده بودند.

از صبح بیرون مانده بود و چیزی نخورده بود. آنطرف پارک یک شیرینی
فروشی بود اما برای رسیدن به آنجا اگر از پارک رد میشد راه نزدیکتر
میشد. وارد پارک شد و کمی هم اطراف را نگاهی انداخت. بعد از خریدن شیرینی
باز هم از داخل پارک رد شد داشت دیگر از آن سر پارک خارج میشد اما با
حدس دیدن چهره آشنایی کمی مکث کرد. اشتباه نکرده بود...

خودش بود .. فاخته بود... آرام به سمتش رفت... همانطور نشسته بود و به
روبه رو خیره شده بود. اشک هم همانطور بی اراده از چشمانش می آمد . کمی
به سمتش خم شد

-فاخته خانم

نشنید . اینبار بلندتر صدا کرد
-فاخته خانوم

سرش به سمت صدا برگشت و با دیدن او سریع خودش را جمع و جور کرد و
ایستاد

-س... سلام آقا فرهود... من چیزه

اینجا آنهم با اینحال چه می کرد

-اینجا چی کار می کنین ؟!فاخته خانوم طوری شده.

نفس عمیقی کشید و به فرهود خیره شد.نگاه فاخته را نمی خواست.. دلش یکجورهای می شد.کاش سرش را پایین بیاندازد.نگاهش را گرفت و مقنعه اش را مرتب کرد

-نشستم یه آب و هوایی بخورم اینجا

یک ابرویش را بالا داد

-اینجااونم این پارک

دوباره نگاه آشنایش را به او داد

-مگه چیه....خیلی هوای خوبیه

با دو انگشتش دستی به گوشه لبهایش کشید

-من فقط محض اطلاع می گم.نیما از این پارک متنفره....اگر شما رو اینجا ببینهخبالبته قصد فضولی ندارم ولی....

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت

-مهم نیست



دوباره از تعجب ابروهایش بال پرید

-اتفاقی افتاده.... انگار حالتون زیاد خوب نیست..... برسونمتون؟

چشمان رویایش را به او دوخت

-نه..... چرا همه همینو می گن.... خوبم.. میرم الان... با اجازه

ترجیح داد او را با همان چشمهای آشنا تنها بگذارد. شاید بعد از مرگ، چشمان رویا را به فاخته پیوند زده بودند. اینهمه شباهت، حتی طرز نگاه کردنش.... مظلومیت نگاهش، رویا را پیش چشمانش زنده میکرد.

-ببخشید، پس من مزاحم نمیشم

آرام خدا حافظی کرد و راه افتاد. هنوز راه نیافتاده بود که باز هم همان پسر مزاحم را دید. هر چند فاخته اصلاً انگار در این دنیا سیر نمی کرد و او را ندید. دور پارک که حالت میدانی وسط یک خیابان بود زد و در کنار فاخته آرام ترمز کرد. همینکه پیاده شد پسر هم او را دید

-فاخته خانوم

غریبه شنایش دوباره به سمتش برگشت

-تا در خونه خیلی راهه.... بشینین می رسونمتون

بی هیچ مخالفتی عقب نشست. در آینه نگاهش کرد سرش پایین بود

-ببخشید ولی این مسیر و خواهشها دیگه پیاده نیاین.....نیما ایندفعه دیگه می
کشه این یا رورو

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت
-هیچ اتفاقی نمی افته.....منکه برم نیما هم در آرامش زندگی شو می کنه...
..نیما باید زندگی خوبی داشته باشه

چشمانش دیگه داشت از تعجب از کاسه در می آمد. این حرف ها بوی خوبی
نمی دادند. همانطور در آینه به فاخته ای نگاه کرد که در دنیای خودش بود

با فرهود خدا حافظی کرد و وارد خانه شد. خانه ای که یادآور خیلی چیزها
بود. مامن او شده بود. شش ماه بود همش ،اما چه قدر لحظات خوب زود می
گذرد.

چقدر زود دیر میشود.....چرا گاهی اوقات دستهای زندگی اینقدر ظالمانه بر
گلوی آدم فشار می آورد. چقدر آدمها عمرشان برای خوشی کم است اما
عذاب را همه اش باید بکشند.

شانزده سال عذاب در برابر شش ماه خیلی بی انصافی بود خیلی. وارد اتاقشان
شد. قاب عکس کوچکشان را که عکس دونفره شان را در مشهد در آن
گذاشته بود را برداشت. دستی به نیمای خندان درون عکس کشید.



لبهایش از بغض جمع شد. دوستش داشت.... برای هزار بهانه و یا با هیچ بهانه ای دوستش داشت.

اصلا به نظرش دوست داشتنی بود. همه چیزش خواستنی بود.. موهایش.. چشمهایش... ابروهایش... ته ریشش.... دستهایش.... صدایش.... اصلا دندانهایش... گوشهایش.... همه چیزش را دوست داشت.... بغض بزرگ گلویش را محکم قورت داد.

کاش زودتر بیاید. بیاید و باز آرام بگیرد. روبروی آینه زل زده بود به قاب عکس. دستی آرام در برش گرفت. نفهمید چقدر همانجا ایستاده بود و آمدنش را نشنیده بود.

نفس عمیق کشید تا عطر نیمایش را ببلعد، برای حیاتش لازم بود. قاب عکس را از دستش در آورد

-دیگه خودم اومدم.... به عکس احتیاجی نداری

چشمانش را بست.... صدایش ترانه بود

-من همیشه به وجودت نیاز دارم.... حکم هوایی برای نفس کشیدن

بوسه روی گردنش جانسوز بود. نبض حیاتش می زد. محکمتر او را بخود فشرد. کاش آنقدر فشارش می داد تا در وجودش حل میشد. آب حیاتش نیما

میشد.....آخ نیما...نیما.....عشق، همه جور ه اش زهر شیرین است...حتی
وقتی در قله باشی.

ترانه صدایش در گوشش پیچید

-حال خوشگل خانوم ما که خوبه؟!هوم!

-خوبمتو که باشی خوبم

-پس چرا چشمای خوشگلتو باز نمی کنی

در دلش نالید"می خوام به نبودنت عادت کنم.چشمامو بستم به ندیدنت
عادت کنم.....عادت کنم به سیاهی"

-حالم اینجوری خیلی خوبه

خندید و او را فشرد.

-حاضر شیم بریم مهمونی

چشمانش را باز کرد و به سمتش چرخید

-مهمونی؟



اخم ظریفی کرد

-آره دیگه ...خونه خاله ...

آرام در گونه اش زد

-وای من اصلا کلا یادم رفته بود....وای چی بیوشم ...اصلا فکرشو نکردم

با خنده نگاهش کرد.می خندید اما چهره اش خسته بود.احتمالا کارهایش
آنروز خیلی هم خوب پیش نرفته بود.جمع کردن سیصد میلیون آن هم در
مدت کم سخت بود.. نیمایش را آزار میداد.لعنت به آن زن که نیمای او را
اذیت می کرد .

چشمش به دستهای نیما افتاد که جعبه کوچکی در دستش بود که داشت
درش را باز می کرد.او هم چشمش را به جعبه دوخته بود.با دیدن انگشتر
ظریفی که در دستان نیما می درخشید ناله اش بلند شد

"آه نیما...سخت ترش نکن"داغی دستانش که انگشتان فاخته را گرفته بود و
بالا می آورد پوستش را سوزاند.انگشتر که در انگشت دست چپش نشست
دیگر نتوانست جلو فوران احساساتش را بگیرد.دستش را جلوی دهانش
گذاشت

-وای نیما....این خیلی قشنگه....ولی ولی، تو این همه مشکل مالی اصلا لزومی نداشت

این نیما هم امشب در تمام جاهای تنش داغ می گذاشت.عشقش را داغ می کرد بر تنش.اینبار پیشانیش سوخت

-تو اصلا حلقه نداری عزیزم....من باید عذرخواهی کنم که این بی توجهی رو به روم نیاوردی..حالا اینو داشته باش، حلقه های جفت، بمونه برای مراسم.... انقدر م گفتم فکر جیب منو نکن

او فقط فکر خودش را می کرد.فکر دل بیچاره بد شانس خودش را....حلقه دستانش دور کمر نیما نشست
-مرسی ممنونم بابت همه چیز....بخاطر این شش ماه ممنون

-برای یه عمرم که شده تو عزیز دل و تاج سر منی.همچین می گه شش ماه انگار قراره از فردا نباشیم با هم.

در گوشش پچ پچ کرد

-تو فقط مال منی... از دست من خلاصی نداری

کاش نمی گفت.اسیرش می کرد...اوپی را که می خواست پرواز کند را اسیر می کرد.

-برم دست و صورت مو بشورم حاضر بشیم.



حلقه دستانش را باز کرد. نیما از اتاق بیرون رفت و او فقط محو ان انگشترش بود. دوباره در آینه نگاه کرد. شانه ای برداشت. هی شانه زد برموهایش نیما برای او هم نباشد اصلا بجهنم. .. اشکش ریخت. نه برای او باشد. برای او باشد..... اصلا جز فاخته چه کسی به نیما می آمد. .. خودش گفته بود زیباست..... زیبا بود دیگر. فقط خودش ... فقط خودش. با خودش زمزمه می کرد و محکم شانه را بر موهای بلندش می کشید.

دست از شانه کشیدن محکم موهایش کشید. سراغ چشمهایش رفت..... خط چشم ... کلی تمرین کرده بود تا بتواند بکشد اما هی دستش لرزید..... می لرزید و اشک می ریخت..... با این اشک ، خط چشم را چطور باید می کشید. اشکهایش را محکم پاک کرد.

انقدر محکم با آستین لباسش روی صورتش کشید که پوستش سوخت... دوباره خط چشم کشید و باز هم خراب شد..... لعنتی .. لعنتی... پس امشب چطور به چشم بیاید.... خار بشود در چشمان سارا..... بیخیال خط چشم کشیدن شد.... عرضه اش را نداشت،

کمی کرم مالید و ریمل زد. همانجور با شدت تند و تند روی مژه هایش می کشید. نیما داخل شد. به سمت کمد رفت تا لباسی بردارد. باز هم زل زده بود به خودش

داشت لباسهایش را واری می کرد تا یکی را انتخاب کند. صدایش زد -خوشگل شدم

-اوهوم

حرصش در آمد

-تو که نگاه نکردی

از پشت کمد صدایش می آمد

-من چشم بسته هم می بینم شما خوشگلی

بی حوصله تر از قبل به سمت آینه برگشت. زل زده بود به خودش که ریمل
چشمانش را درشت تر از قبل کرده بود، پس چرا اینقدر زشت به نظر می آمد

-نیما

-جان نیما

باز هم اشکش ریخت. جان او بود.. آه خدایا

-به نظرت سارا زن خوبی میشه

در کمد را بست و با چشمانی باریک شده نگاهش کرد

-منظورت چیه از این حرف



شانه اش را بالا انداخت.

-فقط خواستم بدونم نظرت چیه. به نظرت زن خوبی برات میشه

اخم کرد و ناراحت نگاهش کرد

-این حرفای مسخره چیه که می زنی

اصلا انگار نه انگار که با اوست

-ولی من خوشگلترم مگه نه

عصبانی شد. این دختر چه مرگش بود

بلند نامش را صدا زد

-فاخته

اشکش را پاک کرد

-ولی هیچ کس تو رو اندازه من دوست نداره.هیچ کس.... هیچ کس

عصبانی اش کرده بود. چشمان خسته اش حالا از عصبانیت قرمز بود

-اگه می خوامی نریم بگو نریم. اما وای نستا اراجیف بگو.... معلوم نیست چته. ... من خرم آدم حساب نمی کنی بگی چته. اه

از کنار فاخته گریان رد شد و بلند بلند غر زد

-خیر سرم اوادم خونه ذهنم آروم شه..... همچین گند می زنی به اعصاب آدم که...

صدای شماره گرفتن آمد. بعد هم صدای ناراحت نیما

-الو... سلام مامان خوبی... اونم خوبه.... منتظر ما نباش. ... نمی یایم. خیلی خسته ام.... سلام برسون.... خدا حافظ
در نیمه باز اتاق را چنان با شدت کوبید که برخوردش با دیوار صدای بلندی ایجاد کرد. با اخم و ناراحتی به سمت فاخته آمد. فاخته ای که فقط اشک می ریخت. انگشت تهدیدش را به سمتش گرفت، داد زد

-فقط یه روز دیگه بهت مهلت می دم با زبون خوش، خودت بیای بگی چته
..... والا.... والا فاخته.... یه جور دیگه می پرسم..... اون روی سگ منو بالا
نیار...

دوباره در را محکم بهم کوبید و رفت



گریان همانجا روی تخت نشست .دستانش را جلوی صورتش گرفت و گریست.ناراحتش کرده بود اما دست خودش نبود.....به نیمای بعد از خودش زیادی فکر می کرد

بس بود دیگر گریه.گاهی اوقات فقط تسلیم شدن چار ساز بود.بلند شد و در اتاق را باز کرد.نیمای روی مبل دراز کشیده بود.ساعدهش را روی چشمهایش گذاشته بود.ناراحت بود پس چرا داد و بیداد نمی کرد.

وقتی اینقدر ساکت میشد بیشتر می فهمید که دوستش دارد.مرد این مدلی ندیده بود.تا قبل از این بی دلیل هم کتک می خورد اما حالا عشقش را ناراحت کرده بود و سکوت از در و دیوار خانه می بارید.رفت و کنار پایش روی زمین نشست.

-نیمای

حرفی نزد ...تکانی نخورد....حتی نفس بلند هم نکشید .. نگفت بلند شو برو حوصلتو ندارم..... فقط سکوت کرد

-ببخشید

اینبار نفس عمیق کشید.لبخند زد....حوصله اش را داشت

-نمی خواى بگى چته

دستش را لای موهایش کرد. سکوت کرد. اصلا نمی توانست ... نه نمی شد.... تصمیمش برای رفتن جدی تر بود. اصلا دیگر توان چنگ و دندان کشیدن برای این زندگی را نداشت. دوباره به صفر کیلومتری آرزوهایش رسیده بود..... بی هیچ حرفی بلند شد که برود.

در همان حالت صدایش را شنید

-دیگه اصرار نمی کنم برای دونستنش. ارزش من برات معلومه دیگه..... وقتی نمی تونی حرف دلت رو باهام بزنی

آرام اشک ریخت. حرف دلش سخت بود. ریشه خودش را سوزانده بود دیگر دل نیما را سوزاندن آخر نامردی بود. دوباره به اتاقش پناه برد. این آخرین آرامش را هم با ولع بلعید. دیگر قرار نبود دائم عاشقانه ای ببارد... دستش را روی جای خالی نیما در کنارش گذاشت. فردا ها امان از این فردا کاش لا اقل اینبار دیر بیاید.

صبح بیدار شد. به قیافه در هم در خوابش نگاه کرد. به پشت خوابید و به سقف زل زد. چطور باید سر از کارش در می آورد. هیچ چیز به ذهنش نمی رسید.

نفس عمیقی کشید و بلند شد. باید به بنگاه می رفت. صاحبخانه خبر داده بود پولش را تا آخر برج یعنی هفت روز دیگر جور می کند. باید تخلیه کند.



دوندگیهای این روزهایش یک طرف، حال عجیب و غریب عشق کوچکش هم از طرف دیگر بر مغزش فشار می آورد. بلند شد. چند وقت دیگر عید هم بود. کلی هم اینجوری خرج داشت. بعد از تعطیلات عید مراسم داشتند. یک جشن کوچک.

مادرش از ذوق برگشت پدرش، رنگ کردن واحد نیما را شروع کرده بود و تقریباً رو به پایان بود. دوندگی برای تزئین خانه جدیدش با فاخته کلی برایش خوشایند بود از طرفی جمع کردن شرکتش در این زمان برایش شکست محسوب می شد.

باز هم باید تا مدتی پیش پدرش می رفت. افکار مزاحم را پس زد و تکانی به خودش داد. به حمام رفت. سریع لباسهایش را پوشید. باز هم میز صبحانه اش آماده بود. کنارش نشست و کمی رویش دولا شد.

-تو که اینهمه زحمت چیدن میز صبحونه رو می کشی، خواب بعدش عشق من، بدنش را جمع کرد

-خوابم می یاد خب

بوسه ای روی گونه اش زد

-اگر بتونم عصری می یام دنبالتو ببریم یه جای خوب. یه کم خوش بگذرونیم، شاید اخم و تخمت باز بشه... باشه

صدایی نیامد

-خوابی فاخته

دوباره گونه اش را بوسید و رفت. کاش کمی به دلش می افتاد امروز با تمام روزها فرق دارد.

خانه را مثل همیشه مرتب کرد. همه جا را با وسواس عجیبی گردگیری کرد. سنگها را چند بار تی کشید. انگار که چند باز تمیز کند دیگر کثیف نخواهد شد. با جرم گیر حمام را تمیز کرد و برق انداخت.

احتمالا بعد از او نیما حوصله تمیز کردن نداشت. لباسهای شسته اش را اتو کشید. عطر لباسهایش که بلند میشد مست و دلتنگ دوباره اشک میریخت. بعد از او دستهای دیگری تمام اینها را لمس میکرد آه نیما. خدا کند او هم، هیچ کس را مثل فاخته نخواهد.

همه را مرتب آویزان کرد. رو تختی را یک بار دیگر مرتب کرد. عکس روی میز توالت را از قاب در آورد. این هم سهم او از این زندگی..... ساک کوچکی آورد چند دست لباس درون آن ریخت بقیه هم در همینجا کنار لباسهای نیما باشد. کوله مدرسه هم دیگر به دردش نمی خورد. باید در خیابان کنار آشغالها می گذاشت.

آرزوهایش را هم در سطل زباله می ریخت. دفتر سیاهش را در آورد تا پاره کند اما در هر سطرش اسم نیما بود. دلش نیامد .. لااقل در این دفتر سیاه نیمایش



و آرزوهایش زنده باشد. آهی کشید جگرش سوخت. مانتو اش را پوشید ساک کوچکش را برداشت و به سمت در رفت.

اما سخت بود دل کندن ... خیلی سخت در را باز کرد تا برود پاکتی جلوی در افتاده بود. ساکش را زمین گذاشت و پاکت را برداشت و دوباره داخل آمد. روی مبل نشست و پاکت را باز کرد. برگه های سونوگرافی و کلی برگه دیگر بود. هیچکدام را نخواند. حوصله نداشت. پاکت را روی میز پرت کرد و بلند شد. از میان پاکتها نظرش به گوشه عکسی جلب شد.

باز هم عکس آن زن بود. پوزخند زد. اینبار اصلا حسودی اش نشد. اصلا خوشگل باشد که باشد..... دیگر فرقی نداشت. اما شکش برای برگه ها دو برابر شد. یکی از برگه ها را برداشت.

سونوی جنین بود. برگه را به پشت کرد تا ببیند چیزی در آن نوشته شده یا نه. نوشته ای با خودکار نظرش را جلب کرد

"این جواب سونوی پسر ته..... به فکر حق و حقوقش باش"

بیشتر از بیست بار نوشته را خواند. پسرش.... پسر نیما.... نیما پدر میشد و او... .. در میان بهت و ناباوری، خنده عصبی اش سکوت را از در و دیوار خانه برداشت. انگار در و دیوار هم دولا شده بودند و با همه کلمه "پسر نیما" را تکرار می کردند.

آه خدایا.... جنگت زیادی نا برابر استحریف قدر می خواهد! نه فاخته ای که در کار خودش هم مانده است. اشکهایش را پاک کرد. با خودش تکرار کرد "خب بهتر.... اصلا دیگه یاد منم نمی افته.. .. سرش به بچه گرم میشه"

اما خودش را گول می زد. مگر نه؟؟ دلش آتش بود و خودش روی آتش دلش آب می ریخت. بی خیال اشک ریختن برای از دست رفته ها باید رفت... و قوت تنگ است!!!! به کنار در رفت ساکش را هم برداشت. در را بست و آرام از خانه یارش همانطور که یکباره آمده بود... یکباره هم رفت

نگاهش به ماشین جلویی بود در حالیکه خم شده بود و در داشبورد ماشین دنبال چیزی می گشت. از کنار همان پارک رد شد. چند متری که جلوتر رفت محکم روی ترمز زد و به عقب برگشت. خودش بود.. فاخته بود بایک ساک کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود.

دنده عقب گرفت و دوباره جلوی پای او ترمز کرد. به خیال اینکه مزاحم است کمی آنطرف تر رفت. شیشه طرف شاگرد را پایین داد و صدایش کرد

-فاخته خانوم

برگشت . با دیدن چشمان متورم بارانی اش دستپاچه از ماشین پایین رفت. کنارش ایستاد.

-حالتون خوبه.... این چه حالیه.. اینجا چی کار می کنین



بغضش ترکید. هول از اوضاع وخیم فاخته، در سمت فاخته را باز کرد.

-بشینین تو ماشین ...

فقط گریه می کرد. حاج و واج مانده بود چه کار کند.

-فاخته خانوم.. خواهش می کنم

آرام ساک را از دستش گرفت و توی ماشین گذاشت

-بفرمایین بشینین

فقط ایستاده بود و با چشمان رویایی اش مثل ابر بهار گریه میکرد. اینبار بلند تر صدایش زد

-فاخته خانوم... الان فکر می کنن مزاحمتون شدم... صورت خوشی نداره.. بفرمایین

اشکش را پاک کرد. تازه انگار فهمیده بود در چه موقعیتی است. نگاهش روی فرهود ثابت ماند

-من... من . می خوام برم

دهانش باز مانده بود

-برین؟! کجا می خواین برین.....این چه حالیه...با نیما دعواتون شده

گریه ممتدش اعصابش را بهم ریخت

-ای بابا! حرف بزنین

دستانش را روی صورتش گذاشت. صدای گریه بلندش ناراحتش می کرد

-کجا می خواین برین.....نیما می دونه

.....-

-بشینین لطفا!

فقط گریه می کرد. بلند داد زد
-فاخته بشین میگم.

دستانش را برداشت و دوباره به فرهود خیره شد

-بشین

صندلی عقب نشست و سرش را به شیشه چسباند. آرام شروع به حرکت کرد

-یه حرفی بزنین ببینم چی شده



-می خوام برم یه جایی تنها باشم...جایی رو سراغ دارین؟!

از حرفهایش سر در نمی آورد

-کجا آخه می خواین برین. .

-فقط اگر یه جایی سراغ دارین. اگر نه نگه دارین پیاده بشم

-منکه سر در نمی یارم کجا.....

با صدای دادش حرفش نیمه کاره ماند

-نگه دارین می خوام پیاده بشم....

-باشه !!باشه!!

دیگر حرفی نزد.فقط صدای گریه فاخته می آمد.همینطور بی هدف رانندگی می کرد.باید چه کار می کرد

-من چه کار کنم.....بیرمتون خونه

در اینه نگاهش می کرد

-می خوام از زندگی نیما برم.....یه چند روز یه جا باشم یه کم به اعصابم
مسلط بشم خودم می رم

کلافه دستی به موهایش کشید

-آخه چرا..چی شد یه دفعه.....به خدا نمی دونم الان باید چی کار کنم

صدای فین فین اش می آمد

— نمی خوام زندگی کنم.....به نیما هم نگین منو دیدین....مدیونین

پفی کشید

-لا اله الا الله.

سرش را خاراند.... ..

-می برمتون یه جائی. ...چند روزی فکر کنین در مورد زندگیتون.خواهشا
اینکارو با نیما نکنین. ..نیما ایندفعه از بین می ره

فقط گریه کرد.جواب تمام نصیحتهای فرهود فقط گریه فاخته بود!!!!

*



باعجله از نمایشگاه بیرون رفت. نگاهی به ساعتش انداخت. برای دنبال فاخته رفتن خیلی دیر شده بود. آنقدر با مشتری برای ماشینش چک و چانه زده بود سرش درد میکرد. آخر سر هم معامله شان نشد. درست بود پول لازم بود اما چوب حراج که به اموالش نزده بود.

سریع به سمت خانه راند تا با هم بیرون بروند. بالاخره راههای مختلف را امتحان می کرد تا سر از حرف دل فاخته در بیاورد. شاید فاخته باورش نشود... شاید برای باور کردن عمق دوست داشتن نیما مدت کمی باشد، اما برای نیما، فاخته چیز دیگری بود.... با او واقعا نفس می کشید.... دل باختن همین اینست دیگر.... در هوای کس دیگری نفس کشیدن.... بدون او نفس گیر شدن و مردن.... هر طور بود باید حال دل فاخته را می فهمید.

عزیز کرده دلش بود، راحت از او نمی گذشت. دلش برایش بیتاب بود. دیشب تا خود صبح آرام آرام اشک میریخت.... بارها خواست بلند شود و در آغوشش بگیرد اما باز هم پشیمان شد. کنار یک گل فروشی ایستاد و شاخه گل رز قرمزی انتخاب کرد.

گل هم مانند فاخته او جوان و فریبنده بود. با این تشبیه لبخندی روی لبانش نقش بست. دوباره در ماشین نشست و به سمت خانه راه افتاد. پشت در رسید و زنگ زد. چند بار پشت سر هم اما خبری از باز شدن در نبود.

کلید انداخت و وارد خانه شد. آنقدر سوت و کور بود انگار دیوارها هم هشدار می دادند "هیس..، کسی خونه نیست" برق راهرو را زد

-فاخته

کفشهایش را در آورد و وارد هال شد برق هال را هم زد. به طرف آشپزخانه خالی از زندگی نگاه کرد. نه قل قل سماوری، نه اجاق گاز روشنی، نه میز چیده شده ای

-فاخته خانوم

به سمت اتاق خواب راه افتاد. در را باز کرد ...برق را زدآنقدر مرتب بود که معلوم بود حتی پشه ای روی تخت ننشسته....

-فاخته.....فاخته

به سمت اتاق دیگر رفت. در را باز و کلید برق را زد
-فاخته

آنجا هم همانطور مرتب بود. پاهایش کمی سست شد. به سمت دستشویی رفت و سریع در را باز کرد.... آنجا هم نبود. دوباره به هال برگشت. تا حالا باید بر می گشت. نگران شماره اش را گرفت.....امروز وقت نکرده بود به او زنگ بزند.

صدای موبایل از اتاق خواب بلند شد. داشت زنگ می خورد و صاحبش نبود تا جوابش دهد. دلشوره اش گرفت....این دختر آخر سر او را می کشت.. همین الان و نبودنش....این خانه عجیب سوت و کور....وهم نبودنش را



روشن می کرد. تمام چراغهای خانه روشن بود اما خانه بی حضور فاخته قبرستانی متروک با مرده ای به نام نیما بود.

همانطور مستأصل ایستاده بود و نمی دانست باید چه کار کند. شماره خانه مادر را گرفت

-الو

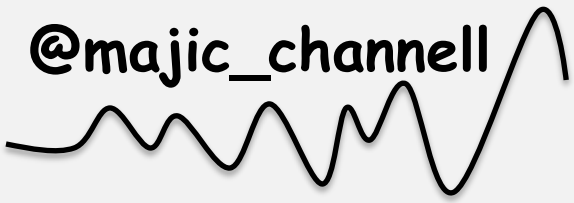
-سلام نیما مادر.. خوبی، فاخته خوبه.... فادات شم بیاین اینجا دلم براتون تنگ شده

و رفت. آنجا هم نبود. سرسری کمی حرف زد و خدا حافظی کرد. یعنی کجا رفته بود.

چشمش به پاکتی که روی میز بود افتاد. برگه هایی که روی میز پرت شده بودند. برداشت و یکی از برگه ها را خواند. روح از بدنش رفت. برگه های سو نو به اسم مهتاب بود.

دستانش می لرزید همین دروغ محض را کم داشت.... فاخته اش رفته بود.... حتی منتظر توضیح نمانده بود.... آه فاخته.... این چه کاری بود کردی..... سرش را بین دستانش گرفت او را ترک کرده بود.... نفس و جان زندگی اش او را ترک کرده بود.

در اتاق را باز کرد و ساک را کنار در گذاشت. کنار رفت تا فاخته وارد شود



-بفرمایین

فاخته آرام در اتاق پا گذاشت. هنوز دو ساعت بیشتر نبود از نیما جدا شده بود احساس می کرد دارد از بی نیمایی زودتر می میرد. اتاق کوچکی با یک تخت و یک کمد یکنفره بود.

صدای فرهود را از پشت سرش شنید.

-اینجا اتاق منه.. کوچیکه اما برای یه نفر خوبه

بیحال جواب داد

-زیادم هست

-مادر بزرگم نماز می خونه. تموم شد نمازش صدات می کنم با هم آشنا بشین

سری به نشانه تایید تکان داد

-فعلا با اجازه

آرام در را هم بست. فاخته ماند و حسرت نداشتن داشته هایش. الان احتمالا نیما دیگر فهمیده بود او رفته.



از او دلگیر می شد.....از اینکه او را بیخبر ترک کرده بود دلش می شکست. کاش او هم دلش برای فاخته تنگ شود. حالا دیگر دلتنگی نیما چه سودی برایش داشت. دوباره اشکهایش سرازیر شد.

کاش هیچ وقت نیما را نمی دید. روی تخت نشست. از درد دوری، پتوی روی تخت در دستانش مچاله شد. غم و غصه داشت او را از پا در می آورد. صدای در آمد سریع اشکهایش را پاک کرد

-بله

-بیزحمت اگه میشه مادر بزرگم می خواد ببینت بلند شد. کمی لباسش را مرتب کرد و در اتاق را باز کرد. فرهود هم مثل همیشه تا نگاهش به فاخته می افتاد سریع نگاهش را می گرفت. فرهود راه افتاد و فاخته هم پشت سرش.

در اتاق دیگری را زد و در را باز کرد. پیرزنی سفید چهره با چشمانی آبی به رنگ فرهود پای سجاده نشسته بود و تسبیح می گفت.

با دیدن فاخته لبخند زد. پیرزن چهره آرام و دلنشینی داشت. معلوم بود در جوانی بسیار زیبا بوده است. آرام سلام داد

-سلام

-سلام به روی ماهت دخترم. بیا جلو ببوسمت. من پاهام درد می کنه نمی تونم
پاشم

فاخته سریع جلو رفت و با پیرزن روبوسی کرد و کنارش نشست

فرهود هم آمد و به پشتی روبروی آنها تکیه داد. رو به فاخته کرد

-فاخته خانوم ایشون مادر بزرگ من ،مامان گوهره.مادر جون ایشونم فاخته
ست همسر دوستمه.یه چند روزی اینجا باشن.

رو به فرهود کرد

-مهمون حبیب خداست. مخصوصا وقتی هیچ کس و نداشته باشی

فرهود اخم کرد

-من چیم پس.منو حساب نمی کنی

عینکش را در آورد

-تو هم بی معرفتی مادر.به همون بابات کشیدی.پدرت هم بیمعرفته چه برای
من ... چه برای بچه اش

آهی کشید



-مامان گوهر الان وقت این حرفا نیستا.

رو به فاخته کرد

-خب مهمان خوشگل ما شام چی دوست داری

فرهود سریع بلند شد

-من برم شام بگیرم

فاخته با خجالت رو به فرهود کرد

-باعث دردرس شدم.. ببخشید

-این حرفا چیه! اختیار داری

رو به مادر بزرگش کرد

-شما چیزی نمی خوای مادر بزرگ

از تسبیح گفتن ایستاد

-نه مادر تو هر چی می خری پولشو نمی گیری. مگه تو خودت چقدر پول داری

رفت و گونه مادر بزرگش را بوسید

-من به غیر از تو مگه کیو دارم آخه
-برو خرس گنده! هی خودتو برام لوس می کنی

خندید و دوباره ایستاد. صدای زنگ موبایلش آمد. از جیبش بیرون آورد. با دیدن نام نیما نگاهی به فاخته غرق در فکر انداخت، رد تماس داد و از در بیرون رفت. بد مخمسه ای افتاده بود. مانده بود چطور به نیما بگوید.

هر طور که فکرش را می کرد، نیما اگر می فهمید فکرهای غلطی در موردش می کرد. خدا بخیری کندی گفت و از خانه بیرون رفت

غذا را گرفته بود و دوباره وارد خانه شد. هنوز در حیاط خانه قدیمی مادر بزرگش بود که تلفنش دوباره زنگ زد باز هم نیما بود. ناچاراً جواب داد

-بله

صدای گرفته نیما از پشت خط به گوشش رسید

-فرهود!! بدبخت شدم.... فاخته

سعی کرد بیتفاوت رفتار کند

-فاخته؟! چی شده مگه

بلند داد زد، طوری که گوشی را از گوشش فاصله داد



- گذاشته رفته....منو ترک کرده رفته

مثلا تعجب کرد

-رفته...آخه واسه چی..دعواتون شده

صدای سرگردانش حالش را خراب کرد.سخت بود از او چیز به این مهمی را پنهان کردن

-نمی دونم ..دارم می میرم...نمی دونم چه خاکی تو سرم کنم

-آروم باش..شاید برگرده....شاید جایی رفته

دوباره فریاد زد

-جایی نداره بره...می فهمی.. هیچ جایی رو نداره

-خیلی خب..باشه....آروم بگیر تا بتونی فکر کنی.می یام اونجا یه سر تا ببینم چی شده.

-گند زدی نیما....با وارد کردن این زن به زندگیت ، گند زدی به همه چی
...احمقی.. چی بهت بگم.....دستتم که به هیچ جا بند نیست...چه جوری
می خوای پیداش کنی.....حالا چطوری می خوای فاخته رو پیداش کنی.
حدس می زنی کجا رفته باشه....

کلافه بلند شد و چنگی به موهایش زد

-نمی دونم....جایی نداره

-پدری...مادری...برادری

فقط سرش را به علامت نه تکان داد.

-شاید به پدرت گفته باشه...چه بدونم خونه دوستی

چنگی در موهایش زد و چشمانش را بست. بغضش را قورت داد....سیب
گلوش بالا و پایین رفت

-هیچ کس و نداره... گفته بود همه کسش منم....اما رفت

همانجا روی زمین نشست. مثل لشکر شکست خوره.....خورد و تکه پاره
بود.....سرش را میان دستان گرفت

-من بدون فاخته می میرم فرهود

فرهود نگاهش کرد. حال زارش دروغ نمی گفت....او بدون فاخته نمی
توانست.....اگر اینبار هم احساسش و غرورش شکست می خورد از نیما
چیزی باقی نمی ماند.....دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.....



چند بار دهان باز کرد تا به او بگوید فاخته پیش اوست اما از عکس العمل
نیما ترسید. حداقل آنشب وقت گفتنش نبوداز طرفی هم به فاخته قول
داده بود به نیما چیزی نگوید.....نمی دانست کدام کار درست است رفاقت
کند برای نیما یا مرام بگذارد برای فاخته به خاطر زنده کردن خاطراتش با
رویا.

**

دو روز بود که در هوای بدون نیما ضجه می زد. اشکهایش بند نمی آمد. دلتنگی
چیز بدی ست وقتی بدانی راه وصال نداری. دلش حتی برای انگشتانش تنگ
بود ... برای تک تک سلولهای بدنش..... صدای فاخته گفتنش دائم در
گوشش می پیچید.... نیما که نامش را صدا می زد، احساس می کرد نامش
زیباترین نام دنیاست.

اصلا حوصله زنگ زدن به فروغ را نداشت. هیچ فایده ای نداشت.....دیگر
بیخیالش شده بود. در این دو روز با مادر بزرگ فرهود غذا خورده بود. زن
دوست دوست داشتنی و قابل احترام بود.

حتی از او نپرسیده بود آنجا چه کار می کند. فرهود هم می آمد و سر می زد و از
نیمای غمگین می گفت و دلش را بیشتر خون می کرد. تا مدرسه هم رفته بود و
سراغش را گرفته بود.

کاش دست می کشید از اینکار می چسبید به پسرش..... فاخته از اول هم
در آنجا ماندنی نبود .

در همین افکار بود که صدای یالله گفتن فرهود را شنید. سریع روسری اش را سر کرد و از پشت پنجره نگاهش کرد. پسر خوش چهره ای بود. مانده بود چرا او را تا به حال با هیچ کس ندیده است.

صدای در اتاقش را شنید. پشت در رفت و در را باز کرد. پسر خوبی بود اما نگاهش به او حس بدی می داد... طرز خاصی نگاهش می کرد. هرچند سریع نگاهش را از او می گرفت

-سلام خویین...

آرام جواب داد

دستش را به چارچوب در زد

-فکراتونو نکردین... تکلیف نیما چیه

فقط شانه ای بالا انداخت.. چه می دانست! او در کار خودش هم مانده بود. نفس محکمی کشید

-فاخته خانوم... من زیاد نمی تونم این دروغ و ادامه بدم.. نیما بفهمه در مورد فکر بد می کنه..... برای خود شما هم بده

سرش را پایین انداخت



-می دونم مزاحمم

-مزاحم چیه... نمی دونی واقعا تو چه موقعیتی هستیدلیلش مهتابه مگه نه.

حرفی نزد اما سکوتش علامت رضا برداشت شد. شاید مهتاب هم بخاطر بچه اش سر عقل بیاید.... کاش فرهود بیشتر می ماند و از نیمایش می گفت .اما سریع خداحافظی کرد.

خریده های مادر بزرگش را گذاشت و رفت. باز او ماند و یک اتاق غریبه که هوایش برای او نفس تنگی می آورد. قرآن را برداشت تا با ذکرش دلش آرام شود. بیشتر برای نیمایش دعا می کرد برای او که دعا می کرد دلش بیشتر آرام می گرفت.

خسته و ناامید تر از دیروز و پری روز، جلو در خانه اش ایستاد. دیگر وقتی می خواست در را باز کند دستانش می لرزید. خانه بدون فاخته مثل غاری سرد و ترسناک بود.

دو روز بود گذشته بود اما، امان از این درد که حتی گفتنی نبود....درد بی درمان بود....انگار جذام به بدنش افتاده بود و در تنهایی تمام وجودش را می خورد...فاخته را می خواست....باید به کجا فریادش را می رساند.

مادرش هم هی زنگ می زد و از نیمایش خواست به آنجا بروند و بیشتر نبود فاخته را به رخش می کشیدند. وارد خانه شد. در و دیوار خانه هم افسرده

بود.....انگار فاخته مانند پروانه ای بود که به همه جا جان داده بود و حالا راه پروازش را پیدا کرده بود آنجا را بیابان کرده بود.

بی حوصله لباسهایش را عوض کرد. اصلا به اتاق خواب نمی رفت... آنجا بدون فاخته بیشتر دیوانه میشد. روی مبل دراز کشید و صفحه موبایلش را که عکس فاخته بود باز کرد.... با خود تکرار کرد "کجا رفتی عشق من.....اصلا فکر منو نکردی مگه نه....حتی بمیرم برات مهم نیست" همینطور زل زده بود به عکس خندانش.

خنده ای که از ته دل بود....با هم خوشبخت بودند مشکلی نبود. صدای زنگ که بلند شد ناگهان چیزی در دلش فرو ریختبه امید اینکه فاخته پشت در باشد به سرعت به سمت در رفت، در میان راه پایش پیچ خورد و روی زانو افتاد اما سریع بلند شد و خود را به در رساند.

در را گشود.....اما با دیدن فرد پشت در عصبانیت جای اشتیاقش را گرفت...

صدایش را که شنید بیشتر جری شد

—سلام آقای پورداوود
با عصبانیت به تخت سینه اش زد. کمی عقب رفت

-فرمایش! هنوز آدم نشدی پدر سگ.

-می خواستم یه چیزی بهتون بگم



با عصبانیت یقه اش را گرفت. بدون دمپایی پا بیرون گذاشت. پسر را محکم به دیوار روبرو چسباند. گلویش را فشار می داد. پسر دستانش را روی دسته‌های نیما گذاشت. قرمز شده بود اما با آخرین توانش حرف زد

-درباره همسرتونه

فریاد زد

-بیشرف می کشمت

در واحد روبه روی باز شد. پدر و مادر پسر هم جیغ جیغ کنان بیرون آمدند. یقه ای تی شرتش توسط پدر کشیده شد

-دست به بچه من زن

دستانش از گلوی پسر جدا شد. پسر به نفس نفس افتاد. نیما یقه اش را از چنگ پدر آزاد کرد

-کثافتا... .. برین حوصله تو نو ندارم

فریاد پدر عصبانی اش کرد

-بگو حامد بابا.. بهش بگو زن هر جایی شو با کی دیدی

حساب بزرگی و کوچکی را کنار گذاشت و سیلی محکمی به پدر زد
-وقتی حرف از ناموس یکی دیگه می زنی، دهن تو آب بکش بی همه چیز

-بی ناموس تویی که یه همچین زنی داری.... بدبخت خبر نداری چه چیزایی
زیر سرت اتفاق می افته.... همیشه می گن کرم از خود درخته

صدای زنی از پایین آمد. . داشت از پله ها بالا می آمد

-به خلق خدا تهمت زنن مرد گنده.....من زن این آقا رو دیدم ... جز خانومی
ندیدم

پدر پوزخند زد

-هه....روش و با چادر می گرفته .زیر زیرکی کارشومی کرده

به سمت پدر هجوم برد تا در دهانش بکوبد اما دستی مچ دستش را گرفت

-دیدمش....دروغ نمی گم....ازش عکس گرفتم....تو پارکم با هم
دیدمشون.....اونروز ساک به دست باهاش رفت

پاهایش شل شد.. دلش آشوب. ...از چه کسی حرف میزد...فاخته به غیر
از او به چه کسی نگاه کرده بود

پسر سریع گوشی اش را در آورد و در همان حال حرف می زد



-اون دوستون که باهاش کلانتری بودین.....همون چشم آبی خوشگله

مادرش چادرش را درست کرد

-استغفرالله از این زنا. ...پناه بر خدا

گوشی اش را جلوی صورت نیما گرفت. با چشمانی به خون نشسته نگاه کرد...خودش بود؛ فاختهداشت سوار ماشین فرهود می شد.....چهره آن دو پیش چشمش به رقص در آمد.....دستانش شل شد و به کنارش آویزان. .. کمرش خم شد انگار بار سنگینی پشتش باشد.....نفس در سینه اش قفل شد....امان از درد خنجر نارفیق وقتی از پشت فرود بیاید.....

فکر هر چیز را می کرد الا این یکی. . . با سری افکنده به داخل خانه رفت و در را بست. و فحاشی های پدر را بی جواب گذاشت.....خجالت این بی آبرویی از یک طرف.....درد خیانت از طرف دیگر او را از پا در آورد. ...همانجا پشت در سر خورد گریست.....با صدا و پر بغض.....فاخته هم او را نخواسته بود... چقدر خیانت کردن راحت شده بود.

کنار هم روی پله های رو به حیاط نشسته بودند. فاخته زل زده بود به حوضچه قدیمی وسط حیاط و گاهی اشکی گونه اش را تر می کرد. امروز بار و بندیل جمع کرده بود برود فرهود سر رسیده بود و اجازه نداده بود.

گفته بود دستش امانت است. کاش می دانست در طرف دیگر این تهران بزرگ کسی به خونشان تشنه منتظر نشسته است. نفس عمیقی کشید

- شما که فقط گریه می کنی. خودتم داری پس می یوفتی از دوری نیما. . . نکن خواهشا.. اصلا کجا می خوای بری.....هر مشکلی دارین با هم بشینین حرف بزنین. ..حل میشه

اشکهایش را پاک کرد

-من نمی خوام مزاحمتون باشم.....بودن من فقط یه باری به دوش نیماست

او هم به حوضچه قدیمی وسط حیاط چشم دوخت

-عشق خیلی سخت می یاد.. اما اگه بیاد خیلی راحت بیرون نمی ره از دل آدم.....شما برای نیما یه چیز دیگه ای.....چطوری انتظار داری فراموشت کنه...هوم....من هنوز رویا رو فراموش نکردم اونوقت نیما چطور وقتی تو زنده ای و داری یه گوشه ای نفس می کشی فراموشت کنه

به فرهود چشم دوخت
-شما زن داشتی

نگاهش کرد....او را نگاه می کرد نبود رویا جاناش را آتش می زد

-به ازدواج نرسید. ...خودشو خلاص کرد از این زندگی.....خانواده هامون راضی به ازدواج ما دو تا نبودن.....خانواده رویا شدیدا مذهبی بودن و خانواده من شدیدا آزاد.



اما من دوست داشتم مثل رویا باشم.....هزار بار رفتم خواستگاری ولی
خرشون یه پا داشت...قبول نکردن... منم بخاطر خواستن رویا از طرف
خانواده خودم حسابی تحت فشار بودم.

یه روز مثل همین الان تو...عین همین چشمای بارونی تو اومد و بهم گفت
فراموشش کنم....قرار بود بدن به پسر عموش.....بهش گفتم بیا با هم فرار
کنیم اما باورهای مذهبی اش نداشت راضی بشه.....فردا روز بعله برونش در
اتاق رو قفل کرده بود و رگش رو زده بود.....

خانواده هم تا موقع مهمونی سراغش نرفته بودن...به همین راحتی تموم
کرد....وقتی رفت برادرش با سر افکنده اجازه داد جنازه اش رو ببینم.....با
همون چشمای باز مرده بود.....رویا رفت و منو تنها گذاشت....حالا بعد دو
سال یکی رو پیدا کردم اما.....

-اما...اما چی.....چرا بهش نمی گین.....شما حق دارین خوشبخت
بشین.....اون که دیگه نیست

عمیق نگاهش کرد...اما سریع نگاهش را دزدید و آه کشید

-حق من نیست.....من بلد نیستم دست رو ناموس یکی دیگه بزارم

کف دستانش را به زانوانش زد و بلند شد

-خب بسه دیگه روده درازی

او هم بلند شد

- شما هم خودخواه نباش.....یه کمی هم به طرف مقابلت فکر کن....اگه نیما
رو الان ببینی اینقدر راحت ازش نمی گذری

دوباره اشکش ریخت. کلافه نگاهش کرد

- گریه نکنین فکر کنین....دارم میرم خونه بعد میرم پیش نیما....حالش خوش
نیست....بشین فکر کن فاخته

رفت.تصمیمش جدی بود. . داشت می رفت به نیما بگوید همسرش پیش
اوست...پی همه چیز را به تنش مالید. ...اما باید به نیما می گفت...رفاقت را
به مرام ترجیح داد..

یک دوش حسابی سر حالش آورده بود. کلی فکر کرده بود تا به نیما چه بگوید
و چطور او را قانع کند.....با خودش جلو آینه حرف زد"سگ اخلاق،آدمم
نیست بشه باهاش دو کلمه حرف زد.

شانس نداریم که"دوباره حوله را روی موهایش کشید.خواست سشوار را به
برق بزند که صدای زنگ ممتد خانه آمد.سریع از اتاق کوچک سوئیت ۴۰
متری اش که یک آشپزخانه ،یک هال خیلی کوچک و یک اتاق ۸متری داشت
بیرون آمد. بلند داد زد



-چه خبرته بابا...مگه سر آوردی اومدم.

به سمت در رسید و در چشمی نگاه کرد. پفی کشید و در را باز کرد. اما هنوز کامل باز نشده بود که به شدت به عقب پرتاب شد.

مثل یک هواپیمای جنگنده به سمتش هجوم آورد و فرصت هر گونه دفاعی را از او گرفت. فریاد و مشت در هم مخلوط شده بود

-کثافت....بیشرف....خائن....نارفیق.....عوضی....بی معرفت
هی فحش می داد و مشت بود که حواله اش میکرد. رویش نشسته بود و هی می زد. او می زد اما فرهود از درد بیهوش شده بود. آنقدر زد تا دیگر توانی در دستانش نماند. همانجور رویش نشسته بود

-بهت اعتماد داشتم عوضی.....فکر اینجا شو دیگه نکرده بودمچند
روزه دارم پیشت ضجه می زنم....نشستین به ریش من خندیدین.

از رویش بلند شد و فریاد زد

-دیگه دنبال تو یکی نمی گردم....بیا جمع کن جنازشو .برین جفتون به
جهنم.....لیاقت نداشتی فاخته .. لیاقت نداشتی

همانطور که به سرعت برق آمده بود و ویران کرده بود، به همان سرعت هم رفت. طاقت نیاورده بود بماند و ببیند که فاخته از اتاق فرهود بیرون می آید. فاخته را می دید به حای خورد شدن پودر میشد.

حاضر نبود به چشم ببیند و بسوزد و خاکستر شود. با اعصابی داغان به خانه رسید و ماشین را پارک کرد و با سرعت از پله ها بالا رفت. به جلوی در خانه رسید و بادیدن فروغ و مردی که حدس می زد همسرش باشد اخمهایش در هم رفت. حوصله اینها را دیگر نداشت.

بدون توجه به آنها کلید را در قفل انداخت. صدای مرد توجهش را جلب کرد
-جناب پورداوودی

اعصاب نداشت...دیگر تحمل یک حرف دیگر نداشت....تا خرخره پر از ناراحتی و بغض و نفرت بود. نتوانست لرزش صدایش را کنترل کند

-چیه ... شما دیگه چه عرضی دارین... باز چه غلطی کرده من خبر نداشتم.....چرا همه خبرها یه شبه می رسه.....برین به معشوق جدیدش حرفاتون بزنی

زن و شوهر هردو با هم به صدا در آمدند

-معشوق

کلافه بلندتر داد زد

-بفرمایین ...بفرمایین من دیگه طاقت شنیدن هیچ چیزی رو ندارم



مرد از رفتار بی ادبانه نیما ناراحت شد

-این چه طرز برخوردی آقا.... ما اومده بودیم مساله مهمی رو به شما بگیم..... بیا بریم فروغ با بعضیا کلا نباید هم کلام شد

با حرص کلید را در در چرخاند و در را باز کرد

-به سلامت

فروغ سراسیمه جلوی همسرش را گرفت

-ارسلان جان لطفا...بزار من برات توضیح بدم

دوباره داد نیما بلند شد

-نمی خوام چیزی بشنوم خانوم بفرمایین.. هری

داشت وارد خانه میشد دست فروغ سد راهش شد

-حتی اگه مساله مرگ و زندگی باشه.....حتی اگر به سلامتی فاخته مربوط

باشه....من یه اشتباهی کردم باید درستش کنم....خیلی مهمه

آه لعنت به این فاخته که اسمش می آمد دل نیما هم مثل ماهی سر می

خورد.خب گذاشته بود و رفته بود، این دل لرزیدنهای معنی نمی داد دیگر

دندانهایش را با حرص روی هم فشار داد

-نمی خوام بشنوم

-خواهش می کنم آقا نیما!!!بخاطر فاخته!!!می دونم ناراحتین ازش ولی به حرفام گوش کنین....فقط ده دقیقه...اینجا نه بریم داخل.قول می دم یه راست برم سر اصل مطلب

با دستش در را هل داد و کنار ایستاد

-بفرمایین

سریع داخل رفتند و نیما در را بست.چند برگه از توی کیفش در آورد و جلوی نیما گرفت

-تقصیر من شد.....باید اول از همه اینا رو به شما نشون می دادم.فاخته واقعا داغون شد

عصبی شد

-از چی دارین حرف می زنین.داغون بود که با یکی دیگه نمی زاشت بره

با حیرت سر تا پای نیما را نگاه کرد

-از چی دارین حرف می زنین. ...کدوم رفتن



اینبار صدای ارسلان بلند شد

-پاشو فروغ جان... . ذهن خراب این آقا حرفهای تو رو حلاجی نمی کنه....

برگه ها را از دست فروغ کشید و روی کانتر پرت کرد

-ما وظیفه مونو انجام دادیم حضرت آقا....وقت کردی به این برگه ها یه نگاه بنداز.....البته اگه فاخته برات مهم باشه.....پاشو بریم فروغ

دست فروغ را کشید.فروغ سراسیمه ایستاد

-اما ارسلان

ارسلان بلند داد زد

-نمی بینی چی می گی...چی رو می خوای براش توضیح بدی

دوباره بازوی فروغ را کشید .دیگر به نزدیک در رسیده بودند که فروغ دوباره ایستاد

-به هر چیزی می تونین شک کنین اما به دوست داشتن فاخته.....به عشق قشنگ فاخته نسبت به خودت حق نداشتی شک کنی.....فاخته دیوانه وار دوست داره

حرفهایش را بر سر نیما کوبید و رفت. فاخته دوستش داشت پس کجا بود؟!..... او در این سردخانه چه کار می کرد پس!!!! خواست نادیده بگیرد و برود اما حرفهای فروغ دوباره او را به اوج خواستن و دلتنگی برای فاخته رسانده بود. ناامید و بی حوصله برگه ها را برداشت و نگاه کرد.

هر چه بیشتر نگاه میکرد قطرات اشک درشت تر از قبل روی حقیقت تلخ روی برگه می چکید. کاش می مرد و به اینجا نمی رسید..... کاش همین امشب عزرائیل سر می رسید.

داشت وسایلش را از روی میز جمع میکرد و داخل کیفش می ریخت. یک برگه روی زمین افتاد. آرام و با احتیاط خم شد اما بازهم گردنش درد گرفت. از درد صورتش جمع شد.

همینکه فحشی نثار روح نیما کرد، یک جفت کفش در آستانه در شرکت به چشمش خورد. اخمهایش در هم رفت. نگاهش را بالا داد تا روی صورت نیما نشست. یک نیما با چهره ای جدید. چشمانش کاسه خون شده بود و موهایش هر کدام یکطرف می رفتند.

آنقدر از او دلخور بود که سریع بلند شد و نگاهش را گرفت. تند تند بقیه وسایلش را برداشت و نامنظم داخل کیفش ریخت

-داری میری؟!-



از صدای نیما جا خورد. صدایی برای نیما نمانده بود. حنجره اش پاره شده بود گویا. سعی کرد نسبت به حالش بی تفاوت باشد. فقط سری تکان داد و کشوی میز را باز کرد.

-رفتم دم خونه ات نبودی...

برگه ای برداشت و داخلش چیزی نوشت و روی میز کناری که میز نیما بود گذاشت.

تکیه اش به چهارچوب در ورودی بود و زل زده بود به قیافه درب و داغان فرهود.

-یه کار بگو بکنم منو ببخشی

با تمسخر خندید

-بخشیدمت..هه..هه... برو خیالت راحت

مکث کرد و دوباره به سمت مجسمه نیما نگاه کرد

-آهان راستی من از دلم نیومده بود انحلال اینجا رو بزنم...ک. فردا می افتم دنبال کاراش.. حساب کتابم نمی خوام ازت....حق رفاقتی خوب رو تنم نشست....سهم منم بده بابت پول خونه به شاکی....

حساب اصلی من و تو بمونه اما با خدا....واگذارت کردم به همون.....از این
حقم نمی گذرم... اونشب که بیهوش شدم و نفهمیدم چیا بهم گفتی...ولی هر
نسبتی بهم دادی خودتی

زیر چشمی نگاهش کرد تا تاثیر حرفهایش را روی صورت غمگین نیما
ببیند.فقط زل زده بود به برگه های روی دستش ...اشک چشمانش را که به
زور نگه داشته بود را هم دید.دستی به صورت دردناک و کبودش زد.کلید
شرکت را از جیبش دراورد و روی میز پرت کرد. دوباره با عصبانیت به نیما
نگاه کرد

-اینم کلیدهای شرکت...تو اون برگه هم آدرس خونه مادر بزرگم رو که فاخته
پیشش هست رو نوشتم.انقدر احمق و بیشعوری که حتی دلم نمی خواد دلیل
کارم رو برات توضیح بدم...هر جوری که دلت می خواد فکر کن.

به سمت کیفش رفت تا درش را ببند صدای به شدت گرفته نیما درآمد

-سرطان داره!!

دستش روی قفل کیف ثابت ماند و نگاه پر از حیرتش روی صورت نیما.آخر
سر اشکش ریخت و با در ماندگی به صورت فرهود چشم دوخت.صدایی
برایش نمانده بود

-فاخته رو میگم... سرطان داره



همانجا در چهارچوب در سر خورد و نشست. چشمانش را بست اما اشک راه خودش را روی صورتش میرفت. آهسته اما پر درد اشک می ریخت. فرهود آرام قدم برداشت و کنارش زانو زد

برگه ها از دستش کشیده شدند. چشمانش را باز کرد و قیافه کبود فرهود را دید. داشت برگه ها را می خواند. دیشب آنقدر فریاد زده بود گلویش درد می کرد. بزور به حرف آمد

-کلیه.....یکی از کلیه ها که کلا مرخصه. باید سریع برداشته بشه تا جای دیگر و هم درگیر نکرده. وضع اون یکی هم زیاد جالب نیست گویا با ناباوری به نیمای مبهوت زل زد. انگار هنوز از شوک بیرون نیامده بود

-وای خدای من

بغضش ترکید

-قراره بمیره مگه نه.....من طاقت ندارم جلوی چشمام بمیره.

محکم موهایش را گرفت

-قراره جلوی چشمام پرپر بشه

دست در بازوی رفیقش انداخت.

-پاشو....پاشو بیا توزشته دم در

پاهایش انگار وزنه وصل کرده بودند.به زور از جایش بلند شد

سنگینی خودش را روی صندلی انداخت و سرش را با دستانش گرفت.سرش داشت منفجر میشد.دو باره به فرهود زل زد

-چه جوری برم پیشش....

دوباره اشکش چکید.دستی روی شانه اش قرار گرفت

-باید وقتی میری پیشش قوی باشی.اون تو رو با این حال ببینه زودتر هم نا امید میشه. اونروز...من اتفاقی دیدمش.ایستاده بود کنار خیابون و مثل ابر بهار گریه می کرد. ازم خواست ببرمش یه جایی تا آروم بشه .دیدم حالش خرابه به خواستش احترام گذاشتم.

بعدم که جواب بچه دار بودن مهتاب دیدم فکر کردم دلش همینه.....پس بهت نگفتم تا خودش تصمیم بگیره...ولی اونشب داشتم می یومدم بهت بگم. صدایش در نمی آمد .آب دهانش را قورت داد

-من بدون فاخته می میرم !!!

کمی تکانش داد



-هی پسر... آروم باش.... هنوز که چیزی معلوم نیست..

فقط اشک ریخت

-به پدر و مادرت گفתי

با سر جواب نه داد. یک اشک دیگر دوباره فرهود تکانش داد

-نیما.... این چه حالیه مرد.... پاشو پاشو بریم خونه

مثل بهت زده ها به روبه رو خیره شد

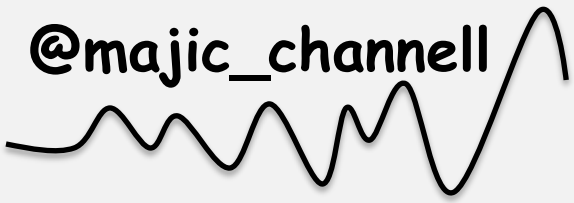
-نه من نمی رم تو اون خونه. من می میرم بدون فاخته...

نفس عمیقی کشید تا مانع ریختن اشکش بشود اما تا نام فاخته نوک زبانش جاری می شد بغض لعنتی خفه اش می کرد. دستش را روی گلوی گذاشت

-من بدون فاخته چی کار کنم

دوباره تکانش داد و به گونه اش زد. به فرهود خیره شد

-نیما... پاشو. ..میریم خونه من.... خودتو باید جمع و جور کنی..... اینجوری همون اول راه جا می زنی. باید صبور باشی... باید خودتو برای هر اتفاقی آماده کنی



انگار اصلا حرفهایش را نمی شنوید

-حالا می فهمم وقتی رویا رفت تو چه حالی بودی. دلم داره از غصه می ترکه.... دارم خفه میشم

بازویش را گرفت و بلندش کرد

-پاشو ... پاشو بریم خونه

با رخوت از جایش بلند شد. پاهایش توان حرکت نداشت. آه ... فاخته عزیزش چقدر عمر خوشبختیها کوتاه است. فاخته هم فهمیده بود که آنطور آشفته بود.... نیما داشت از پا در می آمد وای به حال فاخته!!!!

*

همینجور نشسته بود روی مبل و به یکجا خیره شده بود. فرهود هم در سکوت فکر می کرد. هر از گاهی هم به نیما نگاه می کرد که همانطور خشک شده بود

-نیما

چشمان اشکبار را به فرهود دوخت

-حرف بزن

لال شده بود چه حرفی.... خدا با بیرحمی داشت عشقش را می گرفت



-تاوان اشتباهاتم خیلی سنگینه

ناراحت اخم کرد

-چه ربطی داره....چرا این حرفو می زنی

-پس چی؟! بین این همه آدم چرا فاخته....دکتره خودش گفت این نوع سرطان معمولاً در میانسالی بیشتره...پس چرا سراغ فاخته اومده
-اینهمه جوون و بچه و ریز و درشت الان بیماریهای عجیب و غریب دارن..
..نباید اینطوری فکر کنی.....تو یه برادر جوون از دست دادی...دیگه بهتر می
دونی مرگ و زندگی دست خداست

-داره از دستم میره.....

سریع اشکش را پاک کرد...

-نمی تونم باهаш روبرو شم...من....من طاقتش ندارم

نگاهش کرد....درمانده بود

-نیما!!!!یعنی چی طاقتش رو نداری.....فاخته به کمک تو...به...به بودند
نیاز داره

چنگ در موهایش زد.فایده نداشت ... درد وحشتناک سرش چشمانش را هم
تار کرده بود.امشب دل نازک شده بود و دائم اشکش می آمد

-وقتی به شیمی درمانی برسه.....وای فرهود! طاقت نمی یاره فاخته ...خیلی
سخته

رفت و کنارش نشست

-توکلِت به خودش باشه...به همون بالاسری..هرچی مقدر کرده
همونه....فقط پیشش باش

به چشمان کبود فرهود نگاه کرد

-باید اول برم پیش مامان و بابا....باید بفهمن چه خاکی تو سرم شده...فاخته
باید سریع عمل بشه .

بعدش می برم مش خونه بابا اینا.....دکتره نگفت چند وقت زنده می
مونه.....می گن آدمهای سرطانی توی همون روز زندگی می کنن.....باید برای هر
روزی که کنارم نفس می کشه دعا کنم
دوباره بغض، گلویش را فشار داد

-یه روز بلند می شم از خواب و میبینم بدنش سرده.....اون موقع باید چه کار
کنم....باید هوار بزنم...من از همین الان دلم برای روز ای نبودنش تنگه

بلند شد و برایش لیوانی آب ریخت.جلویش گرفت

-بگیر بخور اینو



نگاهش را به بالا و صورت فرهود داد. دوباره چشمانش از اشک تار شد

-چطور باید راضیش کنم

لیوان را کمی جلوی صورتش تکان داد

-بخور حالا این آب و

لیوان را از دستش گرفت. نگاهی به لیوان کرد و در یک حرکت روی سرش خالی کرد. فریاد زد

-من دارم می سوزم. یه لیوان کمه.

آتشی که از درون بلند شود بدتر می سوزاند. جگر سوز است. سخت است بدانی مرگ یک نفر نزدیک است و بنشینی کنارش و لبخند بزنی. کاش هزار بار خانه و شرکت و سرمایه اش را از دست می داد اما فاخته را نه.....دیشب را یک لحظه چشم روی هم نداشت.

باید فاخته را می دید.....اما پای رفتن نداشت....اینکه برود و با او به جای عید و بهار و خانه و عروسی و لباس عروس، بنشیند و درباره بیماری، سرطان و مرگ حرف بزند. از این به بعد همین بود. باید راجع به حال فاخته حرف می زد. با دستانی لرزان زنگ خانه پدر را فشار داد. کاش خانه نباشند و او قاصد خبرهای بد نباشد. اما سریع در باز شد. با پاهای لرزان وارد حیاط بزرگ خانه شد. تابی که برای دوقلوها بسته بود.

درخت سیب و گیلاسش امروز، فردا شکوفه می داد و قاصد پیام نوروز
میشد. بهاری که برای نیما خزان بود. ایستاده بود وسط حیاط و همه جا را
نگاه می کرد.

چشمش به طبقه خالی بالا افتاد. دوباره اشک کاسه چشمانش را پر کرد. خانه
هنوز پر نشده باید خالی می ماند. از دلش گواه بد می گذشت. با خود فکر می
کرد فاخته برود، در خانه خودش باید عزاداری کرد. آه فاخته زیبایش رفتی
بود. صدایی او را از قعر کابوسهای واقعی بیرون کشید

-نیما.. مادر چرا نمی یای تو.. چرا اونجا ایستادی

فقط نگاهش کرد. پاهایش خشک شده بود. نه نمی توانست .. نمی توانست
بگوید

یک قدم عقب رفت. مادرش آرام از پله ها پایین آمد.

-نیما! مادر چته پسر؟ بعد این همه مدت چرا با فاخته نیومدی

باز هم نام فاخته و دل بی تابش. دوباره بغض لعنتی داشت خفه اش می
کرد. مادر دیگر به او رسیده بود و ترسیده به چشمهای نیما نگاه می
کرد. دستانش را به بازوهای نیما گرفت

-چته مادر! این چه حالیه



آب دهانش را قورت داد تا بلکه بغض لعنتی راحتش بگذارد اما بدتر، هی بزرگ و بزرگتر میشد. با صدایی که از ته چاه در می آمد

-مامان

-چیه مادر... چی شده

اشکش سرازیر شد. به چهره ترسیده مادرش نگاه کرد. فقط با هزار جان کندن نام فاخته را به زبان آورد

-فاخته

-فاخته ... چی مادر...

همانجا روی زمین نشست. صدای پدرش را از دور شنید

-زهرا چه خبره اونجا.... چرا نمی یان تو

بازوی نیما را گرفت

-پاشو مادر... پاشو بریم تو درست و حسابی حرف بزن ببینم چی شده

با زور از جایش بلند شد. حتی خاک لباسهایش را نتکاند

وارد خانه شد و با سر سلامی به پدر داد. آرام روی مبل رو به روی پدر و مادرش نشسته بود. چشم دوخته بودند به نیما تا حرف بزند. چند دقیقه ای در سکوت گذشت

-بگو دیگه مادر....فاخته چش شده....مریض شده..دختر ضعیفه هی تند تند مریض میشه....

چشمهای د ردناکش را مالید و دوباره خیره شد به آنها.

نگاهش را به دستهایش داد

-سرطانسرطان داره

مادرش محکم بر گونه اش زد

-یا فاطمه زهرا

دیگر مهم نبود همه اشکهایش را ببینند

-قراره نباشه....قراره زود بره ...کم کم مثل شمع آب بشه...بعد میشه مثل یه تیکه گوشت گوشه خونه...اونقدر زجر می کشه تا چشماشو ببنده....راهی بلدی بابا...بههم نشون بده ... بگو من بدون فاخته باید چی کار کنم



پدر دستی به محاسنش کشید. اشک را در همان پشت پرده چشمانش مهار کرد

-تو کلت علی الله... حالا که هست باباجان... داره نفس می کشه..... فعلا رو بچسب پسر... چرا همش به بعدش فکر می کنی... الان نباید دست رو دست بزاری و آیه یاس بخونی... باید الان مرد و مردونه دستاشو بگیری...

تو نباید بیشتر اشک چشماش باشی که... باید با خیال راحت بهت تکیه کنه... اصلا الان کجاست این دختر. تنه‌هایش گذاشتی برای چی بابا جان

اشکش را پاک کرد. مادرش آرام اشک می ریخت

-سخته بابا.... خیلی سخته.. می ترسم... می ترسم کم بیارم

-پسر من اهل کم آوردن نیس... مثل کوه باید باشی نه مثل یه تپه شن و ماسه... الان پس وقت امتحان خود ته... ببین می تونی قوی باشی یا نه... باید باهاتش روبرو بشیم.... با واقعیت زندگیت روبرو شو نیما جان....

فاخته الان به یه نیمای محکم نیاز داره.. تو خودت بیشتر وادادی.. برو دست شو بگیر.. پاشو پسر جان. پاشو دست دست نکن.

-بلند شو برو یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا

بلند شد و به دستشویی رفت. زهرا سراسیمه بلند شد. بازوی حاج آقا را چسبید. اشک از چشمانش روان شد

-علی... این چه بختیه پسر من داره... دختر بیچاره رو بگو... هنوز تازه هفده سالشه.. الهی بمیرم براش

دست روی دستهای زهرا گذاشت

-خودمم نمی دونم زهرا.... فقط می دونم اگر آشتی من و تو رو هم ببینه نیما زودتر کم می یاره.... برو کت منو بیار

اشکهایش را پاک کرد

-کجا می خوای بری علی... بمون نیما حالش خرابه

دستش را روی قلبش گذاشت

-می رم مسجد می خوام تنها باشم.

اشکش ریخت

-علی

درد قفسه سینه اخم بر چهره اش آورد



-نشینی جلوی این پسر زار زار گریه کنی ها. همون چیزایی که من گفتم رو بهش بگو... نزار پاهاش سست بشه. گریه و زاری تو خلوتت زهرا.....

با سر تایید کرد. کتش را پوشید

-به نازنینم بسیار همین ها رو. من برم تا شب بر نمی گردم رفت تا خودش شکسته های دلش را جمع کند. فاخته را مثل بچه های خودش دوست داشت. او هم جانش بود و حالا داشت تکه ای از جانش کنده میشد.

نیما آنقدر حالش خراب بود که لرزش دستهای پدر را ندید. با کمری خمیده خود را به مسجد محل رساند تا دور از بقیه کمی برای دل رنجورش گریه کند... دعا کند... از خدا صبر بخواهد

*

روبروی در خانه ای قدیمی در یک محله قدیمی در جنوب تهران ایستاده بود. یک ساعت بود همانجا مثل چنار خشک شده بود و قدرت زنگ زدن نداشت.

قرار بود بعد از یک هفته عشق زندگی اش را ببیند اما می دانست وقت رفع دلتنگی نیست. باید می رفت برای همدرد بودن. میرفت تا در کنارش، قدمهای فاخته جان بگیرد. از چه کسی می خواست جان بگیرد! از نیمایی که خود نیمه جان بود.

هی چشمهایش پر و خالی می شد. امان از اشک که نمی گذاشت قوی باشد. نفس عمیقی کشید. دستانش را روی زنگ گذاشت اما قدرت فشار دادن نداشت. دوباره دستش کنارش افتاد. با خود فکر کرد "بالاخره که چی، باید بری ببینیش یانه."

پس معطل چی هستی... "اینبار بدون معطلی زنگ را فشرد. نفسش بند آمد. انگار که قرار است در دهان شیر برود. ترسیده و دلش آشوب بود. معده اش می سوخت. اشک به چشمانش نیش می زد.... قلبش مرثیه می خواند و با درد به قفسه سینه اش می کوبید.

صدای تیکی آمد و در باز شد. خواست قدم بردارد زانویش کمی خم شد. دوباره صاف ایستاد.... داشت به سمت فاخته می رفت... احساس غریبانه ای داشت گویی قرار هست برای اولین بار او را ببیند.

یاد اولین برخوردش با او در اتاق افتاد. یاد چشمانش افتاد که برای اولین بار نگاهش کرد... حتما برقی داشت که او را اینقدر زود گرفتار کرد. آنقدر آهسته راه میرفت و ناگهان غرق در غم میشد که تا راه اتاق فاخته ده دقیقه ای طول کشید.

هی نفس عمیق می کشید و فاخته جلوی چشمانش جان می گرفت. بالاخره این راه کذایی هم تمام شد و به پشت در اتاق رسید که فرهود گفته بود فاخته آنجاست.

زن پیری از پنجره اتاقی دیگر سرش را بیرون آورد. سلام آرامی کرد



-بیا مادر فرهود گفته بود می یای

-بله ممنون..با اجازتون مادر جان

-برو مادر به این فرهود بی معرفتم بگو دو روزه نیومده اینجا

چشمی گفت و پشت در اتاق رفت و در زد. آرام در را گشود با دیدن صحنه جلوی چشمش آه از نهادش بلند شد.

دخترکی غمگین روی زمین روی چادری نشسته بود. خزان به موهایش زده بود. بی دقت و بدون ملاحظه هر تکه از موهایش را از جایی قیچی کرده بود. مثل مترسک سر جالیز عوض ترسناک بودن، ترحم بر انگیز بود.

باران سیل آسای چشمانش، موهایش که مثل برگ خزان دورش ریخته بودند، نوید بهار نمی دادند. حیف آن آبشار قشنگ و براق....حیف آنهمه سرزندگی که خشکسالی از بین برده بود. حیف از آن بهاری که نیامده پاییز شد. شاید هم داشت غصه هایش را قیچی می کرد. هرس می کرد دل پر بار پر دردش را.

دست نیما از روی دستگیره افتاد. نا باور به صحنه پر اندوه روبرویش زل زده بود....به فاخته ای که دلتنگش بود اما دلش نمی رفت در آغوشش بگیرد مبادا همانجا جان دهد. صدای ناله ماندش در آمد

-فاخته!!!!چی کار کردی عزیز دلم....

صدای نیما را که شنید قیچی از حرکت ایستاد. سرش را به سمت در برگرداند. امان از درد عجیب و غریب چشمهایش.... اصلاً نیاز نبود فاخته حرف بزند، چشمانش غصه، دلتنگی، بغض و حسرت را فریاد می زدند.

-کی بهت گفت بیای اینجا

قدم داخل گذاشت. معده اش آشوب بود. می سوخت و هی اسید ترشح می کرد. در را آهسته بست و آرام روبرویش روی یک زانویش نشست. تکه ای از موهای روی چادر را برداشت.... فاخته فقط چشم بود و نیما را با حسرت نگاه می کرد

-فهمیدی؟! مگه نه!!

جرات نکرد در چشمانش نگاه کند. اگر نگاه میکرد، گریه امانش را می برید. پدرش آنهمه در گوشش قصه قوی بودن نخوانده بود تا او سریع جا بزند.

-برو از اینجا.... من به زور ازت دل کندم... برو!!!

دسته موها را روی چادر انداخت

-تو بیخود دل کندی.... حرف دلت رو باید از غریبه بشنوم.... فاخته هیچ فهمیدی چی به روزم اومد.. نبودی و داشتم از بین می رفتم. تو حق نداشتی به جای من برای احساساتم تصمیم بگیری



با حرص و اشک قیچی را روی تکه دیگری گذاشت و قیچی کرد

-برو پی زندگیت... من قرار نیست همیشه باشم
سرش گیج میرفت. راست می گفت... در این ماندن، رفتن دردناکی بود.

در میان انهمه سکوت دردآلود اتاق، ناگهان آنچنان جیغ کشید که بند دل نیما
پاره شد. هی جیغ کشید و نیما دست و پایش را گم کرد

-برو... برو بیرون... نمی خوام

گوشه کتتش را گرفت و کشید. ناله نیما هم بلند شد

-فاخته نکن

زورش به نیما نمی رسید اما لبه های کت بهاره اش را کشید

-نمی خوام ببینمت..... گمشو.... گمشو

اشکش در آمد

-فاخته

-فاخته مرد... پاشو برو.... من نمی خوام تو بغل تو بمیرم.. نمی خوام لحظه آخر چشمام روی صورت تو بسته بشه.... نمی خوام چشمامو تو ببندی و برم اون دنیا... می خوام تو تنهایی بمیرم.. پاشو برو گمشو

مچ دستان لاغرش را گرفت. لاغرتر شده بود ... تازه قرار بود پوست و استخوان هم بشود

-قربونت برم گریه نکن

نفس نفس میزد. اینبار محکم کف دستانش را روی سینه نیما گذاشت و هو لش داد. تعادلش بهم خورد و عقب رفت. دست فاخته را ول کرد و به زمین تکیه گاه کرد تا نیافتد

-چیو می خوای ببینی.... چیه سرطانی ندیدی... ببین.. منم... فردا قراره کچلم بشم... ابر وهام، مژه هام میریزه... رگهای دستم میزنه بیرون... خوشت می یاد بنشینی اینارو نگاه کنی اشکش دوباره ریخت

-فاخته ... جان نیما آروم باش داد زد

-هیس.... من جان تو نیستم.. من جونی ندارم که جان تو باشم..... چرا نمی فهمی دارم می میرم.



محکم اشکهایش را پاک کرد. هی تند و تند باران چشمانش می بارید

-اتفاقا اونروز تو بیمارستان یه سرطانی دیدم. دیگه رو پاهاشم نمی تونست راه
بره.... فکر کنم خودش نمی تونست دستشویی بره.... من طاقت ندارم
اینکارهارو تو برام بکنی

یا بغض و اشک نالید

-برام مهم نیست.... می خوام پیشم باشی

مظلومانه به صورت پر از اشک نیما زل زد

-یهو جامو کثیف کنم چی....

-فدای سرت ...خودم همه جو ره پات وای میستم

کمی سرش را کج کرد

-هی زشت و لاغر و اسکت میشم

بغض داشت خفه اش میکرد

-من همه جو ره می خوامت.. برام مهم نیست

-همش باید تو رختخواب باشم....هیچ کاری نمی تونم برات بکنم

گلویش باز هم متورم و پردرد شد
-فقط می خوام پیشم باشی

بینی اش را با آستین لباسش پاک کرد

-باید مثل نوزادا وقتی از پا افتادم حموم کنی منو...هی باید تر و خشکم کنی

-من همه جوره نوکرتم

-من دیگه برات زن و عشق و اینا نیستم. میشم یه سربار برات.دست و پاتو می بندم

آرام به سمتش رفت.دست سرد و لرزانش را گرفت.مثل بید می لرزید.
..دستانش را دور شانه های لرزانش حلقه کرد. آرام سرش را روی سینه اش گذاشت.بوسه ای آرام روی موهایش زد.چشمانش را بست اشکش بی صدا پایین ریخت.

-تو همیشه عشق منی...خوشگل خودمی....من نمی تونم واسه خاطریه
مریضی ازت بگذرم...تو اصلا مثل گوشت و خون بدنم شدی...نیستی انگاریه
تیکه از وجود مه کنده شده....نفس می کشم با تو...دردو بلات به جونم....

باز هم صدایش لرزید.در آغوشش مچاله شد



-نیما

-جان نیما

-من دلم برات تنگ میشه...از الان به همه زنا حسودی میشه....هر کی که
بیاد و تو قلب تو بشینه

موهای پریشانی را نوازش کرد

-هیچ کس قرار نیست وارد قلب من بشه.خودش صاحب داره....

بیشتر مچاله شد و هق زد.

-نیما...من می ترسم..من خیلی می ترسم..از عمل..اصلا از اتاق عمل

محکمتر در آغوشش گرفت

-هیشش!!از هیچی نترس من کنار تم عشقم.....

دیگر چیزی نگفت و فقط آرام اشک ریخت.آنقدر در همان حال ماند تا
خوابش برد.صدای نفسهای آرامش را که شنید آهسته بلندش کرد و روی
تخت گذاشت.در خواب هم اشک میریخت.پتو را رویش کشید .

چادر پر از موهای فاخته را تا کرد و با خود به حیاط برد. خواست از پله ها پایین برود فرهود را دید که از در حیاط داخل می آمد. چشم از فرهود گرفت و به چادر در دستش نگاه کرد.

فاخته خود نیمی از زندگی اش را بریده بود. دوباره سر بلند کرد و فرهود را نگاه کرد. اشکی از چشمانش ریخت. دست فرهود روی شانه هایش نشست

-بیا بریم یه چایی گرم بخور شاید صدات باز بشه

-صدای خوام چی کار

-نزار اینجوری ببیننت. بیا بریم

بدون هیچ مخالفتی مثل کودکی که دنبال آرامش است دنبالش راه افتاد.

بایک کش مو، موهای نامرتبش را پشت سرش بست و به سمت نیما برگشت. داشت زیپ ساک دستی کوچکش را می کشید. سرش را بلند کرد و به فاخته لبخند زد.

صورتش دروغگوی خوبی نبود. وقتی غم داشت لبخند اصلا به او نمی آمد. موهایش بلندتر شده بود. هر کدام انگار از ان یکی قهر بود. خودش هم نمی دانست چرا اینقدر موهایش را دوست دارد. در ذهنش دختری مجسم کرد با موهایی با فر درشت مثل پدرش.



وای که چقدر زیبا میشد. اما دوباره غمگین شد. دستی روی گونه اش نشست
نیمای غمگینش بود

-چیه خانوم... به چی فکر می کنی.. چرا مانتوت رو نمی پوشی

-خیلی زشت شدم مگه نه؟

لبخند زد

-فقط موهات حیف شد... وگرنه خوشگل خوشگله دیگه

دلوایس بود. دست خودش نبود از فرداهای لعنتی می ترسید. روی تخت
نشست و دستانش را در هم پیچاند

-هنوزم دیر نشده نیما.. می تونی تنها بری

او هم نشست و تن فاخته را سمت خودش برگرداند

-کلی با هم حرف زدیم... من ولت نمی کنم

دوباره همان قطره های اشک لعنتی

-پس میشه بریم خونه خودمون.... تنها بریم... من آمادگی دیدن آقا جون و
مامان جون رو ندارم

دستان سردش را در دستانش گرفت. بوسه کوچکی سر انگشتانش کاشت

-عزیزم ..فاخته. ..من واقعا دلم نمی خواد بریم تو اون خونه. در ثانی من خونه رو تحویل دادم قشنگم. فقط میریم وسائل و لباسهامون رو بر می داریم. بقیه اسباب رو می دم به سمساری... پولش هم که میره تو جیب طلبکار....

من الان دوست ندارم تنها باشیم....وجود مادرم خودش برات امنیت و قوت قلب میشه.منکه خودم اینجوریم ...وقتی می بینمش آرام میشم....الان اونجا برای ما بهتره...در ضمن ما از همون اولم قرار شد بریم همونجا دیگه

چشمان نگرانش را به مردمکهای مشکی عشقش دوخت. چقدر چشمانش قرمز بود. صدایش هم از ته چاه در می آمد

-نیما

تا آمد جواب دهد سریع تر جواب داد

-فقط نگو جان نیما

-جان نیما

لبهایش از بغض کج شد

-من کی باید عمل بشم. اصلا چطوری هست



دستانش صورت عروسکش را قاب گرفت

-فقط باید آرامشتو حفظ کنی. من با دکترت صحبت کردم. دکتر خوب و به نامی هم هست. قبلش دوباره آزمایش می دیم تا جدیدترین وضعیت مشخص بشه... بعد از اونم هر موقع که دکترت بگه

-بهار بیجونی بود امسال. دوستش ندارم..

شالی روی سرش انداخته شد بوسه ای روی پیشانی اش زد

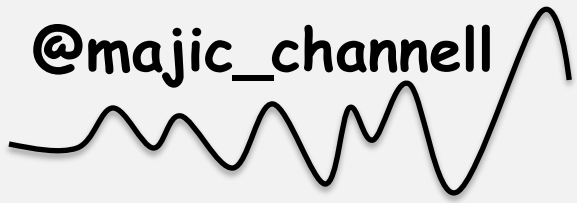
-برای من تو باشی همه چی قشنگه. بریم عزیزم

کاش می توانست مثل نیما آرام باشد اما نمی شد. مثل ندیده ها دائم چشمانش روی صورت نیما بود. محکم خود را در آغوش گرم و امن نیما انداخت. دستانش را دور گردنش حلقه کرد

-چه خوب که هستی... خیلی دوست دارم نیما

در میان حصار دستانش گیر کرد

-منم دوست دارم عزیزم.



از آغوشش جدا شد و بلند شد. تصمیم گرفت با بیماری اش مثل یک همسایه کنار بیاید. سخت بود اما ناممکن نه! نیما ساک را برداشت و در را باز کرد. کنار ایستاد تا اول فاخته بیرون برود.

همینکه بیرون رفتند در اتاق بغلی هم باز شد و فاخته با دیدن چهره کبود فرهود دهانش باز ماند. دستش را روی دهانش گذاشت

-وای آقا فرهود ...خدا بد ندهچه اتفاقی افتاده

فرهود سلامی کرد و به نیما نگاه کرد

-دست محبت یه دوسته...زیادی نوازشی کرده

بعد آرام به بازوی نیما زد. فاخته هم به سمت نیما برگشت. باز فرهود صحبت کرد

-برم به مامان گوهر خبر بدم دارین میرین

همینکه داخل اتاق شد فاخته با اخم نیما را صدا زد

-نیما....صورت فرهود کار توئه

با لبخند نگاهش کرد



-یه سو تفاهم بودهه...رفع شد

تا خواست حرف دیگری بزند فرهود در اتاق را باز کرد

-بفرمایین

دست در دست هم داخل رفتند.بابت مهمانداری این چند روز از مادر بزرگ فرهود کلی تشکر کردند.دیگر کاری آنجا نداشتند...باید به خانه به دیدن چشمهای منتظر می رفتند.از طرز برخوردشان می ترسید. .

الان در هر صورت وضع فرق می کرد...می ترسید مادر جان و حاج آقا دیگر او را مثل قبل نخواهند.برای پسرشان دائم دلسوزی کنند

در راه حرفهای معمول زدند و دیگر از اتفاق ناخوشایند بحثی نبود.تصمیم گرفتند امشب را به خانه مادر بروند و فردا بعد از دکتر سراغ وسایلها یشان باشند.

هر چه به خانه نزدیکتر میشدند دلشوره اش بیشتر می شد.به نیمای غرق در فکر نگاه کرد که داشت لبهایش را می جوید.به داخل کوچه پیچیدند و ماشین را داخل حیاط بردند.

آرام پیاده شد و دور تا دور حیاط چشم گرداند.دستی شانه هایش را در بر گرفت.

-این حیات چند روز دیگه دیدنی میشه.

لبخند تلخی به دل خوش نیما زد. حال دل او که بهاری نبود. دستانش که گرم شد فهمید باز هم دست نیما دستش را گرفته است. سعی کرد لبخند بزند و آرام باشد. در به رویشان باز شد.

صورت نورانی حاج خانوم با آن لبخند شیرین روی لبهایش غم را به دلش دواند. دستانش که برای آغوش گرفتنش باز شده بود غصه دلش را بیشتر کرد.

مثل کودکی خود را در آغوشش افکند و گریست. چند دقیقه ای در همان حال بی هیچ حرفی ماندند و بار دل را سبک کردند.

حاج خانم او را از آغوشش کند و چشمان اشکبارش را بوسید

-خوش اومدین.... امروز بهترین روزه مگه نه علی

حاج آقا هم که اشک را در پشت عینکش قائم کرده بود سری تکان داد

-نور و چراغ خونمون کامل شد حالا که شما دو تا هم اومدین

نیما کفشهایش را درآورد

-فقط واسه خاطر توست ها... من صد سالم می یومدم و می رفتم از این حرفها نمی زدن به من



مادرش روی بازویش زد

-خوبه! خوبه! خودتو لوس نکن....پس کو وسیله هاتون

-فردا مامان.امروز خسته بودم.

رفتند و روی مبل نشستند.حق با نیما بود.بودنش در آن جمع و گوش دادن به نوای نماز حاج آقا روحیه اش را بهتر می کرد.نازنین و بچه ها مهمانی بودند.دوباره دستی روی دستش نشست

-خوبی...چرا ساکتی

برگشت و نگاهش کرد

-خوبهمنظورم آرامش این خونه ست...حق با تو بود
پدر و مادرت فوق العاده ان نیما

سرش را نزدیک گوش فاخته برد

-اما من بابا مویه وقتی خیلی اذیت کردم.من پسر خوبی نبودم

-خب تو یه دوره طبیعیه!پدرت دلش بزرگه...پسرشی

با شنیدن صدایی هر دو برگشتند

- شماها تمام زندگی من هستین بابا جان....

نیما سرش را پایین انداخت. بزرگ بود و خیلی راحت از حرفهایی که زمانی به او زده بود گذشته بود. صدای مادرش بلند شد که فاخته را صدا میکرد. فاخته هم سریع بلند شد و رفت.

پدر جانمازش را جمع کرد و کنار نیما نشست. چهره پدر خسته اش را از نظر گذراند. نوید خیلی به او شباهت داشت. اما نیما موها و چشم و ابرویش به مادرش رفته بود.

همینطور نازنین که شباهت زیادی به مادرش داشت. در فکر و خیالات خودش بود که پدرش او را به خود آورد

- شماره شاکی خونه رو بده خودم پیگیر کار باشم

با این حرف آنچنان جا خورد که قدرت کلامش از بین رفت

- شم.. شما می دونین مگه

از زیر عینک نگاهی به پسرش انداخت. دستان پیرش را روی دستان جوان پسرش گذاشت.

باباها فقط وظیفه سیر کردن شکم بچه هاشون ندارن بابا جان. فکر می کنی چرا اصرار کردم عقد کنی... ازم دلشکسته شدی اما تو اگر پای زن دیگه ای به



زندگیت باز نمی شد هیچ وقت از دست اون زن خلاص نمی شدی... حالا هم کاریه که شده

شرمگین از اینکه هیچ زمان اشتباهاتش را به رویش نزنده بود، دستی به صورتش کشید

-من متاسفم بابا... برای همه کارای گذشته.. شرمنده ام... این موضوع رو هم حلش می کنم... یه مقدار یعنی یه صد میلیونی جور کردم

اینبار دستان حمایتگر روی شانه اش نشست

-تو فعلا جریان فاخته رو داری بابافکرت رو بده پیش اون

دست پدر را از روی شانه گرفت تا ببوسد اما پدر مانع شد

-همین که سعی در جبران اشتباهات داشتی برای من کلی ارزش داره... من بهت افتخار می کنم باباجان....

لبخندی به روی پدر زد و کلی تشکر کرد. کاش بیشتر او را می شناخت. او همچنین پدری بود و رو نکرده بود.

سکوت این اتاق که فقط با صدای چند برگه کاغذ شکسته بود بعد از یک بیخوابی شبانه مرگ آور بود. به نیما نگاه کرد که پاهایش را تکان می داد و پوست لبش را می جوید. اوهم تا صبح فاخته را در آغوش گرفته بود و بیدار

بود. فاخته هم هی پوست گوشه انگشتانش را می کند. این دکتر ظاهرا فقط سکوت کردن بلد بود. آخر نیما طاقت از کف داد

-دکتر وضعیت خانومم!!!

زیر چشمی نگاهی به نیمای پریشان حال ساکت انداخت

برگه ها را روی میز گذاشت و دستانش را در هم قفل کرد

-وضعیت معلومه... یکی از کلیه ها باید برداشته بشه. خب شانس خوب اینکه در حال حاضر هیچ عضو دیگه ای را در بر نگرفته. فعلا باید این عضو برداشته بشه تا بریم سراغ کلیه بعدی

قلبش فرو ریخت. هیچ چیز خوب در حرفها نبود. طاقت از دست داد و اشکهایش روان شد. نگاه نیما روی فاخته بود. دستش را گرفت

-فاخته... عزیزم خواهش می کنم

دکتر هم نگاهی به فاخته هراسان انداخت که بی مهابا اشک میریخت

-قبلا یادمه با یه خانوم اومدی. اگه الان خیلی راحت دارم حرف می زنم چون در جریان هستی. چرا اینقدر پریشونی دخترم... اتفاقا این یه امتیازه.... خوشبختانه در حالت خوش خیم هستی و این یعنی امیدی هست.. خدا رو شکر هم که همسرت باهاته.... فقط به خدا توکل کن



نتوانست خودش را کنترل کند. اینبار دستانش را روی صورتش گذاشت و بلندتر به حال گریست. صدای دکتر را شنید

-برو پسر جان یه لیوان آب بیار براش....یه کم حالش جا بیاد.
نیما سریع از اتاق بیرون رفت. خیلی سخت است تظاهر به مقاوم بودن وقتی حتی یک درصد هم مقاومت نداری. اشکهایش را پاک کرد. با یک لیوان آب دوباره پیش فاخته برگشت.

آرام روبه رویش دوزانو نشست. دستانش را از روی صورتش برداشت

-اینو بخور عزیزم....یه کم حالت جا بیاد

حالش با هیچ چیز جا نمی آمد. می ترسید و هیچ کس درک نمی کرد. شاید خیلی ها پیدا میشدند می گفتند از مرگ نمی ترسند، اما می ترسید...واقعا می ترسید.

اصلا از این مریضی عجیب و غریب می ترسید. اسمش می آمد دلش آشوب میشد. انگار در دلش جنگ عظیمی برپاست. اشکهایش را با دستمال پاک کرد

-ببخشید آقای دکتر. من من نتونستم خودمو کنترل کنم

لبخندی گرم به روی فاخته زد

-طبیعیه عزیزم

نیما هم بلند شد و دوباره روی صندلی نشست. دستان سرد فاخته را محکم گرفت

-دکتر کی عمل بشه

-هر چه زودتر بهتر! وقتی می تونی با سرعت عمل نتیجه خوب بگیری چرا معطل کردن. از نظر من فردا. آزمایشات که جوابشون معلومه

سرفه کوچکی کرد تا گلویش صاف شود

-دو سه روز دیگه عیده دکتر... چقدر باید استراحت کنه.. می تونم بیرمش جایی خونه نباشه

-فردا آماده بشه برای عمل... با توجه به نتایج بعدش... بهت می گم. فعلا اولویت برداشتن عضو معیوب و نجات دادن بقیه ارگانهای بدنه... تا برسیم به بقیه چیزها

**

آهسته نشسته بود و به صدای قیچی که روی موهایش می نشست گوش می کرد. فردا روز عمل بود. از فردا رسماً دیگر با بیماری اش روبه رو میشود. مثل دو دوست که سالهاست از هم دور مانده اند و حالا بهم رسیده اند.

چقدر نزدیک است.... مرگ را می گویم... همین کنار گوش آدم نشسته است. حتی نگاهت می کند و تو بیخبر به دور دستهای امید خیره شده ای که ناگهان دست دور گردنت می اندازد.



حالا دیگر وقت دوستی با مرگ است. آنقدر در وصف دوست نزدیکش
،مرگ، در خود فرو رفته بود که صدای نازنین او را از جا پراند

-وای ببخشید ترسیدی عزیزم

سعی کرد لبخند بزند

-مهم نیست جای دیگه ای بودم

-کارم تموم شد. بریم تو اتاق برات سشوار کنم.

بدون هیچ حرفی بلند شد. با هم به اتاق رفتند. دوباره مثل عروسی بی جان
روی صندلی روبروی آینه نشست. به قیافه در هم خودش نگاه کرد.
ابروهایش دوباره نامرتب بود.

اصلا دل و دماغی برای زیبایی نداشت. سشوار که روشن شد از آینه به حرکت
دستان نازنین نگاه میکرد. از دلش گذشت. خوب که مادر نبود و میرفت و گرنه
جگر گوشه هایش چه می شدند.

عشق بعد از او بالاخره دیر یا زود در قلب نیما را می زد اما اگر بچه داشت
هیچ کس برای آنها تا ابدالدهر مادر نمی شد. کاش مادرش بود و سر روی
پاهایش می گذاشت.

قصه های زیبایش را گوش می داد و خیلی راحت مثل کودکی که به خواب می رود، سر بر بالین مرگ می گذاشت. با یادآوری مادرش دوباره اشکش ریخت. نازنین در آینه او را دید و سشوار را خاموش کرد

-چی شد؟ فاخته جان

قطره اشکی را که میرفت تا روی گونه هایش سر بخورد با انگشت گرفت

-هیچی... یهو دلم گرفت ببخشید

سرش را در آغوش گرفت

-الهی فدای دلت بشم من.... اینجوری هستی نیما خیلی غصه می خوره.

در همان حال با گریه جواب داد

-من نمی خوام غصه بخوره من تحمل ناراحتی نیما رو ندارم

سرش را بوسید. در همان حال در باز شد و نیما داخل آمد. سریع به سمت شان رفت. دلواپس نگاهی به نازنین انداخت

-چیزی شده



با شنیدن صدای نیما گریه اش بیشتر شد. دستان نیما روی شانه هایش نشست و با فشاری کوچک از آغوش نازنین بیرون آمد

-گریه نکن اینقدر عزیز دلم

نازنین آرام از کنارشان گذشت و بیرون رفت. نیما تنها مسکن موثر در فاخته بود

-دیدی گفتم بودن من همش غم و غصه ست

اینبار اخم کرد

-این دفعه دیگه ناراحتم می کنی فاخته. چه عذابی...خب آره ناراحتم دروغ که نمی تونم بگم اما نه از بودنت فداش شم....

بغض راه حرف زدنش را مسدود کرد. آخر سر اشکی از چشمش چکید. در آغوشش کشید

-از اینکه تو یه وضعیتم که کاری نمی تونم بکنم برات. کاش می شد جون داد به کسی. جون مو فداش می کردم قشنگم

دستانش دور کمر نیما نشست

-نگو اینجوری عزیزم

روی صندلی نشست و فاخته را روی پایش نشاند. زل زد به چشمان زلالش

-اگه من جای تو بودم چی کار می کردی.... هوم؟ بهت می گفتم برو می رفتی؟! ولم می کردی، زناشویی یعنی چی از نظر تو... زندگی مشترک.... فقط که بگو و بخند نیست... ما این موقعها به درد هم نخوریم پس کی... ها فاخته؟

چرا جواب نمی دی.... من و تو این روزا کنار هم نباشیم پس عشق و دوست داشتنمون به چه دردی می خوره.... یه همچین دوست داشتنی رو بندا از تو آشغالا سگها بخورن... تو نه سریاری نه زحمت.... تو فقط عشق کوچولوی خودمی.... این روزها رو هم با هم می گذرونیم .. می گذره قشنگم

دستانش را بوسید

-من دوست دارم... دوست خواهم داشت.. تو شاید مدتی از بیماری وضعیت جسمیت فرق کنه... اما رنگ دوست داشتنت که فرق نمی کنه.... چشمای قشنگت.... دوست داشتنت با روح من عجین شده...

من تو رو با تمام اینا میخ خوام... من روحت رو می خوام.. بعد از خوب شدن دوباره همون فاخته میشی می دونم سخته اما هرکاری می کنم تا آرامش داشته باشی... هرکاری....

لبخندی به رویش زد

-تو بابای خیلی خوبی میشی.



اخمی به ابروانش داد

-یعنی شوهر خوبی نیستم

شانه هایش را بالا انداخت و از روی پاهایش بلند شد.

-تو داری بابا میشی....گفتم که یعنی بابای خوبی میشی

نفسش را محکم بیرون داد.همین جریان را کم داشت این وسط.او هم رفت و روبه رویش نشست.دستانش را دوطرف صورتش گذاشت

-من هیچوقت....تکرار می کنم هیچوقت!در زمان حضور تو با کسی نبودم مخصوصا با اون عفریته....چطور می تونم عاشق تو باشم و با کس دیگه....قضاوت رو می زارم به عهده خودت....هر چقدر به عشقم نسبت به خودت ایمان داشته باشی حرفهای منو هم باور می کنی

آرام بوسه ای بر گونه اش گذاشت و بلند شد

-منم برم یه دوش بگیرم.باید شب زود بخوابیم.صبح زود باید بیمارستان باشیم.ضمنا! اینقدر حرف پیش اومد یادم رفت بگم خیلی خوشگل شدی!!!

عجب خنکای بهاری خوبی. عطر گلها مستش می کرد و پای کوبان دور خود می چرخید. موهایش در هوا به رقص در آمده بودند و صدای خنده مستانه اش با آواز گنجشکها در هم آمیخته بود.

لباس آبی فیروزه ایش را کمی بالا گرفت تا چمنهای خیس لباسش را خیس نکند. سر مست از این زیبایی چشمش به قامت مردی افتاد که پشتش به او بود. او را از هر طرف می شناخت. عطر آشنایش زودتر حضورش را اعلام می کرد. با خوشحالی بلند صدایش زد

-نیمّا

برگشت. در حالیکه با هیجان دستش را برایش تکان می دهد بلند تر داد می زند

-نیمّا

کت و شلوار سفید پوشیده و دستش در جیب شلوارش است. لبخندی سحر آمیز میزند. مست و مدهوش نگاهش می کند. نیمایش خواستنی ترین مرد دنیا بود. او حتی از فرم دندانهایش هم خوشش می آمد.

دندانهایش صاف بودند اما نیشهایش کمی بلندتر بود. باز هم لبخند می زند و او باز نامش را صدا می زند

-نیمّا

دامن آبی فیروزه اش را بالا می گیرد تا راحتتر به نیمایش برسد. ناگهان بادی بلند می شود... می چرخد و می چرخد و گرد باد میشود. تمام گلها به هوا می روند. بوی خاک جای بوی گل همه را فرا می گیرد. وحشتزده فریاد می زند



-نیمایا

بلندتر صدایش می زند

-نیمایا

نیمایا نبود. رفته بود با باد. هراسان و گریان صدایش می زند

-نیمایا

صدایی در گوشش می پیچد

-دکتر بیمار داره بهوش می یاد، اما خیلی ناله می کنه

-چته خانم روح نواز. انگار اولین بارته. طبیعییه موقع بیهوشی ترسیده بود. صدای ناله ماندی می پیچد

-نیمایا... نیمایا

-سر مش رو تند تند چک کنید. فشارش خیلی پایین. من الان بر می گردم

کسی دوباره ناله می کند و صدا در گوشش می پیچد

-نیمایا

دستانش ناگهان گرم میشوند. طوفان خوابیده است و صدای گنجشکها می آید. صدای بم مردانه گوشش را نوازش می دهد

-جان نیما

صورتش گرم میشود. از اشک است... صدایش خون به رگهایش می دواند

-نیما

-جانم. عمل تموم شده قشنگم. من الان نباید اینجا باشم... استثنا دکتر اجازه دا ه. آروم باش فدات شم... یه کم دیگه پیش تم

فقط او را می خواهد. نیمه هوشیار است اما حضورش را احساس میکند. پیشانیاش داغ میشود

-آروم باش عشقم... فقط یه کم دیگه... من پیش تم

اشکهای داغ صورتش را گرم می کنند. از ذوق شنیدن صدایش زودتر بهوش می آید.

از ریکآوری بیرون و درست روبه روی دکتر در آمد. دست دکتر روی شانه اش نشست

-تو که کم طاقت تری بابا



دستی در موهایش کرد

-ممنون دکتر گذاشتن ببینمش. من.. من واقعا طاقت ندارم اونو اینجوری ببینم

دستانش را در جیب روپوش سبزش کرد

-خیلی خیلی باید صبور باشی هنوز اول راهی پسر جان

بی طاقت اشک در چشمانش جمع شد. نفسش را حبس کرد تا مانع ریختن اشکش بشود

-امیدی هست

دکتر نفس عمیقی کشید

-باید به کرم و حکمت خدا امید داشته باشی جوون. اما ما هر کاری از دستمون بر بیاد انجام می دیم

-ممنون. کی می تونم دوباره ببینمش

-دو سه ساعت دیگه احتمالا می یاد تو بخش. یکی دو روز هم نگه می داریمش. یه چند تا آزمایش دیگه انجام بدیم بعد

فقط توانست سرش را تکان داد. از اتاق بیرون رفت. دیدن فاخته در آن حال
برایش جانکاه بود. نفسش، خود بد نفس می کشید.

آن زمان که نفسش به شماره بیافتد چه حالی خواهد داشت. به سالن که
رسید مادرش بی تاب جلویش سبز شد

-چی شد مادر... دیدیش

-دیدم مادر خوبه.... ببخشید می خوام تنها باشم

با عجله از بیمارستان بیرون رفت. روی صندلی در حیاط بیمارستان
نشست. عجب هوای بهاری خوبی. بیست و پنجم اسفند ماه بود و شمارش
معکوس زمستان. اما برای او بدون فاخته زمستان ادامه داشت.

آن بیرون هزاران نفر در تکاپوی عید دست در دست هم و خندان آماده بهار
میشدند او هم گل سرمازده اش را در بیمارستان داشت. چشمان خسته اش را
مالید. دیشب لحظه ای نخوابیده بود.

حالا سردرد ناشی از بیخوابی امانش را بریده بود. دختری با ویلچر از روبه
رویش گذشت.

آنقدر مریض و ناتوان بود که سرش کج شده اش را هم نمی توانست صاف
کند. فاخته اش روزی به این حال می افتاد.. رنجور و پژمرده. .. گلویش درد



گرفت. این بغض لعنتی که هی قورتش می داد، آخر او را می کشت. آرنج دستانش را روی زانو گذاشت و صورتش را با دستانش پوشاند. در حال و هوای خودش بود صدای جیغ و فغان، خبر از مرگ کسی می داد. اصلا این بیمارستان به آدم افسردگی تزریق می کرد. تصویر وحشتناک فاخته را کنار زد... او باید زنده می ماند.

تصور مرگش اینقدر وحشتناک بود اگر به حقیقت می پیوست حتما می مرد. در دلش نالید "خدا! اصلا من بنده بد و گناهکار، حواست هست، مجازات خیلی سخته، یه کم آرومتر"

دوباره چشمه اشکش جوشید. این روزها مثل دخترها دل نازک شده بود و اشکش دائم می ریخت. ضعف داشت و یارای بلند شدن نداشت.

از دیشب چیزی نخورده بود. دست روی معده اش گذاشت که جعبه ای جلوی رویش قرار گرفت. مرد میانسالی با لبخندی باز بلند او را خطاب قرار داد

-بفرما... بفرما برادر دهنتم رو شیرین کن... بابا شدم.... بعد دوازده سال... دو قلو

دلش بالا و پایین شد. یکی می مرد و یکی به دنیا می آمد. با لبخندی بی رنگ یک شیرینی دانمارکی برداشت و تبریک گفت

-قدمشون خیر باشه براتون. مبارکه

آنقدر خوشحال بود که بی توجه محکم به پشتش زد

-ان شالله تو هم بابا میشی...خیلی کیف داره

با زور گازی به شیرینی زد اما اشک و بغض مانع از خوردنش شد. دوباره تکه گاز زده را در آورد. ...

فاخته آنجا ضعیف افتاده بود، از گلوش هیچی پایین نمی رفت. شیرینی را در زیاله انداخت و دوباره به داخل بیمارستان برگشت.

در سالن نشسته بودند که صدای زنگ تلفنش بلند شد. فرهود بود -بله

-سلام. یه ذره صدات بهتر شده ها ... آدم می فهمه چی میگه. چی شد خانمت.

-هنوز نیاوردنش بخش

-می یاد آن شالله. حالشو داری یه چیزی بهت بگم

-در مورد؟؟؟

صدای نفس عمیق فرهود آمد



-ببین من دلم نمی یاد انحلال بزمن برای شرکت. فعلا سر موعدهش امسال
اظهار نامه پر می کنیم. ...نه نگو دیگه باشه

دستی به پیشانیش کشید

-پول لازم دارم پسره خنگ. سهمم رو چطور حساب کنم

-تو از سهمت خرج کنچی کار به انحلال داری خو. بابا زنگ زدم یه چیز
دیگه بگم

-اوف بگو...این همه حرف زدی هنوز اصلیه نبوده

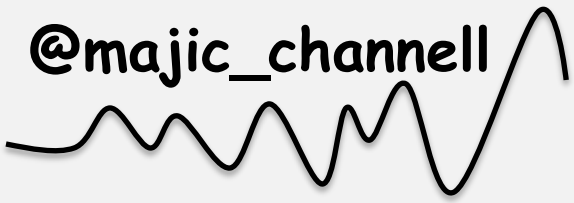
-مهتاب رو دیدن تو یکی از این مهمونیای شبانه. نیما واقعا مثل اینکه بار
داره...هر چند زنکه با اون شکم دست از عیاشی برنداشته....برات دست کلک
نچینه نیما

چشمان د ردناکش را مالید

-فرهود من واقعا انرژی فکر کردن به مهتاب رو ندارم. ولی به همین آدما بگو
دوباره دیدنش خبر بدن با پلیس بریم سر وقتش. به جرم کلاهبرداری...

**

بالش را پشت سرش صاف کرد. خواست کمی صاف تر بنشیند صدای آخش
بلند شد



-مواظب باش! یه ذره آرومتر

تکیه داد و نگاهش کرد.رنگ و رو پریده و بی حال بود

کنارش نشست

-سردت نیست

نچی گفت.نگاهش کرد

-نیما

-جانم

-چرا انقدر لاغر شدی تو.

موهایش را پشت گوشش زد

-تو به فکر خودت باش.چیزی می خوری برات بیارم

سرش را تکان داد اینبار اخم کرد

-یعنی چی!باید بخوری تا قوت بگیری.یه چیزی بخور بخواب منم برم برای
گوسفند کمک کنم



-برو. من که اینجا خوابیدم

دوباره بلند شد و بالش را از پشتش برداشت. آرام او را خواباند

-پس یه ذره بخواب، بعد باهم غذا می خوریم باشه

بوسه ای روی لبهایش نشاند

-برم یه ذره کمک بعد می یام همینجا کنارت می خوابم. این ماما منم چه سریع تخت دو نفره خریده واسه ما

بی حال خندید. دوباره با بوسه ای او را تنها گذاشت. می خندید اما بخاطر نیما. دل نیما هم به همین خوش بود. او آرام باشد. آنقدر به دیوار رو به رویش خیره ماند تا خواب مهمان چشمانش شد.

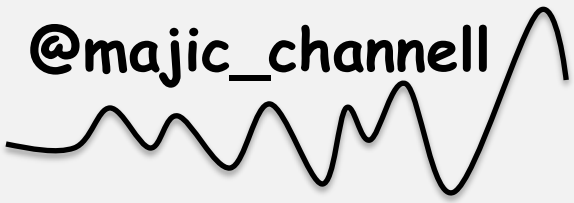
در اتاق را که بست مادرش با سینی غذا سر رسید

-دختر رو با شکم گشنه خوابوندی

-خسته بود ماما! یه نیم ساعت بخوابه بعد

با سینی برگشت

-باشه مادر هر طور تو بگی



به طرف سفره ای که وسط هال پهن شده بود، رفت و نشست. همین را کم داشت. رفت و رو به روی سهراب آنطرف سفره نشست. خوشبختانه دو قلوها بچه های ساکتی بودند و بیشتر سرشان به کار خودشان بود. نازنین هم در آشپزخانه بود.

صدای سلامش را که شنید سرش را بلند کرد. آرام جوابش را داد. تکه ای از گوشتها را برداشت و به کارش مشغول شد. هر کاری کرد از دلش در نمی آمد. در مرگ نوید نه کاملاً اما او را مقصر می دانست.

از اول هم که زیاد از او خوشش نمی آمد اما از مرگ نوید به اینطرف اصلاً با او حرف نمی زد. آن روز کذایی نوید از سهراب ماشین او را قرض کرد اما سهراب هیچ وقت اشاره ای به خرابی چرخ ماشینش نکرد. هر چند علت تصادف سرعت بیش از حد نوید بود اما در رفتن چرخ ماشین باعث انحراف ماشین در جاده شده بود. البته آتش ناراحتی اش فروکش کرده بود اما باز هم دیگر تلاشی برای برقراری ارتباط با او نمی کرد. حتی سلامش را جواب نمی داد.

این اولین جواب سلامی بود که در این دو سال و نیم داده بود.

هر کدام بدون حرفی به کارشان مشغول شدند حاج خانم هم نشسته بود و تکه های گوشتهای قربانی را جدا می کرد و تقسیم میکرد برای پخش بین در و همسایه. سهراب کارش را زودتر تمام کرد و بلند شد. حاج خانم به رویش لبخند زد



-دستت درد نکنه مادر. بشین چای بیارم

-مرسی ... برم پایین

نیما هنوز هم سرش به کار گرم بود و نگاهش نمی کرد

-کار دیگه با من نداری نیما

مخصوصا نامش را صدا کرد تا او را نگاه کند. کمی نگاهش کرد و تکه ای گوشت در لگن انداخت

-نه دستت درد نکنه

-کاری نکردم. به هر حال پایینم. کاری بود خبرم کن

فقط با سر تایید کرد. او هم بی سر و صدا گذاشت و رفت. صدای حاج خانم بلند شد

-میگم مادر. این کینه شتری تو تموم نشد.... نمی خوامی آشتی کنی...

بدون اینکه به حاج خانم نگاه کند تکه ای دیگر گوشت در لگن انداخت
-من باهاش قهر نیستم فقط حوصله حرف زدن باهاش رو ندارم

-قربونت مادر. بیا و تموم کن این جوونم از عذاب وجدان در بیاد...

از کار کردن ایستاد و نگاهش کرد

-خب من چی کار با اون دارم. نکنه قراره این جام بیایم هی زیر گوش من از خوبی سهراب خان بگی

با حرص بلند شد

-اوف.... با تو هم همیشه دو کلمه حرف زد.... مثل چی می پری به آدم

بلند شد و به آشپزخانه رفت. صدایی از اتاق نامش را صدا می کرد. سریع بلند شد و به اتاق رفت. فاخته به رنگی پریده دوباره شیشه قلبش را خراش داد

-موبایل هی زنگ می خوره

به شماره روی گوشی نگاه کرد و پاسخ داد

-جانم جناب وحدت

-جناب پورداوود سلام. میگم این طلبکارات رو هم از اینجا جمع می کردی. فلنگو بستی رفتی این آقا اومده اینجا دادو بیداد و آبروریزی. میگه پول ازت طلب داره

از عصبانیت محکم به پیشانیش زد. کاملاً فراموشش کرده بود حتی شماره را به به پدرش هم نداده بود



-ایشون شماره منو دارن برای چی اومدن اونجا. شرمنده واقعا

-من نمی دونم آقا. بیا دهن این بی فرهنگ رو ببند من حالیم نیست
چشمی گفت و سریع گوشی را قطع کرد. رو به فاخته کرد که نگران نگاهش می
کرد

-برم زود می یام باشه. فقط قول بده یه چیزی بخوری

-دعوا نکنیا

حق به جانب نگاهش کرد

-دعوا کدومه.. برم ببینم مرگش چیه

آرام گونه اش را بوسید و از اتاق بیرون رفت. مادر هم داشت دنبالش می رفت
و به سفارشات نیما گوش می کرد. کفشهایش را پا کرده بود تا برود که زنگ
خانه به صدا در آمد.

در را سهراب که در حیاط بود باز کرد. با دیدن قوم تاتار که امروز آوار شده
بود، زیر لب غرید

-همینو کم داشتیم

خاله ملوک و سارا دختر خاله اش بودند که با عجله از پله ها بالا آمدند. خاله ملوک به طرف حاج خانم رفت

-خواهر آدم، نباید تو ناراحتی بهش بگه. باید از مردم بشنوم

سارا نگاهی به نیما انداخت

-خدا بد نده نیما

متعجب پرسید

-چی رو بد نده

صدای خاله اش را شنید

-وا خاله جان. پنهان کاری برای چی، مگه ما غریبه ایم یا دشمن

کفشهایش را در آورد و بدون تعارف تو رفت. نگاهی به مادرش انداخت. او هم شانه هایش را بالا انداخت و داخل رفت. پشت سرشان او هم داخل شد. خاله ملوک به سفره پهن شده وسط هال نگاه کرد

-خوب کار کردین قربونی کردین. بلا به دور باشه

چادرش را در آورد و روی مبل نشست و با ناراحتی به نیما زل زد



-لاغر شدی خاله.. نه که خیلی چاق بودی...دورت بگردم...خیلی سخته

دستش را روی قلبش گذاشت و خودش را با ناله ای کوتاه تکان داد. سارا هم کنار مادرش نشست

-از خواهر شوهرم شنیدم...تو بیمارستان دیده بود شما رو...نمی دونی چه حالی شدم

یک آب سرد روی نیما خالی شد گویا. همین را کم داشت که صد تا هم روی حرفهایشان بگذارند و آنها را نقل مجلس کنند. همیشه از این خانواده متنفر بود. مادرش بدتر از نیما. نمی دانست چه بگوید. آنها هم یکریز یاوه می گفتند و به خیال خودشان همدردی می کردند.

ناگهان بلند شد و به سمت اتاق نیما رفت. دستپاچه دنبالش راه افتاد

-برم ببینم دختر بیچاره....سنی هم نداره

تا بخواهد به او برسد دستگیره در را پایین داد و وارد شد. فاخته روی تخت نشسته بود و هراسان و در عین حال اندوهگین چشم به نیما دوخت. خاله قیافه ناراحتی به خود گرفت

-بمیرم برات...خدا انشاالله شفا بده...نا امید نباش مادر....وای سارا ماما بیا بین مو هاشم کوتاه کرده

دیگر داشت صبرش را از دست می داد. از این خیرخواه ها و دوستان داشته باشی دیگر چه نیاز به دشمن. آمده بودند متلک پرانی و لیچار بار کردن. آمده بودند الکی برای نیما دل بسوزانند و بیشتر نیشتر بزنند.

فاخته سرش را از خجالت یا ناراحتی بود پایین انداخته بود. سارا چهره مزخرف غمناکش را به نیما دوخت

- آن شالله دیگه غم نبینی

از عصبانیت بر آشفت. هنوز هیچ چیز نشده بود مجلس سوم و هفتم هم راه انداخته بودند. با تمام توان داد زد

- بیرون

سکوت همه جا را فرا گرفت. همه چشمها به نیما دوخته شد. دستش را به طرف در دراز کرد و دوباره فریاد زد

- گفتم بیرون

خاله طلبکار دست به کمر زد

- چته فریاد می زنی... او مدم خونه خواهرم

داد زد



-تا وقتی من تو این خونه ام حق ندارین پاتونو اینجا بزارین. من از اینجا رفتم تا دلت خواست بیا ببین خواهرتو

با عصبانیت از در بیرون رفت

-واه واه...نوبرش رو آورده...حالا خوبه عمرش به دنیا نیست.خواهر شوهرم با دکترش حرف زده گفته خیلی بمونه شش ماه...ببینم بعدش سوسه می یای یا نه

اینبار حاج خانم عصبانی شد

-این حرفا چیه ملوک...شما درمونین یا درد...خجالت نمی کشی...

خاله فریاد زد

-خجالت پسرتم نمی کشه صدا شو انداخته روی سرش.یادته گفتی سارا رو برا پسرم. ...

اینبار نیما فریاد زد

-مامان تو چی کار کردی

صدای در آمد.نازنین با شنیدن سر و صدا بالا آمده بود

-چه خبرتونه

حاج خانم با اخم به سمت خواهرش رفت

-تو اشتباه فکر کردی ملوک... من سارا رو برای نیما نگفتم تو اشتباه فهمیدی.... بهت گفتم تو اشتباه کردی ولی تو گوشت نرفت. حالا هی می یای نیما رو میچزونی که چی.. بچه مو ناراحت کنی دلت خنک میشه

اومدی از ناراحتی نیما به نفع خودت. چی بهت میرسه... بخدا خدا رو خوش نمی یاد. اومدی اون دختر رو ناراحت کنی که چی

چادرش را با عصبانیت سر کرد
-باشه حق باشه با تو.. اصلا خاک تو سر تون که لیاقت همون دختره
س. دختر من اصلا لیاقتش پسر تو نیست. باشه من اشتباه فهمیده بودم

دوباره داد زد

-می ری بیرون یا پرتون کنم بیرون

جیغ کشید

-بریم سارا. جواب خوبی ما همین بود



رفتند و در را محکم پشت سرشان بستند. با عجله به اتاق رفت. نشسته بود روی تخت و آرام و بی صدا اشک می ریخت. رو برویش نشست. دستش را روی صورت اشکبارش گذاشت

-فاخته عزیزم

-شش ماه دیگه میشه یه سال. تقریباً همون موقع که اومدم می رم

غمزده نگاهش را به نیما داد. اشک در چشمانش جمع بود

-چرت گفتن... بخدا اصلاً دکتر چیزی نگفته

اشکهایش جاری شد

-قول بده با هر کی ازدواج می کنی... با سارا نه... با سارا نه

محکم در آغوشش گرفت

-دروغ فداش شم... قربونت برم.. اصلاً میریم فردا یه جای دنج.... میریم عید یه حای خوش آب و هوا.. نمی زارم اینجا بمونی... محاله بزارم غصه بخوری صدای گریه اش بلندتر شد

امان از زبانی که بد موقع باز شود. می توان با تیر یک حرف کسی را در آن واحد کشت. مثل فاخته که از دیروز تا الان که در راه شمال بودند کلمه ای حرف نزده بود. همان یک ذره روحیه هم مرده بود.

شش ماه دیگر باید وداع می کرد. تمام منظره ها از جلوی چشمانش بی هیچ جلب توجهی رد می شدند. برای او که آمدن به سفر شمال و دیدن جاده پر پیچ و خمش آرزو بود، الان فقط به داشبورد ماشین نگاه میکرد.

لذت بردن از این چیزها دیگر ذره ای برایش اهمیت نداشت. نیما مانده بود و یک تابلوی نقاشی از فاخته. عزیزش یک روز تمام حرف نزده بود. او هم با بیرحمی تمام دق و دلی اش را سر مادرش خالی کرد.

رنجانده مادرش را، به عمد نه، اما سکوت فاخته دیوانه اش کرده بود. هر چه بر زبانش آمد گفت. خود نیما هم حال و روز خوبی نداشت. دیروز آنقدر حرف زده بود تا فاخته به حرف بیاید اما سکوت فاخته شکستش داد. حالا او هم در سکوتی محض فقط رانندگی می کرد. نه حرفی، نه عاشقانه ای، نه حتی نفسی.

جلوی درب ویلای کوچکی نگه داشت و از ماشین پیاده شد. نگاهش سمت نیما کشیده شد لاغر شده بود. چقدر موهایش بهم ریخته بود. دیروز در خانه طوفان به پا کرد، هر که در تیر رس نیما بود تیری به او پرتاب کرد.

آه! نیمای عزیزش.... سرش را پایین انداخت تا بیشتر با نگاه کردنش نسوزد. بدبختی اینجا بود که او داشت می مرد، پس چرا هر روز احساس عشق



بیشتری به نیما داشت... مگر نباید دل می کند اما بیشتر وابسته میشد. از همه چیز دل می کند اما نیما نه!

تصمیم گرفته بود دیگر با او زیاد هم کلام نشود تا صدایش، غذای روحش نباشد. باید به روحش گرسنگی می داد تا بمیرد. ... دوست نداشت نگاهش کند بیشتر تشنه همسری میشد که باید خیلی زود ترکش می کرد. چشم دوخت به دستهای لاغرش.... دیگر امکان نداشت چاق شود.... خیلی دوست داشت از اینی که هست چاق تر باشد اما حیف.... حتی همین آرزوهای پیش و پا افتاده اش هم بر آورده نمی شدند. در سمت خودش باز شد

-پیاده شو

آرام از ماشین پیاده شد. هوا سرد بود. پتویی دورش پیچیده شد. دستان نیما بود اما نیما هم نگاهش نمی کرد. از فاخته ناراحت بود. بغضش بیشتر شد. کاش باز هم نازش را می کشید و قربان صدقه اش می رفت.

به این ابراز احساسات دلخوش بود اما اکنون در کنارش بی هیچ حرفی راه می رفت و فقط مواظبش بود. وارد یک ویلای نقلی کوچک شدند. که دو اتاق در طبقه بالا و یک هال و آشپزخانه در پایین داشت.

بنای خانه زیاد نو نبود اما داخلش بازسازی شده و تر و تمیز بود. کسی قبلا آمده بود و آنجا را تمیز کرده بود. حتی بخاری را هم روشن کرده بود تا خانه

گرم باشد. نیما او را به طرف مبلی در کنار بخاری برد و نشانده به آشپزخانه رفت و کتری را پر از آب کرد. دوباره بیرون آمد و نگاهش کرد

-من برم وسایل ها رو از بیرون بیارم. همونجا بشین باشه

فقط سرتکان داد و رفتنش را نگاه کرد.

بیست دقیقه ای بود گذشته بود و نیما نیامد. نگران حالش شد. آرام از جایش بلند شد و به سمت در رفت. آرام صدایش زد

-نیما

جوابی نیامد. یک دمپایی زنانه حلوی در بود. پا کرد و آرام به راه افتاد.

-نیما

کمی سردش شد. بدنش ضعیف شده بود و در این هوا سریع به لرز می افتاد. دستانش را دورش پیچید. کمی زانوانش می لرزید. به حیاط رسید. نیما دم در بود و با تلفن حرف می زد. حرف که نه، فریاد می زد. پشت تلفن با کسی بحث می کرد اما زیاد متوجه نمی شد چه می گوید. کمی صدایش را بلند تر کرد

-نیما

انگار صدایش را شنید. به سمتش چرخید و با دیدنش اخم کرد. تلفن را قطع و با عجله به سمتش دوید



-چرا اینجوری اومدی بیرون .سرما می خوری. بهت گفتم حواست باشه،
نباید سرما بخوری

سوئی شرت تنش را در آورد و روی شانه های فاخته انداخت. گله مند دست
دورش انداخت

-می خوای منو بکشی مگه نه....با سکوت...با بی احتیاطی..با بی محلی....با
نگاه نکردنت...با آدم حساب نکردنم

ای خدا نیما داشت چه می گفت. او را به حساب نمی آورد، او که تمام
دنیايش بود...عجب نظریه مزخرفی. دوباره بغض و دوباره اشک...هر چه
سعی کرد بگوید تو را از جان بیشتر دوست دارد قفل لعنتی دهانش باز نشد.

به داخل خانه باز گشتند و دوباره کنار بخاری نشست. البته اینبار سردش شده
بود و نیما را با این بی احتیاطی عصبانی کرده بود. پتو را رویش کشید. یک پتوی
دیگر هم روی پتوی اول کشید

-مثل اینکه می خوای از دماغمون در بیاد. قرار شد خیلی احتیاط
کنی...خیلی...حرف منم که باد هواست..نیما کی باشه که به حرفش گوش
کنی

نیما؟ نیما که بود؟! نیما، همه کسش بود و فرا موش کرده بود. با ناراحتی
تنهایش گذاشت و به آشپزخانه رفت. صدای باز کردن کابینت و صدای شیر
آب می آمد.

نیما برایش همه کار می کرد اما فاخته دوست نداشت. نه اینکه با منت انجام دهد آن حس بیرنگ ته چشمانش را می خواند. او هم نا امید فقط دست و پا می زد. کمی که گرمش شد آرام بلند شد و آهسته به طرف آشپزخانه رفت.

نیما داشت چای دم می کرد. دو نفری آمده بودند آنجا که گوشه عزلت بنشینند و غصه بخورند. قوری را روی کتری می گذاشت ، که دستی دور کمرش حلقه شد. زیبای دوست داشتنی اش بود در افسرده ترین حالت. مرگ از هر دشمنی بدتر است ، بین دو آدم عاشق جدایی ابدی می اندازد.

صدای گریه اش بلند شد طاقتم نیاورد. دستانش را باز کرد و به سمتش چرخید. دستان خود را دورش حلقه کرد

-من دوست دارم نیما.....دیگه نگو که برام مهم نیستی

سرش را بوسید

-پس نکن اینجوری قربونت برم....سکوتت و این افسردگی بدترین عذابیه واسه من....حالا یه خری یه چیزی گفت....از دیروز دق دادی منو....دیدم از عصبانیت با مادرم چی کار کردم، ولی الان و تو این لحظه هیچی به غیر از تو برام مهم نیست...مهم نیست فاخته...مهم فقط تویی و حضور گرمته...سرد نباش منم سرد می کنی

از آغوشش جدا شد و اشکهایش را پاک کرد



-باشه هر چی تو بگی. ولی زنگ بزن از مامانت عذر خواهی کن شب
عیدی. گناه داره دلش شکست تقصیر اون که نبود. تا نصفه شب وقت
داریا....داره سال نو می یاد

دوباره آرام در آغوشش گرفت
-قربون اون دلت که آنقدر مهربونی. فردا راه می افتن می یان اینجا. امکان نداره
تنهامون بزارن

-خیلی خوبه که پیشمی

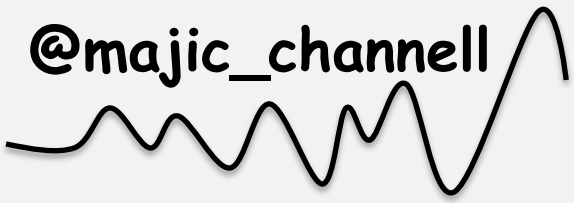
نگاهش کرد چه سال نویی. سالی که نکوست از بهارش پیداست. باید فرصتی
هم پیدا می کرد تا دوباره به فرهود زنگ بزند. آدم فقط کافیست سنگی زیر
پایش برود و تلو تلو بخورد، دیگر افتادنش قطعی ست. مثل همین بد بیاری
های نیما که پشت هم برایش ردیف می شد

دوباره درازش کرد و رویش پتو کشید. او هم کنارش دراز کشید. به پهلوی روبه
روی هم دراز کشیده بودند و هی بهم نگاه می کردند

-راستی نیما! با کی حرف می زدی انقدر عصبانی بودی

خودش را به آن راه زد

-عصبانی؟ من... نه.... کی؟



-دم در صدات کردم

-بیخیال فاخته.... همه تصمیم گرفتن بارشون رو رو دوش من بزارن. ولش کن

-اما همش تو فکری

-دستش را دورش انداخت

-تو فکرم فردا از دل مامان چطور در بیارم

-کار نداره که. میری بغلش می کنی می گی غلط کردم.... یه چیز دیگه هم خوردم

خندید

-بی تربیت

لبخند زد تا دو ساعت دیگر سال نو می شد. سال نو می شد اما سال دل آنها پاییز بود. موهایش را نوازش کرد..

-عید واسه من وقت یه که تو بخندی... نه اینجوری، از ته دل... بهار واسم وقتی که صدات مثل آواز گنجشکها پر نشاط باشه.... هرروز من ولی کنارت بهار یه

-یعنی من اون بهاری که تو می گی رو می بینم



-می بینی خوشگلم .. میبینی

چشمش گرم خواب شد و پلکهایش بسته. خوابید و نیما فقط نگاهش کرد. به صدای تلفن آرام از کنارش بلند شد

-بله

-سلام باباجان...عیدتون مبارک

کدام عید. دل همه چقدر خوش بود

-ممنون عید شما هم مبارک آقا جون

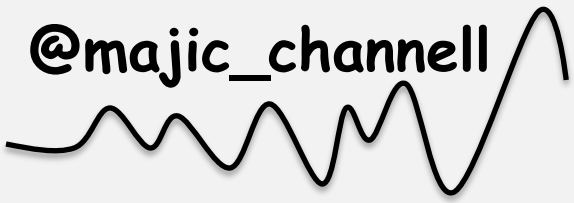
-مادر تم سلام می رسونه

دستی به گردنش کشید

-به مادر جون بگین رو چشم نیماست قدمهایش. بیاد اینجا دستاشو می بوسم

-دلگیر نیست ازت بابا! درکت می کنه. ما صبح راه می افتیم دیگه اگه خیلی شلوغ نباشه تا ظهر می رسیم. فاخته نیست باهاش حرف بزنیم

-ببخشید بابا خوابه. دیگه بیدارش نکنم



-اصلا این کارو نکن بابا. پس خداحافظ

او هم خداحافظی کرد. خواب از سرش پریده بود. آرام در را باز کرد و به خلوت خودش پناه برد. اینجا دیگر تظاهر به قوی بودن نمی کرد... راحت اشک می ریخت و غصه های دلش را دور می کرد. تنها شاهدش خدایی بود که می دانست او محرم ترین به قلب انسان است. در اعماق فکر خود شعری از خاطرش گذشت

من در این غربت تنهایی تلخ
در پس کوچه خاموش فراموشیها
از غم دوری تو
وز دلواپسی رفتن تو
-میلرزم

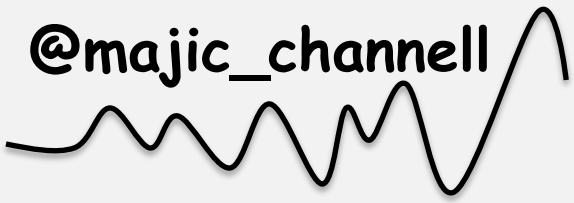
دشت خاکی دل از سبزه تهی است
دلم از شادی لرزان است
همه جا از سفرت....ویران است
دل من صد افسوس
صبح کافوری را
هیچ باور نکند
ای طلوع طپش فاصله ها
من زدلتنگی حجم هجرت
من ز آشفته گی وحدت جمع
و زتنگی قفس



مي ترسم
سفرت وسعت زجر آور نزع
مرواي ساقی عشق
مرواي منشاء الهام غزل
هجرت
رشته ي جان ميگسلد
من نمیدانم آه
به تن مرمر عشق
زخم اين فاجعه را مي بيني؟!
گيسويت بحرطويل
ديدگانت شب شعر
دو لبث دفتر شعر حافظ:
پيكرت شعر بلند همه را ميسازد
آه اي قهر آلود....

هجرت رجعت باد رجعت، بعثت باد...
من نمیدانم آه
كه گل خنده شاداب لبث
كي ميشود آب؟!
من و بيچارگي و شب گردي
پرسه زن در دل شب...
گو تو الان همه جا در خوابند.

كاشكي تردي انگشتانت



در فضاي دل من
فانوسي از صميميت نور... از تفاهم.... از شوق
مي افروخت
دلم از تلخي ايام شكست
كمرم از غم تفريق دوتااست

آه... تو نميداني
معني لحظه ي جان كندن چيست؟!
بعد تو...
فاصله ها بين من و شاديهاست
اي بهار سفري
اين ترنجستان هم بي تو رنجستان است....
تو نميداني
من عزادارترين مرثيه خواني هستم
كه به خوشباوريم ميگريم
اي راوي اشعار بلند حافظ
به غم خستگيم ميخندي
بودنم در گرو ماندن توست

دل من از سمرت ميميرد
تو مرو-تو مرو.
آبرو دار عزيز
آبرو ريز مباح
صدف بسته ي دل را مشكن



دست لرزان مرا در این وادی
-تو بگیر

دلم از دست بشد
تنم از یاد برفت

داغ دلتنگی و آشتی

مانده به دل

رنگ دل مردگیم

مانده به روح

تو بگو...تو بخند

خنده از کرسی لبهای من عمریست جداست

سفرت نزدیک

کوله بارت بر دوش

اسب کالسکه رفتن قبرا

بختیاران همراه

این طفیلی (دل من)

بختیار نیست که همگام تو...

ره میپیماید

به سلامت ای عشق

به سلامت ای دوست...

«میروی شاد و دریغ...بعد این فاصله ها کمر صبر مرا میشکند»

با احساس نوازش دستی چشمانش را باز کرد. نیما بود به او می خندید

-سلام خوابالو صبحت بخیر. سال نو ات هم مبارک

بلند شد و نشست

-سلام چرا دیشب بیدارم نکردی.

رویش را بوسید

-دلم نیومد. خیلی ناز و آروم خوابیده بودی

آه کشید

-می خواستم قبل سال نو دعا کنم

-من جات دعا کردم. پاشو دست و صورت تو بشو. مامان و بابا هم همین الان رسیدن

آرام پتو را کنار زد

-حضرت آقا از دل مامانت در آوردی

خندید

-چه جورم



خواست کمکش کند تا از تخت پایین بیاید مانع شد

-می تونم خودم نیما.داری خیلی لوسم می کنی

باز هم خندید و دستش را گرفت

-بده مگه .اصلا می خوام کولیت بدم ،مثل این کره ایها

با تصور کولی گرفتن از نیما خندید

-نه بابا یه وقت می ندازیم زمین

از روی پله ها چشمش به حاج خانم افتاد که داشت ساکی را زمین می گذاشت

-سلام مادر جون

حاج خانم سرش را بالا کرد و لبخند پر مهری به او زد

-سلام عزیزم

خواست به قدمهایش سرعت دهد تا زودتر به پایین برسد دستی بازویش را گرفت و مانع شد

-یواشتر فاخته...خواست کجاست

به صورتش نگاه کرد و به نگرانش لبخند زد

-خوبم نیما!! حواسم هست

دستش را گرفت و آرام با هم از پله ها پایین رفتند. حالا دیگر حاج آقا هم داخل آمده بود. با هردو روبوسی کرد و سال نو را تبریک گفت. حاج خانم به آشپزخانه رفت و از همانجا بلند نیما را صدا زد

-نیما! مادر کلی وسیله لازم داریم باید بری خرید

نیما هم از پذیرایی بلند جوابش را داد

-آره می دونم ولی فاخته رو نمی شد تنها بزارم صبر کردم بیاین بعد برم. هر چی می خوای بگو برم بخرم

رو به فاخته کرد

-من برم خرید پیام باشه. شما هم بالا استراحت

بی حوصله نفس عمیقی کشید

-نمیشه همین پایین باشم. میشینم همین جا کنار بخاری. از جام تگونم نمی خورم

چشمانش راضی نبود اما زبانش قبول کرد



-باشه .پس دیگه سفارش نکنم

صدای پدرش را از پشت شنید

-برو پسر جان ما هستیم .نگران چی هستی؟

بالاخره راضی شد.به طبقه بالا رفت .لباس پوشید و برای خرید خانه را ترک کرد.

کنار بخاری نشسته بود و گرما بی حال و خواب آلود ه اش کرده بود.خمیازه کشید.حاج آقا کنارش نشست

-خسته شدی دخترم

کمی صاف تر نشست

راستش بعله.نیما نمی زاره از جام تکون بخورم.

حاج آقا بعد از کمی دل دل کردن،برای گفتن حرفهایش نگاهش را به فاخته دوخت

-دوست داری کمی با هم حرف بزنیم

تعجب کرد

-ال....البته چرا که نه....فقط راجع به چی

لبخند دلگرم کننده ای زد که یعنی چیز بدی نیست. عینکش را برداشت. باید کمی برایش توضیح می داد. دیگر با شرایط جدید فاخته بهتر دید کمی راجع به بعضی چیزها با او حرف بزند

می خوام یه قصه قدیمی بگم برات

بیشتر کنجکاو شد

-قصه؟؟

-اوهوم ..قصه دو تا آدم. ..قصه علی و فریده.

حاج آقا نفس عمیقی کشید:

-سی سال پیش بود. بیست و دو ساله بودم. اون موقع ها مثل الان نبود بابا جان. جوونا زود ازدواج می کردن. بیست و دو سالم بود. سر بازی هم رفته بودم و تو حجره پدر کار می کردم. پدرم جزو معتمد های محل بود. یه حاج احمد می گفتن، همه به اسمش هم به طرف اعتماد می کردن. اونموقع ها یه حاج کمالی بود. کیا بیای داشت. تجارت فرش می کرد و کلی شناس بود. یه دختر داشت....

نگاهش را به فاخته دوخت



-اسمش فریده بود.

با شنیدن نام مادرش صاف تر نشست و با حیرت به صورت حاج آقا چشم دوخت

-فریده....مادر من!!

چشمانش را باز و بسته کرد. صدای بسته شدن دری آمد. انگار حاج خانم به حمام رفته بود

-اون موقع فریده چهارده ساله بود. دخترقشنگی بود و پدرش اولاً با پدر من خیلی رفیق بودن. برای من نشونش کردن. دیگه وقتی هم دختری برا پسری نشون میشد مدرسه هم نمی رفت. خوب بودیم باهم.

گهگداری می زاشتن ببینمش و باهاش حرف بزنم. مثل الان نبود اون زمون. سخت میگرفتن. یک ماهی بود نامزد بودیم. حاج کمال کارش روز به روز بیشتر می گرفت و کم کم زمزمه یه کارهای خلافش بلند شد. چو افتاد با تجارت فرش قاچاق عتیقه هم می کنه.

کم کم رفت و آمدهاش با آدمهای دیگه ای شد. امان از رفیق ناباب. دور و برش پر شد از اراذل. اختلاف خانوادگی با زنش که خیلی مومن بود پیدا کرد. زنش فریده رو گذاشت و رفت.

بهانه تراشی های مادر منم شروع شد. همون فریده ای که با به به و چه چه پیش همه پزش رو می داد، عیب و ایراد ازش زیاد شد. منم اون موقع ها جوون بودم. خام، بی تجربه.... تحت تاثیر حرفهای خانواده... از طرفی زمزمه اعتیاد حاج کمال وضع رو بدتر کرد. نشون پس دادیم. طفلک فریده خیلی گریه کرد. امیدش به ازدواج با من بود. اما خب من بلد نبودم جز حرفهای بزرگترها.... قبول نکردم. برام زهرا رو پسندیدن... همسن خودم بود.... خیلی خانوم و مهربون.

مهرش افتاد به دلم. نصیب من زهرا شد و قسمت فریده بعد از اعتیاد پدرش و به باد رفتن اون همه ثروت، شد منوچهر. بیست سال ازش بزرگتر و زن طلاق داده. میگن اعتیاد از هر دری بیاد تو، غیرت از در دیگه بیرون میره. تو این وسط فریده ضربه ندانم کاریهای پدرش رو خورد.

منم چون یه بار نامزد پس نشسته بودم سر ماه عروسی گرفتم و رفتم پی زندگیم. همون سال خدا به من نوید رو داد و دو سال بعد، نیما و نازنین. فریده چهارده سال بعد تو رو به دنیا آورد.

البته اینها رو خود مادرت به من گفت. زندگی سخت داشته. شوهر معتاد و دست به زن. دو بار سر کتک های زیاد سقط جنین داشته. تا اینکه تو با هزار نذر و نیاز موندی براش. ظاهرا پدرت پسر می خواسته و گفته برای تو هیچ کاری نمی کنه.



فریده تو رو به دندون گرفت. با هزار بدبختی بزرگت کرد. من مادرت رو سی سال بعد سر غمه کشی پسر زور گیر منوچهر خان دیدم. برای دیه و رضایت اذیت می کردند. التماسها رو شنیدم که می گفت نداریم.

رضایت نمی دادن.... همونجا بعد سی سال رو در رو شدیم. بدون حرفی فقط نگاهم کرد و رفت. تا اینکه یه هفته بعد خودش اومد حجره من. نشست و در مورد زجرهاش گفت.... از تو گفت کمک خواست.... خسته شده بود از بس کار کرده بود و شوهرش دود کرده بود رفته بود هوا.

خواست رضایت حاج یونس رو بگیرم تا مسعود آزاد بشه. هر جور می تونه نون پدرش رو هم بده. می گفت نون کلفتی من حرومه برای منوچهر. دخترم رو اذیت می کنه. همه فکر و ذکرش تو بودی.... یه فاخته می گفت و صد تا فاخته از دهندش بیرون میریخت...

ازش خواستم حلالم کنه گفت به یه شرط.. تو رو به یه بهونه ببرم از اون خونه.... اون خونه جای دختر معصومی مثل تو نیست می گفت. گفت اگه اونجا باشی یکی میشی مثل خودش، بدبخت.

قبول کردم... منم در حقش بدی کرده بودم... فقط به گناه پدرش اون رو از خودم روندم. برای حلال کردنم قبول کردم. گفتم رضایت پدر شاکی رو می گیرم تو هم فاخته رو بفرست خونه من.

اول نمی خواستم برای نیما. اما دیدم اون جور هم یه حرف و حدیث برات در می یارن. برای بیش از ده بار استخاره کردم خوب اومد، هر چند میگن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

با هر زوری شده نیما رو راضی کردم. تو همچین غریبه نبودی بابا جان. مادرت فقط می خواست از اون خونه بری. با خودش تو رو نمی تونسست بیره. کار و باری نداشت. می گفت نمی تونه برات آینده بسازه

دستان لرزان فاخته را در دست گرفت و به صورت گریانش نگاه کرد

-اینارو برای ناراحتیت نگفتم فقط خواستم از مادرت گفته باشم که تورو خیلی دوست داشت

-کاش به خودمم می گفت آقا جون. نمی دونیم چقدر ازش دلگیر شدم من رو ول کرد به امان خدا

هق هق اش بلند شد. پاکتی در دستانش گذاشته شد.

-اینو هم برای تو گذاشته. می خواستم هر موقع اومدی تو خونه خودتون پیش ما بهت بدم. می تونی وقتی رفتی تو افاقه بخونی بابا جان

کمی به طرفش خم شد و سرش را بوسید. صدای حاج خانم را شنید

-چای می خورین. تازه دمه ها



لبخندی به آنهمه مهربانی زد. با نگاهی بخاطر آنهمه فهمیده بودنش تشکر کرد. حاج خانم هم با لبخندی جوابش را داد.

در را که باز کرد و قیافه گریان فاخته را دید همانجا خریده‌ها را جلوی در گذاشت و با نگرانی به سمت فاخته آمد

-فاخته... خوبی... چی شده

نگاه گریانش را به نیما داد و با سر تایید کرد حالش خوب است. نیما نگاهی به پدرش انداخت. می دانست قرار است با فاخته حرف بزند. بازوی فاخته را گرفت

-پاشو بریم بالا یه ذره استراحت کن

بی هیچ حرفی در حالیکه پاکت را در دستش می فشرد، تکیه بر نیما به طبقه بالا رفت. آرام روی تخت نشست. نیما هم کنارش. اشکهایش را پاک کرد. آرام بودن نیما هم نشانه این بود که می داند

-نیما

-جانم

-تو می دونستی

جوابی نداد. به صورتش نگاه کرد. به چشمان مهربانش

-چرا هیچوقت هیچی نگفتی. اصلا کی فهمیدی

دستان فاخته را گرفت و بوسه ای زد

-اولا نگفتم چون وظیفه من نبود. پدرم و مادرت با هم این تصمیم رو گرفتن. آقا جونم قرار بود خودش یه روزی مثل امروز بهت بگه.. او ممممم... من کی فهمیدم.. همون موقع که احساس کردم به تو بی میل نیستم همچین .

رفتم پیش بابا و مفصل باهاش حرف زدم. نمی خواستم دیگه بی شناخت کسی رو به زندگیم راه بدم.... بعدشم گفتنش به تو هیچ تغییری تو وضعیت نمی داد.... در هر صورت تو هم با این شرایط کنار اومده بودی

سرش را روی شانه نیما گذاشت

-لااقل می دونستم چرا. کاش یه نشونی از خودش می داد. دلم می خواد ببینمش. به نظرت اگه بفهمه من مریضم چه حالی میشه نیما.... خیلی بده بچه ها زودتر از پدر و مادرشون می میرن، مگه نه؟! نه !

همون بهتر که نفهمه... بفهمه برای یه زندگی بهتر با من این کارو کرده و حالا زندگی جوابم کرده پس می افته... همینجور دوری بهتره

با خودش حرف می زد و اشک می ریخت و خودش هم جواب می داد. انگار نه انگار که نیما پی هم هست. وقتی حرکت دستان نیما را روی موهایش احساس کرد به خود آمد



-نیما

انگار او هم در فکر بود

-هومم

-می گم تو کی از من خوشت اومد، هان؟

آرام خندید

-فضولی مگه

آهسته روی ران پایش زد

-بد جنس!! خب بگو دیگه

-خانوم کوچولو! نمی تونی از من حرف بکشی

کمی سکوت کرد و دوباره صدایش زد

-فاخته

با لبخندی دلنشین صورتش را به نیما کرد

-جان فاخته

خندید.

-اگر خوندن پاکت الان ناراحتت می کنه بزار باشه واسه بعد. نمی خوام ناراحت باشی

-کنجکاوم! اما ناراحت نه! قبلا بیشتر ناراحت بودم اما امروز خیلی راحتم

-پس آروم باش. باشه عزیزم! هر جا دیدی خوندنش بهت فشار می یاره ولش کن باشه

لبخند زد

-هر چی تو بگی

بوسه ای بر موهایش زد و از کنارش بلند شد

-پس من تنهات می زارم. می رم پایین فعلا. دیگه سفارش نکنم هوای خودت رو داشته باش

باشه ای گفت و نیما رفت. به پاکت سفید رنگی نگاه می کرد. تنها یادگاری از مادرش... یه چند کلمه حرف و دل نوشته.



چسب روی پاکت نشان می داد تا به حال باز نشده است. حاج آقا امانتدار خوبی بود. پاکت را با دستهایی ارزان باز کرد و برگه ای تا خورده از آن بیرون آورد.

هنوز کلمه ای از آنرا نخوانده، اشکهایش جاری شد. دلش بیتاب دیدن مادرش بود... از او نوشته نمی خواست... حضور پر مهرش را طالب بود.. اما... زمانه کی بر وفق مراد او بود که اینبار باشد. سعی کرد در نهایت آرامش نوشته های روی کاغذ را بخواند.

دختر عزیزتر از جونم. عشق زندگی من. تنها دلیل زندگی من. می دونم الان که این نامه رو بخونی قبلش حاج علی خیلی چیزا رو به تو گفته. پس دیگه تکرارش فایده نداره.

فاخته قشنگم.... می دونی چرا اسمت رو فاخته گذاشتم چون مثل پرنده قشنگی به اسم فاخته آوای غمناکی داشت ورودت. برای من نه! اشتباه نکن.. تو برای من تنها دلیل زندگی و تحمل سختی شدی... برای خودت که می دونستم پا به این دنیا گذاشتی اما روی خوشبختی رو نمی بینی... تمام زندگیم تو بودی... هر چقدر کار کردم تا تو بهتر زندگی کنی نشد...

با وجود پدری که هیچ بهره ای از غیرت و خصلت پدری نداشت، رسوندن تو به جایی، مثل نوری در تاریکی بود. مخصوصا که مهر پدری هم نداشتی. بعد از چهارده سال وقتی مادر شدم و سهمم از مادرش شدن کلی تحقیر و کتک و کفر نعمت بود، با خودم عهد بستم تا وقتی زنده باشم برای نجات تو از این جهنم هر کاری بکنم.

روزش رسید....وقتی حاج علی رو دیدمخیلی با خودم کلنجار رفتم.. اون یکبار به من پشت کرده بود اما هیچوقت نفرینش نکردم. همیشه برای عاقبت بخیر شدنش دعا کردم اما دیدنش بیشتر کمرم رو شکست .

من کجا بودم و اون کجا....خیلی وقت بود دیگه زندگی با منوچهر برام به تنگنا رسیده بود.دیگه داشتم در کنارش خفه میشدم.یه شکنجه سی ساله بس بود برای من....حقم نبود اما راضی شدم به رضای خدا.پیشنهاد حاج علی رو قبول کردم ..که مسعود بیاد بیرون و بره پیش پدرش ...تو رو هم می سپردم به یه امین و معتمد.

خودم هم میرم یه گوشه ای .خدای بالا سرم گواهی اگر ذره ای به بد بودن حاج علی شک می کردم هیچوقت از دل و جونم تو رو جدا نمی کردم.من برای خوشبختی و لبخند تو حاضرم جون هم بدم...حلالم کن دختر قشنگم از اینکه شاید رنجیده باشی از من.

اما برگشت مسعود تو اون خونه با وجود دختر تو اون خونه خطر بزرگی بود.خیلی سخته بگم که ذره ای به اون مثلا برادر و دوستای بدتر از خودش اعتماد ندارم.دیگه جای تو تو اون خونه نبود.

امکان نداشت فریده دیگه ای پرورش می دادم...ببخش غنچه گل سرخ منامیدوارم وقتی این نامه رو بخونی..لبهات پر از خنده و تنت سالم و زندگیت پر از خوشی باشه.

برای من همین بس که هر از گاهی منو لا به لای خوشیهات به یاد بیاری.



خیلی خیلی خیلی دوست دارم
خدا حافظ گل من"

اشکهایش روی برگه میریخت. پر از شادی بود از این همه مهر، سرشار از غم و ناراحتی بود از دوری او

حق حق بلند گریه اش نیما را دوباره سراسیمه به اتاق کشید. خط آخر نامه اش بیشتر دلش را می سوزاند... نه لبش می خندید، نه تنش سالم بود و نه قرار بود آینده ای را ببیند.
نیما محکم در آغوش گرفت.

با گریه داد زد

-مامان هیچکدوم از اون چیزایی که برام دعا کردی .. نمی شه.. هیچ کدومش ..

نامه را از دستش کشید و کناری انداخت. غرق در بوسه های پر از مهر نیما قلب دردناک و تن رنجورش را به نوازشهای نیما سپرد، شاید کمی از زخمهای دلش التیام یابد.
آرام در ماشین نشست. باد صبحگاهی لرز بر اندام لاغرش انداخت. هوای سرد عید در شمال دیدنی بود درختان باران خورده. صدای شرشر باران تا صبح همراه با فاخته شب زنده داری کردند. پتو را روی پاهایش انداخت.

نیما که پشت فرمان نشست با لبخندی خوب بودن حالش را اعلام کرد. داشتند به ساحل می رفتند. باید دریا را می دید. مگر میشد اینهمه راه آمد و

بی تفاوت از دیدن دریا گذشت. دیدن دریا آنهم طوفانی حال و هوای خودش را داشت. به یک تفریحگاه نزدیک ویلا رفتند و ماشین را با خودشان داخل بردند.

از ماشین که پیاده شد قطرات ریز باران روی صورتش نشست. نیما هم پیاده شد و کلاه کاپشنش را روی سرش انداخت. جلوی فاخته آمد. کلاه کاپشن فاخته را هم روی سرش گذاشت. هر روز انگار رسم شده بود، یک کدامشان روزه سکوت بگیرند. پتو را برداشت و دست سرد فاخته را گرفت. خیلی آرام پرسید

-سردت نیست

او هم در جواب نه آرامی گفت. روی یک آلاچیق کوچک که لب ساحل بود نشستند. آرام نشست و به دریا چشم دوخت. پتویی روی پاهایش انداخته شد.

از او تشکر کرد و دو باره به دریا چشم دوخت

-خیلی قشنگه

-اوهم

-می دونی اولین باره دریا رو میبینم. حق دارن مردم هر سال دلشون هوای شمال رو می کنه



-این موقع سال سرده، تابستون خوبه

به شانه نیما تکیه داد. نیما هم دستش را حلقه شانه های فاخته کرد
-دوست داری تابستون هم می یایم

-فکر نکنم دیگه بشه

-همی چی امکان داره. فقط کافیه یه ذره مثبت فکر کنی

-اگه تونستیم می یایم... نیما!

-جانم

-به نظرت بر گردیم دکتر بهمون چی میگه

-نمی دونم عزیزم

-کاش انقدر فرصت داشتم تا همه جای ایرانو می دیدم

-اونم میشه... چرا که نه!

-یه خواهشی کنم نیما

-تو جون بخواه

-دوست دارم..دوست دارم تو خونمون زندگی کنیم حتی شده یه ماه

-هر چی تو بخوای

تکیه اش را از نیما برداشت و به چشمان ترش نگاه کرد

-حتی شده یه ماه ،می خوام خوشبخت ترین زن باشم.باید بزاری عادی باشم.خودم می خوام غذا درست کنم...چای دم کنم ...می خوام زن خونت باشم.

اشک ،چشمان نیمایش را شفاف کرده بود

-مگه الان نیستی....الانم زن خونه ای دیگه

سرش را پایین انداخت

-اینجوری نه....تو مواظب من باشی....

دوباره او را به سمت خود کشید و در آغوش گرفت

-زندگی همینه عزیزم...بالا و پایین زیاد داره...غصه زیاد بخوری بیشتر بهت گیر میده....تا منو داری غمگین نباش.تو ملکه خونه منی....یه ملکه اخمو که بازم از دیروز باهام حرف نمی زنه



- غصه نداشتنت... آه نیما! دوست ندارم ازت جدا شم، دست خودم نیست.

- تو قرار نیست جایی بری قشنگم.... پیش خودمی تا ابد
وقتی اینجوری هستی نمی دونی چه عذابی می دی بهم

- من، تشنمه

فاخته را از خود جدا کرد.

- همینجا بشین الان با آب و چایی بر می گردم.

کلاش را روی سرش گذاشت و از تخت پایین رفت. نیما که دور و دور تر شد. او هم آرام از تخت پایین آمد. بیخیال پوشیدن کفش روی شنهای خیس قدم گذاشت. پاهایش در شن فرو رفت. حس غریبی، به او نوید رها شدن می داد.

پاچه های شلوارش خیس و ماسه به آن چسبیده بود. زیر باران اندک ساحل به سمت دریا حرکت کرد. کاش دریا او را با خود می برد. کاش یک دفعه از این همه غصه خلاص میشد. تنش را دریا می بلعید و به یکباره چشم از نیما می بست. نه اینگونه ذره ذره و با زجر. هر چه نیما بیشتر محبت می کرد، احساس می کرد به زمان رفتن نزدیک تر است.

دوباره به دریا نزدیک شد. آب سرد دریا به روی پاهایش آمد. هوا سرد بود اما از دل او سرد تر، نه! کمی بیشتر جلو رفت و فریاد زد

-ببینم تو مهمون نمی خوای !!!!

اشکهایش را باران شست. کمی داشت احساس سرما می کرد.. باز هم کمی جلوتر رفت... آب با شدت به پاهایش خورد. تا زانویش خیس شد. صدای فریادی آمد...دستانش را زیر باران باز کرد...

-فاخته!!!

فریاد زد

-منو با خودت ببر....من دوست دارم همین الان بمیرم یا نه ،این درد رو از تن بشور و ببر

دستی کمرش را گرفت

-دیوونه شدی

به عقب کشیده شد.جیغ کشید.با پاهایش کمی مانع شد .فریاد زد

-نیما ..ولم کن..می خوام زیر بارون باشم...ولم کن

با عصبانیت ولش کرد.چند نفری ایستادند و نگاه کردند

-منظورت از این کارا چیه هان...می خوای منو دق بدی



متعجب اشکهایش را با آستین کاپشنش پاک کرد
-نه! من! من فقط دوست دارم زیر بارون باشم

اخمهایش بیشتر شد

-راه بیافت بریم...دیگه واقعا نمی دونم باید چی کار کنم

دستپاچه دستهای نیما را گرفت. چشمش به سینی چای واژگون شده
افتاد. دوباره نیما را نگاه کرد. ناراحت شده بود و اخمهایش در هم
بود. اشکهایش دوباره آمد.

به نیما لبخند زد و بلند گفت

-دوست دارم

اخمهای گره خورده اش باز و از تعجب بالا پرید

-هیس...حالا چرا داد می زنی

به مو های خیس شده اش زیر باران نگاه کرد و صدایش را بلند تر کرد

-دوست دارم...دوست دارم..

دستانش را محکم کشید. به سمت نیما کشیده شد

-چی کار داری می کنی فاخته

دوباره لبخند زد. روسری اش خیس بود

-شاید دیگه وقت نکنم. می خوام فریاد بزنم همه بدونن دوست دارم... دوست دارم...

دستانش را از نیما باز کرد. صورتش را به آسمان کرد، شاید باران غمهایش را بشوید

-میشنوی خدا! من دوستش دارم... ولی باید پیام پیش تو!! نمیشه یه کم دیگه بیشتر وقت بدی. نمیشه فعلا اسم منو خط بزنی

صدای ناله گریه مانند نیما آمد چشمانش را باز کرد

-فاخته!!! جون نیما نکن... بیا بریم

به نیما نگاه کرد... وای خدایا!! نیمایش اشک میریخت... آن زنی که مردش در کنارش نخندد، پس به چه دردی می خورد

-شاید صدام و شنید اینجا خدا!!! هان... شاید دلش برای من بسوزه.. شاید اگه ببینه چقدر دوست دارم شاید دلش برای من رحم بیاد

دوباره با بغض صدایش زد



-فاخته...نکن عزیزم

دستان فاخته را گرفت

-بیا بریم

ملتمسانه دستش را کشید

-یه کم دیگه بمونیم نیما

مردم دور شان جمع شده بودند و در گوشی صحبت می کردند. همه نگاهشان می کردند و فاخته دیوانه وار در حال خودش زیر باران به عشق نیما اعتراف می کرد. اینبار با عصبانیت دستش را کشید.

-بیا بریم...راه بیوفت

دستش را دور شانه اش انداخت و او را با خودش برد. با گریه همراهش از دریا دور شد

با پا محکم به در زد. در را حاج خانوم باز کرد و با دو موش آب کشیده رو برو شد. نیما که فاخته را بغل زده بود و به محض باز شدن در سریع به سمت پله ها رفت و وارد اتاق شد. باز هم با پا در را بست و روی زمین کنار بخاری نشست.

شعله بخاری را زیاد کرد. نفس نفس می زد. در اتاق باز شد. تا مادرش را دید با صدایی گرفته رو به مادر کرد

-مامان.. بی زحمت از اون ساک لباس بیار. همه چی بیار
روسی را از سرش کند و تند و تند لباسهای خیس را از تن فاخته در می آورد.
نمی دانست باید از او ناراحت باشد و یا آشفتگی اش را درک کند. مثل مجسمه
زل زده بود به نیما.

او هم هنوز نفس نفس می زد و تند تند لباسهای فاخته را در می آورد. خودش
هم خیس آب بود اما اهمیت نداد. لباس هایی را که مادرش گذاشته بود
برداشت و یکی یکی تنش کرد. اشک مادر هم با دیدن فاخته در آمده بود.

لباسها را تنش کرد اما فاخته هنوز همینطور بی جان نیما را نگاه میکرد. از
همانجا بلند داد زد

-مامان

حاج خانم که انگار هنوز پشت در بود آهسته در را باز کرد. نیما دست دور
فاخته انداخت و آرام بلندش کرد.

نگاهی به مادرش انداخت که منتظر حرف او دم در ایستاده بود

-اون شسوارو می یاری بی زحمت



سرش را تکان داد و خواست برود که نیما دوباره صدایش زد

-مامان

حاج خانم دوباره برگشت

-بعدشم بیزحمت به چیز داغ می یاری فاخته بخوره

اینبار با اشک و آه سرش را تکان داد و رفت. حوله فاخته را برداشت و تا آمدن مادرش روی سرش انداخت. فاخته اما همینطور آرام نشسته بود. دو دست سردش را روی صورت فاخته گذاشت و به چشمان بی روحش خیره ماند

-خوبی.... بهت گفتم نامه رو نخون... ببین دوباره به چه حالی افتادی... اگه سرما بخوری چی

دلش می خواست هیچ چیز نگوید و فقط نگاهش کند. دوباره بغضش گرفت. با اینکه از کارش ناراحت بود اما به رویش نمی زد... چرا... چون مریض بود... چون قرار بود بمیرد ملاحظه اش می کرد.

این حس دردآور سربار بودن برای نیما، از خود سرطان کشنده تر بود.

کاپشنش را در آورد و دستی به موهای خیشش کشید نمدار بود و حالت موهایش بیشتر شده بود. مادرش در زد و سشوار را به نیما داد

-شانسی امروز سوپ درست کردم، الان می یارم مادر

بیحال تشکر کردم

-دستت درد نکنه مامان

در را بست و سشوار را روشن کرد کار خشک کردن موهایش هم تمام شد. آرام درازش کرد و پتو را رویش کشید.

-دراز بکش تا برگردم

نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت و از اتاق بیرون رفت. در را بست و از پله ها پایین رفت. داشت از خانه بیرون می رفت صدای مادرش را شنید

-سوپ رو کشیدم مادر

نگاه غمگینش را به مادر داد

-خودت زحمتش رو بکش، ببخشید

سریع بیرون رفت و در را بست. وارد حیاط شد. هنوز هم باران نم نم می بارید. کاش می توانست با تمام بغض دردناک گلویش، مثل فاخته فریاد بزند، به زانو بیافتد و به خدا التماس کند فاخته را از او نگیرد. نفس عمیق کشید تا اشکش را مهار کند اما نشد.



در دلش اندوه، زیادی تلمبار شده بود. باران از موهایش روی صورتش روان میشد. لباسش از خیزی به تنش چسبیده بود. آرام قدم بر می داشت تا به ماشینش برسد. به ماشین که رسید توان سوار شدن نداشت.

دستش را به سقف ماشین زد. دستی روی شانه اش نشست. به سرعت برگشت و با قیافه آرام پدرش رو به رو شد. دلش گریه می خواست، چه می شد مگر. اصلاً هر چه می خواهند بگویند.

چرت گفته اند که مرد گریه نمی کند، وقتی کوه غصه باشی، اشکهای مرد بیشتر از زنهای روان است. در مانده و نا توان در حالیکه آرام اشک میریخت به پدرش نگاه کرد

-آقا جون

سرش که روی شانه های پدر گذاشته شد. شانه هایش از گریه لرزید. آنروز طاقت از دست داده بود

-عیب نداره باباجان.. گریه کن تا سبک بشی.. خیلی سخته ولی باید خودت مرهم خودت بشی... فاخته دیگه خودش رو باخته.... ازش توقع قوی بودن نداشته باش... اگه تو رو هم اینقدر در مونده ببینه ... از این هم که هست بدتر میشه

سرش را از شانه پدر برداشت. حتی توان حرف زدن برایش نگذاشت بود بغض لعنتی

-ولی اینطوری دووم نمی یاره بابا.. دووم نمی یاره...زیادی ناامید و افسرده ست

دوباره گریه اش گرفت و کنار ماشینش سر خورد و روی زمین نشست. سرش را بین دستانش گرفت و گریست. پدر کنارش زانو زد و دست روی شانه اش گذاشت.

فاخته توان مقابله رو از دست داده...ولی تا خدا نخواست برگی از درخت نمی افته...تو چرا امیدتو از دست دادی بابا

در همان حال صدای گرفته اش بلند شد

-من طاقت اینجوری دیدنش رو ندارم...هر روز چراغ امیدش خاموش تر میشه

-پاشو بابا..بارون داره شدید میشه..مریض میشی..پاشو یه دوش آب داغ بگیر حالت بیاد سر جاش..پاشو پسر...پاشو

بازویش توسط پدر کشیده شد. با آخرین توانش بلند شد. با پدر به داخل رفتند و خودش را به داغی آب در حمام سپرد تا تن سردش را گرمی بخشد و درد و غصه هایش را بسوزاند و ببرد

چشمانش را بازکرد. کمی هنوز تاری می دید. نیما کنارش خوابیده بود. دیروز را به خاطر آورد. آنهمه پریشانی و سکوت نیما را. حالا شاهزاده رویاهایش کنارش خوابیده بود. دست در پیچ یک تکه از موهایش کرد و آرام نجوا کرد



-یعنی می بینم وقتی رو که یه دختر عین باباش دارم، دوست داشتنی

هنوز حرفش تمام نشده اشک در چشمانش جمع شد. چشمانش را بست. صدای گرفته نیما خون به رگهایش جاری کرد
-دختر شبیه من که خیلی زشت میشه

چشمانش را باز کرد. پلکهای نیما هنوز بسته بود اما امان از آن لبخند کمرنگ
کنج لبش که بارها دل فاخته را فرو ریخته بود

-صدام و شنیدی

با همان پلکهای بسته سرش را کمی روی بالش جابجا کرد. پلکهایش را کمی باز کرد

-دخترمون شبیه من بشه رو دستمون می مونه می ترشه

خندید. به اینهمه آرامشش غبطه خورد. هر چند نمی دانست تا نیما به این آرامش برسد، در خفا چه ضجه ها که نزده است.

-نیما

صدای خواب آلوده نیما، به گوشش زیبا می آمد

-جانم

-بابت دیروز ببخشید ..من!

چشمانش را به صورت زیبای رنگ پریده اش باز کرد.لبخند زد

-بدم نشدا...میگم...از دوست داشتن من به جنون رسیدی...نمی دونستم
اینقدر دوست داشتنی ام من

گونه هایش گل انداخت.دست مردانه اش روی صورت ظریفش نشست

-خیلی دلم می خواست مثل تو جرات فریاد زدن داشتم...منم فریاد بزنم همه
بدونن چقدر دوست دارم...دیروز با هم دیوونگی می کردیم
مردمکهای چشمانش لرزید.باید از اینهمه خوبی دل می کند.صاف خوابید و
چشمانش را بست.نفسهای آرام می کشید .چه زود خوابش برد.برای
اطمینان صدایش کرد

-نیما

خواب و بیدار بود اما جوابش را حتما می داد

-جان نیما

صدای خش دار و گرفته اش بازهم قلبش را مملو از دوست داشتن
کرد.بغضش را قورت داد.نیما دید جوابی نیامد به پهلوش و چشمانش را باز
کرد



-چیزی می خواهی قشنگم

آخر سر اشکش ریخت. کمی به سمت نیما رفت و خودش را در آغوشش جای داد

-هیچی فقط بغلم کن که پیش تو حالم خوبه

حصار دستان مهربانش که او را تنگ در آغوشش گرفت، قلب بی تابش را به تپیدن انداخت

-یه روزی واقعا فکرشو نمی کردم دل به دل تو بدم. به بابا گفته بودم عمرا ازش خوشم بیاد. اما فرشته ها خیلی زود دل آدمها رو می برن، منم توی خونم یه فرشته کوچولو داشتم و خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم اسیر دل مهربونت شدم.

سرش را محکمتر در سینه اش فرو کرد. قلب نیما چقدر تند می زد

-من حس قشنگی رو با تو تجربه می کنم. یه دوست داشتن ناب. اصلا ربطی به جسم و اینا نداره اما من با وجود تو وقتی قلبم مثل حالا تند تر می زنه. وقتی هی تند تند دلم برات تنگ میشه... وقتی نباشی نفسم تنگ میشه... وقتی آشفته ای می میرم و زنده میشم یعنی من بی تو نمی تونم....
من تو رو از خودمم بیشتر دوست دارم فاخته.... تو خودت نمی دونی با دل من چه کردی، بد جنس خانوم! تو رو با هر حالی دوست دارم .. چون معنی

زندگیم الان فقط تویی قشنگم... دل من از بودن تو پیشم قرصه... پس به دل من اعتماد کن

گاهی دروغها هم شیرین هستند. مثل دروغهای زیبایی که نیما می گفت. سر خود از جانب خود، قول حیات به فاخته می داد. شاید خدا هم مرا می بگذارد و دروغش را رو نکند، در عوض با جان شیرین دادن به فاخته او را یک عمر شرمنده نیکیهایی عظیمش بکند.

بالاخره لحظه حساس بعد از پانزده روز رسید. در سکوتی وحشتناک به قیافه دکتر چشم دوخته بود. پاهایش را از استرس تکان می داد. انگشتانش را در هم قفل کرده بود و فشار می آورد.

لرزش دستانش زیادی محسوس بود. صدای دانه های تسبیح پدر، مثل کشیدن سوهان به روح او بود. در میان اینهمه آشوب دل، دکتر آرام، نتایج و آزمایشها را نگاه می کرد. عینکش را که در آورد نفس در سینه اش حبس شد. نگاهی به نیمای زیادی پریشان انداخت.

در دلش با عصبانیت توپید "اه.. حرف بزن دیگه، قلبم اومد توی دهنم" -جواب از قبل مشخصه.

خب همان یک جمله کافی بود. هر چه حس بود از بدنش رخت بر بست



-قبلا هم گفته بودم وضعیت کلیه دیگه هم خوب نیست. اما شاید بگم یک شانس باشه هنوز اندامهای دیگه رو در بر نگرفته. باید شیمی درمانی رو شروع کنیم

همانطور صاف نشسته بود و به پدرش زل زده بود. قطره اشکی از چشمش چکید. هیچ چیز خوب پیش نمی رفت. چرا؟؟؟؟

-حالتون خوبه

به صدای دکتر نگاهش را از پدر به او داد
-چقدر امید هست؟؟؟

دکتر نفس عمیقی کشید

-من هیچوقت قطعا حرف نمی زنم. چون تو تمام سالهای کاریم حتی مریضها بدتری دیدم که به طور معجزه آسای زنده موندن. و یا خیلی ها که خیلی دلخراش در یک آن، از دنیا رفتن. فقط باید صبور باشین.

با انگشت شصتش اشک را از گوشه چشم گرفت

-یعنی هیچ راهی نیست

-هست !یه کلیه برای پیوند...

دیگر طاقت نیاورد و با عجله از اتاق بیرون رفت. داشت

خفه میشد. به حیاط بیمارستان که رسید، پاهایش شل شد. روی نیمکتی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. چقدر دکتر راحت می گفت باید صبور بود.. صبر دیگر چه معنی می داد... داشت جاننش بالا می آمد

-مریض داری جوون؟؟؟

با شنیدن صدای سرش را بلند کرد. پیرمردی کنارش نشسته بود. اصلا حوصله حرف زدن نداشت. فقط سرش را تکان داد

-کیت مریضه؟؟؟

نفس عمیقی کشید. چند ثانیه ای نگاهش کرد

-خانوم

-خدا شفا بده. چشم هست

دوباره اشکش آمد. صدایش لرزید

-سرطان

دستان پیرمرد روی رانش نشست



-اجرت پیش خدا محفوظه..منم دختر سرطان داره...سینه..شوهرش بچه هاشو برداشت و برد شهرستان پیش مادرش. دخترم درد سرطان نمی کشه دوری بچه هاش از پا در آوردش. پیشش بمون جوون

با ناراحتی به پیرمرد گریان نگاه کرد.فرزندش را به دوش می کشید و برای درمان می آورد. آه..خدایا..او امکان نداشت فاخته را تنها بگذارد.آنقدر آنجا نشست تا پدرش هم بیاید و به خانه بروند.

در خانه که باز شد حاج خانم و نازنین کنجکاو جلوی در آمدند و قیافه نیما خودش همه چیز را می گفت.بدون حرفی به آرامی از آنها گذشت و وارد اتاق شد.فاخته نشسته بود روی تخت منتظر، تا قاصدش پیام خوش بیاورد.لبخندی زورکی زد

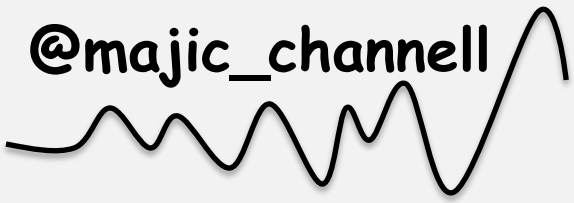
-سلام

دقیق شد در چهره نیما.خسته بود،چشمانش قرمز بود.چرا هی لبش را با زبان تر می کرد.بلند شد و رو به رویش ایستاد.دستان نیما را گرفت

-نیما!!هر چی شده بهم بگو.دیگه از مردن بیشتر که نیست

به لکنت افتاد.چه می گفت وقتی کورسوی امید ته چشمانش را می دید

-هیچی...هیچی.. قطعی نگفت ...باید آزمایش بدی...



پایش را آرام به زمین زد

-بازم آزمایش. خسته شدم

پیشانیش را بوسید

-قرار نشد هی غر بزنی دیگه

خندید

-غرمی زنی زشت میشی. مثل جوجه اردک زشت

بینی اش را کشید صدای دادش در آمد

-ای نکن دماغم. بدم می یادا

اخم کرد

-عادت کردی به غر زد نا

صدای در آمد

-بیا تو



نازنین داخل شد و دستپاچه به نیما نگاه کرد

-نیما...یکی اومده پشت در داد و بیداد راه انداخته....

اخمهایش در هم رفت

-کیه

نگاه مرددش را به فاخته بعد به نیما دوخت

-چه می دونم خودت بیا

نگاهی به فاخته کرد

-می یام الان،برم ببینم کیه

همین را گفت و از در بیرون رفت.یعنی اینکه فاخته نیاید

شانه ای بالا انداخت رو روی تخت نشست اما کنجکاوی اش بیشتر شد.یعنی چه کسی می توانست باشد.آرام پشت پنجره رفت. پرده را که کنار زد آرزو کرد کاش مرده بود.

خودش بود همان زیبارویی که فاخته حتی در عکس هم به او حسادت می کرد.نگاهش به سمت شکم بر آمده اش کشیده شد.صورتش پر تر و تازه خوشگل تر از عکس شده بود.نا خودآگاه دستی به موهایش کشید.

موهایی که حالا تا روی شانه هایش بود. رنگ موهای آن زن با اینکه از ریشه در آمده بود اما از زیبایی صورتش کم نکرده بود. بلند بلند چیزی می گفت. از پشت پنجره بسته نامفهوم می شنید. آمده بود نیمای او را ببیند. برایش مهمان آورده بود. پرده در دستانش ممت شد.

اندام نیما را از پشت پنجره دید که دارد از پله ها پایین می آید. نکند نیما دلش برای او تنگ شود.... شاید هم بعد فاخته دوباره به همین زن برگردد.

دستی به پهلوی کشید. کمی تیر می کشید. کاش نیما با او حرف نزنند. آرام از پنجره کنار رفت. طاقت دیدن صحبت کردن نیما را با آن زن نداشت. زن زیبای لعنتی..... اشکش روان شد.

همین که در ورودی خانه را باز کرد و چشمش به مهتاب افتاد خشکش زد. بالاخره سر و کله اش اینجا پیدا شد. شمال که بودند فرهود زنگ زده بود و گفته بود مهتاب را دیده اند.

به یکی سفارش کرده بود تا تعقیبش کنند و آدرس خانه اش را پیدا. فرهود با ماموری به در خانه رفته بود و او را به کلانتری برده بودند اما چون طرف اصلی شکایت یعنی نیما حضور نداشت کاری از پیش برده نشده بود و مهتاب را ول کرده بودند.

نگاهش به شکمش افتاد. حالش بد شد. دمپایی به پا کرد و از پله ها پایین رفت. چشم مهتاب به نیما افتاد. کمی براندازش کرد. به نظرش لاغرتر از قبل آمد. پوزخند مسخره ای زد



-به به !جناب نیما خان...سر و کله ات پیدا شد بچه حاجی

دست به کمر زد و داد زد

-چه غلطی می کنی اینجا...اصلا به چه حقی پای کثیفت رو تو این خونه گذاشتی

به طرز مسخره ای خندید

-به مادر بچه ات توهین می کنی. خون تو، تو رگهای نیما خان

خونش به جوش آمد. صدای محزون مادرش را شنید

-این زن چی می گی نیما!مادر! تو چی کار کردی؟

فریاد زد

-گورکن گم می کنی یا زنگ بزnm پلیس

او هم داد زد

-صدا تو بالا نبر واسه من. از من به جرم کلاهبرداری شکایت می کنی، خوب کردم !سر آدم احمقی مثل تو رو باید کلاه گذاشت. اون پول حق من بود. حق اون یه سالی که صرف توی احمق کردم. تو رو چه به زنی مثل من. الانم اومدم، محاله بزارم حق بچه ام ضایع بشه

سرش تیر می کشید

-از کدوم حق حرف می زنی کثافت.اون موقع که تو خونه من کثافتکاری می کردی باید مثل یک آشغال پرت میکردم بیرون.

دلم به حالت سوخت آشغال....بهت اجازه دادم تو اون خونه بمونی شاید اگه سر پناه داشته باشی دست از این کارات برداری ولی تو لجن تر از این حرفا بودی.

قیافه حق به جانبی به خود گرفت.

-کدوم کار تهمت می زنی عوضی...

دستش را به حالت مسخره کردن طرف حاج خانم گرفت

-هه...باید از اول می فهمیدم بچه یه همچین مادری، آملی مثل تو میشه. مگه من دنبالت افتادم.اون موقع که کلاس میذاشتی و دنبالم موس موس می کردی و به پام افتادی التماس، خاک بر سر من که توی دهاتی رو انتخاب کردم

سرش گیج می رفت ،اینروزها به اندازه کافی تحت فشار روحی بود این یکی دیگر زیادش بود.احمق ایستاده بود و مادرش را مسخره می کرد. خودش یاد نداشت با وجود اختلاف نظرهای فراوان با آنها هیچ زمان از وجودشان شرمنده باشد.



داشت از خجالت آب میشد. به طرفش پا تند کرد تا در دهانش بکوبد مچ دستش گیر افتاد. با عصبانیت به طرف سهراب برگشت که مچ دستش را گرفته بود. دستش را کشید تا مچ دستش آزاد شود. سهراب محکمتر مچش را گرفت.

در سرش فریاد زد
-ولم کن

در حالیکه مستقیم به چشمانش نگاه می کرد صدای آرامش بلند شد
-این زن فقط همینو می خواد، نمی بینی. اومده شر به پا کنه، هر بلائی سرش بیاد الان پات گیره

دوباره به طرف مهتاب فریاد زد

-گورتو گم می کنی یا زنگ بزnm پلیس هیکل نحست و بیره.

در آن لحظه نگاه مهتاب که سمت پله ها کشیده شد. همه به همان سمت نگاه کردن. در آن لحظه نیما دوست داشت از شرمندگی همانجا خدا جانش را بگیرد.

با رنگی زرد و بی روح در آستانه در ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد. صدای ناله ماندش بلند شد.

-فاخته

خنده تمسخر آمیز مهتاب بلند شد

-زنته مگه نه؟ همون محجوب، خانم، با وفا هه، همون بنجول در پितه، خاک
تو سرت نیما لااقل بعد من یه چیزی پیدا میکردی به جونت بچسبه

بدون توجه به یاوه های مهتاب به سمت فاخته دوید. از پله ها بالا رفت و رو
به رویش ایستاد

-مگه نگفتم نیا بیرون

گریان در حالیکه چشمش به شکم بر آمده مهتاب بود نیما را خطاب قرار داد

-بچه توئه؟ مگه نه!

بازوهایش را گرفت

-دروغه ! به کی قسم بخورم دروغه

هنوز در بهت بود و نیما را نگاه می کرد

-به مادرش بره که خیلی خوشگل میشه



-فاخته تو دیگه اذیت نکن، به قرآن دروغه

دوباره به مهتاب و پوزخندش نگاه کرد

-فکر کنم من بچه دار نشم

اینبار تکانش داد و داد زد

-فاخته! میفهمی چی می گم

بازوهایش را از دستان نیما آزاد کرد. صدای بلند مهتاب بلند شد

-همین جور آدمای لیاقت تو رو دارن. یه بار دیدمتون تو خیابون... مثل گدا
گشنه ها بود زنت. لیاقت تو با یه همچین خانواده ای همینه. حق و حقوق
بچه مو بده من نمی زارم اینجا بزرگ بشه

پشتش را کرد تا بدون حرفی داخل برود. از صدای نیما التماس می بارید

-فاخته!!

فاخته بی توجه به نیما داخل رفت. در باز شد و حاج آقا داخل آمد. با دیدن
مهتاب و اشکهای حاج خانم اخمهایش در هم رفت

-چه خبره اینجا، محله پر شده از صدای شما

مهتاب به سمت حاج آقا برگشت

-به به حاجی.چه خوب شد اومدی پدر شوهرمم دیدم

نگاه تند و تیز حاج آقا بیشتر نیما را شرمنده کرد

-خب حاجی جون به فکر نوه اتم باش.چون امروز و فردا پیداش میشه

حاج آقا در حالیکه بیتفاوت از کنارش رد میشد آرام حرفهایش را زد

-تا اثبات نشه هیچ چیز معلوم نیست....تو اثباتش کن بعد بیاد داد و هوار.الانم برو...پلیس سر کوچه ست

دادش بلند شد

-سر تو ننداز پایین برو حاج دوزاری.به پسرِت بگو پای غلطش بمونه

صدای حاج آقا بلند شد

-نیما!چه اینجا وایستادی!برو تو

مهتاب از اینکه حرفهایش به پیشیزی ارزش داده نشد آخرین تیر را هم رها کرد.فریاد زد



- تازه واسه اون دوستتم دارم نیما. خبر نداری تو نبودت چقدر از من سو استفاده کرد

با سرعت به سمتش دوید. این یکی دیگر زیادی بود. تحملش را از دست داد. به مهتاب رسید مانتویش را به شدت کشید و به سمت در رفت. صدای جیغ مهتاب بلند شد

- کثافت ولم کن. از دماغت در می یارم

فریاد زد

- گمشو برو تا نکشتمت مهتاب

داشت کشان کشان به سمت در حیاط می کشاندش، که با صدای جیغ بلندی که از خانه آمد ناگهان دلش ریخت.

دختر نازنین با گریه در حیاط دوید

- دایی! دایی! زندایی، بدو

مهتاب را هل داد و با آخرین سرعت به سمت خانه دوید. پاهایش شل شد! فاخته بیحال در کنار در اتاق روی زمین افتاده بود

دکتر که از در اتاق بیرون آمد جلوییش سبز شد

-چی شد دکتر وضعیتش خوبه.

-قرار بود در آرامش باشه

بی صبرانه تکرار کرد

-دکتر خواهش می کنم فقط می خوام بدونم حالش چطوره. تو خونه از حال رفته بود بهوش اومد همش می گفت درد دارم

از کنار نیما رد شد
-حالش خوبه ولی امشب اینجا بمونه بهتره.

دستی به سر دردناکش کشید. صدای پدرش را شنید

-بهتره بریم. شب که اینجا است

سرش را تکان داد

-نه من همینجا می مونم

صدای زنگ گوشی همراه حاج آقا بلند شد. حاج آقا جواب تلفنش را داد. نیما هم به او نگاه می کرد گرفته و ناراحت زل زد به نیما

-دیگه چی شده هان. مامان که حالش خوبه؟؟



با سر تایید کرد و دوباره نگاهش کرد

-مادرت خوبه. مهتاب زایمان زود رس انجام داده، ادعا کرده مرگ بچه تقصیر تو بوده هلش دادی. ازت شکایت کرده. یه مردی رو با مامور فرستاده دم خونه

با ناباوری پدرش را نگاه کرد

-چی!!! من طوری هلش ندادم که زمین بخوره، یعنی اصلا زمین نخورد فقط خورد به در خونه

حاج آقا نفس عمیقی کشید

-یه سری از اشتباهات جبران که نمی شن هیچ، هر چی بیشتر دست و پا بزنی بدتر غرق می کنن

سرش را پایین انداخت و بی رمق روی نیمکت در راهروی بیمارستان نشست. حاج آقا دست روی شانه اش گذاشت

-پاشو بریم خونه.... یه حال و هوایی عوض کن بعد دوباره بیا. پاشو بابا

ترجیح داد به خانه برود. فاخته را هم که نمی شد دید. آنروز آنقدر روز بدی بود که از سر و کولش همش بد شانسی بارید. چشمانش را کمی مالید درد در سرش پیچید. مهتاب معلوم نبود چرا ادعا می کرد بچه مال اوست. چیزی که خیلی راحت می شد اثباتش کرد.

ادعایش راجع به فرهود هم کفرش را در آورد. مگر میشد کسی زیر گوشش کاری کند و او آنقدر پخمه باشد که نفهمد. امکان نداشت. تمام مسیر را به این چیزها فکر کرد. فکر می کرد و بیشتر اعصابش به هم می ریخت. به خانه رسیدند. بی هیچ حرفی به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. فاخته نازنیش کنارش نبود. دختر بیچاره، تا کمی روحیه می گرفت و حالش بهتر میشد.

یک نفر پیدا می شد و او را دوباره به قعر چاه ناامیدی می انداخت. دوباره یاد مهتاب افتاد و از نفرت پر شد. در این روزهای حساس که تمام فکر و ذکرش فاخته بود همین مهتاب را کم داشت. قرار بود از هفته دیگر شیمی درمانی را شروع کنند و حالا با این اوضاع دو مرتبه روحیه اش خراب شده.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. بلکه بتواند کمی فکر و خیال را از ذهنش دور و خواب را مهمان چشمانش کند.

صبح دنبال فاخته رفته بود. باز هم در خود فرو رفته و ساکت در ماشین نشسته بود و از شیشه اتومبیل بیرون را تماشا می کرد. اینبار او هم سکوت کرده بود از جنس شرمندگی و خجالت.

او به فاخته خیانت نکرده بود اما مهرش بر پیشانی اش خورده بود. در راه نزدیک خانه ایستاد و چند نان سنگک خرید. به فاخته تعارف کرد اما برنداشت. نان را در عقب ماشین گذاشت و دوباره به سمت خانه راند. همین که داخل کوچه پیچیدند بادیدن چند مامور در جلوی در خانه ماشین را نگه داشت. آب دهانش را قورت داد و به چهره رنگ پریده فاخته نگاه کرد.



همانجا در ماشین نشست، تا ماموران سوار ماشین شدند و رفتند. چشم حاج آقا به آنها افتاد. با سر سلامی داد و داخل رفت. نیما هم ماشین را داخل برد. خواست کمک فاخته کند اجازه نداد و خودش آهسته پیاده شد و به خانه رفت.

اوهم بدون حرفی پشت سرش وارد خانه شد. به اتاق رفت فاخته داشت مانتو اش را در می آورد. آهسته رفت و از پشت در آغوشش گرفت

-با من قهر نباش فاخته

نفس عمیقی می کشد

-قهر نیستم فقط اگه اجازه بدی می خوام تنها باشم

-پس چرا باهام حرف نمی زنی

دستان نیما را باز کرد

-چون حرفی برای گفتن ندارم همون قدر که حقی برای اعتراض

با ناراحتی نگاهش کرد

-منظورت چیه ؟ ؟ ؟

روی تخت نشست و پاهایش را دراز کرد. قصد دراز کشیدن داشت

-هیچ منظوری ندارم. خیلی خوابم می یاد می خوام تنها باشم

ناراحت از حرکت فاخته خواست اتاق را ترک کند. بار دیگر برگشت و فاخته را نگاه کرد اما پتو را روی سرش انداخت و نیما را محل نداد.

از در اتاق بیرون رفت و وارد هال شد. کنار پدر روی مبل نشست. مادر هم باسینی چای به آنها پیوست. نیما مثل حال این روزهایش سخت در خود فرو رفت. فاخته باورش شده بود....دستی روی شانه اش آمد و تکانش داد. پدرش بود

-خواست هست چی گفتم

گنگ بود

-نه! نه... نشنیدم چی گفتین

به برگه در دستش اشاره کرد

تو این تاریخ باید کلانتری بری. ادعاهای تو و طرف رو میشنون. در صورت لزوم هم طرح دعوی به دادگاه کشیده میشه. شانس بیاری راحت خلاص شی

تاریخ روی برگه را نگاه کرد



-من تو این تاریخ نمی تونم باشم.فاخته رو باید بیمارستان ببرم.آزمایش هم دادم که نشد یه کلیه بدم بهش و از این درد خلاص بشه.

پیشانی اش را ماساژ داد.صدای غمگین پدر را شنید

-از ماها که هیچکدوم نشد.یه مادرت که اونم خودش جون نداره

محزون نگاه مادرش کرد

-من منظورم این نبود...چرا همه حرفای منو بد برداشت می کنن...من اصلا هیچ توقعی از هیچ کس ندارم فقط ...فقط اون روز روز اول شیمی درمان یه....نمی تونم باشم کلانتری..نمی رم!

فاخته رو تنها نمی زارم.برام مهم نیست حرفا مو باور می کنین یا نه.اما من محاله ممکنه پدر بچه اون عفریته باشم....امکان نداره...می خواین باور کنین می خواین نکنین

پدرش یا علی گفت و بلند شد.

-کجا میری علی

به حاج خانم نگاه کرد و آه کشید

-یه کار واجبی دارم زهرا؟ یه سر میرم حجره و بر میگردم

نگاهی به پسرش انداخت. تصمیمش را گرفته بود. باید کاری را که فکر می کرد درست است انجام می داد

با رفتن پدر او هم بلند شد و به اتاق رفت. فاخته همانطور که اتاق را ترک کرده بود خوابیده بود. آرام در کنارش دراز کشید. حس در آغوش کشیدنش پریده بود.

اصلا حوصله نداشت به ویژه که می دانست خواب فاخته سبک هست و فهمیده نیما کنارش دراز کشیده اما تغییری در وضعیت خود نداده بود. او هم پشتش را به فاخته کرد. آنقدر به صدای وزش باد و بعد باران گوش داد تا خوابش برد. هوای بهاری فروردین ماه هم آن سال زیادی دل پری داشت و دائم می بارید.

زود خوابیده بود و حالا نصفه های شب بیخوابی به سرش زده بود. برگشت و به فاخته نگاه کرد. چه عجب پتو را از سرش برداشته بود. آرام بلند شد و از تخت پایین رفت. گشنه بود اما اصلا حوصله غذا خوردن نداشت.

ترجیح داد به حیاط برود و از خنکای صبح لذت ببرد. روی پله های رو به حیاط نشست. درختان سبز، و حیاط دلپذیر شده بود. لبخندی تلخ بر لبانش نشست. قرار بود امسال را با خوبی در طبقه بالا شروع کنند.. اما حیف... فاخته برای آرزوهای خودش هم دل و دماغ نداشت.



با خیال داشتن بچه هایی که با همه سکوت حیاط را پر از نشاط می کردند
دچار شوقی زودرس شد. هر چه دلش را خوش می کرد در اندکی تبدیل به یاس
و ناامیدی می شد.

صدای در آمد و اندام ریزنقش فاخته که آرام در کنارش نشست هوای دلش را
کمی بهاری کرد. نگاهش به دمپایی های بزرگ پاهایش افتاد. لبخندی پنهان زد
اما به صورتش نگاه نکرد.

-خیلی صبر کردم وقتی کنارم خوابیدی بغلم کنی. نیومدی

نیشخند زد

-منظورت اینه که نفهمیدی هفت هشت ساعت کنارت خوابیدم

با تعجب نگاهش کرد بیشتر ناراحت شد.

هه!!! یعنی نفهمیدی؟؟!! برو بخواب فاخته سرده سرما می خوری

-من نفهمیدم. دیروز فکرم خیلی مشغول بود. مشغول اون
زن، بچه، حرفاش، خودم، خودت

نفس عمیقی کشید

-دیگه برام مهم نیست باور کرد نت. رفتارت بهم فهموند نباید ازت انتظار اطمینان داشته باشم. می خوامی باور کن می خوامی نکن، برای اثبات خودم به تو، تو این مورد کوچکترین قدمی بر نمی دارم

دستانش را زیر چانه زد و زل زد به حیاط

-مساله باور من نیست. مساله حقیقت تلخیه که وجود داره. من نیستم پدر بودند رو ببینم ولی تو پدر میشی. پدر بچه ای که مادرش من نیستم

زهر خندی زد

-می دونی دردم چیه...دردم مریضی تو نیست. زود مردن توئه. تو خودت را کشتی. می دونی مثل چی شدی؟ مثل یه روح که بعد از مرگش برگشته بین اطرافیانش تا ببینه بدون اون دارن چی کار می کنن. تو دوست داری زندگی منو بعد خودت ببینی ولی حاضر نیستی این لحظه رو با من زندگی کنی. دوست نداری ببینی من همین لحظه هم با تو خوشبختم.

دیدن من رو کنار خودت فراموش کردی. من و سپردی به همون قسمتی که خودت نیستی. علاقه به زندگی با من نشون نمی دی. من از کنار تو بودن امکان نداره خسته شم اما تو از همه چی دست شستی

آرام سر روی شانه اش گذاشت و گریست. دستانش را حلقه تن فاخته کرد.



-اگه خیلی علاقه داری بدونی اصلا بعد تو چی کار می کنم فقط اینو بدون
محاله دیگه کسی رو مثل تو دوست داشته باشم

گریه اش بیشتر شد.

-بهتره این قسمت از زندگیت رو هم بپذیری فاخته. هزار مثل دو تا آدم
معمولی کنار هم زندگی کنم. اینطوری نمیشه. کنار هم باشیم اما خیلی
دوریم. فایده نداره

بیشتر خودش را به نیما چسباند

-تو خیلی خوبی نیما

صدای پوزخندش را شنید

-نه! نه من خوب نیستم. اگه خوب بودم! تو از دیروز بایه اتفاق از من رو بر
نمی گردوندی. قهر نمی کردی، پشتت رو به من نمی کردی بخوابی، بهم شک
نمی کردی، به من، به عشقم، به احساسم نسبت به خودت

خوب درک می کرد. نیما او را بهتر از خودش می شناخت. فهمیده بود او نسبت
به وجود آن بچه شک کرده. چقدر اشتباه رفتار کرده بود و نیما عاقلانه و
خیلی خوب همه رفتارش را به او نشان داده بود. بچه گانه فکر و بعد رفتار
کرده بود. لاف جواب خوبی های نیما این نبود.

دوباره صدایش او را از فکر بیرون آورد

-اگر به عشق من به خودت شک نکنی اونوقت دیگه به هیچ زنی حسودی نمی کنی

اینبار خجالت هم کشید. اشک صورتش را با دست پاک کرد

-تو از کجا فهمیدی اینارو

فشار اندکی به شانه اش آورد. سرش را به سر فاخته تکیه داد

-چون من بر عکس تو دارم باهات زندگی می کنم. کاری که تو نمی کنی...
پاشو... پاشو برو تو اتاق و استراحت کن

-تو نمی یای

به حیاط نگاه کرد

-میشینم همین جا

رو به رویش ایستاد و دستانش را گرفت و کشید تا بلند شود

-پاشو تو هم.... قهر نکن بامن... قهر ممنوع
لبخند زد

-قهر نیستم



از جایش بلند نشد فاخته در عوض به سمتش رفت و بوسه ای بر گونه اش کاشت

-پاشو دیگه ببخشید...اصلا قول می دم هیچ احدی نتونه بین ما فاصله بندازه.. اصلا کی جرات داره نیمای منو ازم بگیره

اینبار کمی بلندتر خندید. کاش همیشه همینطور بخندد، زبان بریزد و قند در دلش آب کند

-آشتی کنم یعنی

دوباره دستانش را کشید. او هم بی هیچ مقاومتی اینبار بلند شد و با هم به اتاق رفتند. دوست داشتن فاخته جور عجیبی به وجودش وصل شده بود.

روز موعود نحس فرارسید روز شیمی درمانی. روزیکه با دلشوره و سردرد برای نیما شروع شود خدا به باقی روز رحم کند. فاخته هم همانطور ساکت و درهم مثل کودکی که دنبال پدر باشد دنبال نیما از خانه خارج شد.

با بدرقه حاج خانم از خانه بیرون رفتند. حاج آقا هم تصمیم گرفت با آنها برود اما با ماشین خودش. در صندلی کنار راننده نشست و به نیما نگاه کرد. چشمکی به او زد

-چیه بازم تو خودتی

آه کشید

-من کلا از بیمارستان و اینا می ترسم . می گم من که الان حالم بد نیست اخه

دستش را گرفت و بوسید

-اولا که من پیشتم! ترس واسه چی...دوما باید برای بهبود کامل هر کار دکتر تشخیص می ده انجام بدیم

-توکل به خدا...راستی چرا آقا جون با ما نیومد خب

-از اونور کار داره می خواد جایی بره

دیگر تا بیمارستان حرفی زده نشد.هرچه به بیمارستان نزدیکتر می شدند دوباره ترس بر فاخته غلبه می کرد.می دانست این رفتنها پیامد خوبی ندارد اما بخاطر نیما لب فرو بسته بود.

به بیمارستان رسیدند.پدر هم دیگر با آنها همراه شد.به سمت پرستاری پشت نیز پذیرش رفتند و سراغ دکتر را گرفتند.پرستار با شنیدن اسم آنها کمی تامل کرد

-جناب پورداوود....دکتر تاکید کردن حتما اومدین یه سر برین پیش ایشون

فاخته بازوی نیما را جنگ زد



-مشکلی هست

پرستار نگاهی به نیما و بعد به فاخته کرد

-بنده اطلاعی ندارم با خودشون تماس بگیرین...در هر صورت ایشون امروز تا ساعت دوازده بیشتر اینجا نیستن

حاج آقا نگاهی به ساعتش انداخت

-بریم بابا ببینیم چی کار داره... چیزی تا ظهر نمونده

دست سرد فاخته را گرفت و به سمت اتاق دکتر به راه افتادند. دم در فاخته ایستاد. نیما به چهره پر از استرس فاخته نگاه کرد
-من نیام نیما....بزار هر چی می گه به تو بگه

استرس فاخته را که دید او هم به این نتیجه رسید که فاخته نباشد بهتر است. شاید دکتر چیزی بگوید که شنیدنش برای فاخته مطلوب نباشد

-باشه عزیزم..پس همین جا روی نیمکت بشین تا بیایم

قبول کرد و همانجا نشست. نیما به همراه پدرش در زدند و بعد از اجازه دکتر وارد اتاق شدند. دکتر با دیدن آنها با لبخندی بلند شد

-زودتر منتظرتون بودم

نیما هم با دکتر دست داد و نشست

-نشد دیگه ببخشید...موردی پیش اومده دکتر

دکتر لبی تر کرد و به صندلی اش تکیه زد

-شاید بشه اسمش رو معجزه هم گذاشت.... بعد اون همه آدم که برای کمک حاضر شده بودن کلیه به خانمتون بدن. حتی اون دوستتون یادم نمیره. انقدر به فکر کمک به شما بود کلا فراموش کرده بود خودش یه کلیه بیشتر نداره. اسمش چی بود؟

-فرهود

-بله درسته. ایشون همیشه به خاطر می مونه. من که واقعا خوشحالم.... پس خیلی سریعا خبر خوب رو بهتون میدم یک مورد برای پیوند کلیه به خانم شما پیش اومده که فکر می کنم و البته مطمئنم که با شرایط همسر شما کاملا جور هست

نیما که انگار اشتباه شنیده باشد با تحیر به دهان دکتر چشم دوخته بود

-اشتباه نمی شنوم؟؟وای!!!! یعنی ممکنه
-اوهموم چرا که نه. منتظر جواب قطعی آزمایشات هستم

به لکنت افتاده بود از خوشحالی



-چ.....چطور ممکنه...چه جوری

به روی نیما که هنوز در شوک خبر بود لبخند زد

-دو روز پیش درست جلوی همین بیمارستان البته در اون سمت خیابون تصادفی صورت می گیره. خانمی در اثر تصادف امروز بعد از فقط دو روز کما در اثر شدت ضربه دچار مرگ مغزی شدن.

تا همین الان به غیر از اسمشون هیچ اطلاعی از بستگان به دست نیاوردیم. خانم نسبتا جوانی هستن حدودا شاید چهل و پنج ساله. خانم فریده بابایی

حاج آقا که دست روی قلبش گذاشت نیما سریع از جا بلند شد

-بابا....آقا جون خوبی؟ چت شد یهو

دکتر در لیوان خود آب ریخت و جلوی نیما گرفت

-دهن نزدن هنوز بدین بخوره

تشکر کرد و لیوان را به دهان پدر نزدیک کرد. چند دقیقه ای گذشت تا حال حاج آقا سر جایش بیاید.

نیما هم کمی شانه هایش را مالید

-بهتر شدی آقا جون

دست روی دست نیما که روی شانه اش بود گذاشت
-خوبم بابا جان ...ممنون

نیما آمد و دوباره سر جایش روبه روی حاج آقا نشست. حاج آقا رو به دکتر کرد

-این خانم رو میشه دید

-حدس می زنم می شناسین این خانم رو. چون تا اسمش رو بردم حالتون بد شد

حاج آقا سری به نشانه تایید تکان داد و رو به دکتر کرد

-میشناسم به این نام خانمی رو. که حدس می زنم خودشون باشن

نیما نگاه پرسشگرش را به پدر دوخت

-کی هست این خانم مگه

حاج آقا نفس عمیقی کشید

-مادر خود فاخته ست بابا جان



چشمان نیما از تعجب گرد شد

-ولی مگه نگفتین مادرش رفته و....

حرف پسرش را برید

-آره پسر اما یه شماره برای مبادا با اصرار ازش گرفتم. البته شماره کسی بود که اون فقط از فریده خبر داشت. زنگ زدم و خواستم تا بیاد تو این تاریخ بیمارستان. کمی مساله رو توضیح دادم برای اون خانم و گفت حتما خبرش می کنم. گفتم شاید بهتر باشه این دوتا یکبار دیگه هم رو ببینن، دیدار نباشه به قیامت. قرار بود که شما دو روز پیش برای بقیه درمان اینجا باشین پف بلندی کشید

-چرا به من نگفتین بابا

-خب شما دو تا که اصلا تو حال و هوای خودتون نبودین که. این جریانات اخیرم.. اینبار نفس عمیق دکتر بلند شد.

خب . واقعا حکمت خدا رو کسی نمی دونه اما در هر صورت اگر از خانواده کسی را می شناسین برای امضا اهدا عضو بگین تا روند کار سریعتر انجام بشه. تو این بیمارستان مریضی داریم که فورس ماژور به یک قلب نیاز داره. مثل همین خانم شما جوون هستن ایشونم

نگاه دکتر به نیما افتاد و قیافه ای که گویای تمام حسهای درونش بود

-حالتون خوبه

چشمانش را مالید تا مانع از ریختن اشکهایش بشود

-من... من نمی دونم چه حسی دارم. ناراحت باشم واسه مرگ این خانم یا خوشحال باشم واسه خانومم. حال عجیبی دارم واقعا

دکتر لبخند زد

-درکتون می کنم. می دونم الان چه حالی دارین. به هر حال این بهترین راهه. چون باید بهتون بگم کلیه متاسفانه بخشی هست که به شیمی درمانی خیلی سخت جواب میده و معمولا جواب مثبت نمی گیریم اما با این وصف....

حاج آقا بلند شد

-این خانم قوم و خویشی جز ما ندارن دکتر. اگر صلاح بدونین همین کار رو بکنیم. اما اگر اجازه بدین یه چند روزی بگذره اگر برای فاخته خطری نیست -از نظر من هر چه زودتر بهتر باز هم تا دو روز دیگه میشه اما خیلی نه

نیما هم بلند شد



-دکتر به همسر جریان رو بگیم یا نه

-از نظر من حالا نه. خانم شما همینطوری هم روحیه خوبی ندارن اگر بفهمن اهداکننده مادرشون هستن شاید الان براشون خوب نباشه. بگذارین بعد از بهبودی کامل

بعد از کلی تشکر بیرون رفتند. ان بیرون روی نیمکت، آنقدر آیت الکرسی خوانده بود دیگر دهانش درد گرفته بود. از استرس داشت پس می افتاد. نیما و پدرش آن داخل بودند و انگار فراموش کرده بودند مریضی به نام فاخته چشم به راهشان است.

دهمین دور آیت الکرسی را هم خواند تا بالاخره در اتاق دکتر باز شد. سریع بلند شد و ایستاد. باز هم داشتند با دکتر حرف می زدند. بعد از خداحافظی نگاه نیما با فاخته درگیر شد.

اشک در چشمان نیما جمع بود اما لبخند می زد. نیمایش خل شده بود ناراحتی و خوشحالی را باهم داشت و این یعنی بد!!!! چیزی شده بود مطمئن بود. با زور نامش را صدا زد

-نیما

آنچنان محکم در آغوش گرفت و گریست که مرگ خود را رقم زد. دکتر آب پاکی را روی دست نیما ریخته بود. همانطور محکم در آغوشش فشارش می داد. ناگهان فاخته را از خودش جدا کرد.

دستانش را دو طرف صورت فاخته گرفت. چشمان اشکبارش را به فاخته دوخت. ناگهان بوسه بارانش کرد.

متعجب و هاج و واج فقط بی حرکت ایستاده بود. اطرافیان که رد می شدند نگاهشان می کردند. حاج آقا هم با خنده هی سر تکان می داد. اینها می خندیدند پس اشک چشمانشان چه بود؟؟؟؟!! دوباره صورت فاخته قاب دستان نیما شد. اشک از ناودان چشمانش شر و شر پایین می ریخت، می خندید و قربان صدقه فاخته می رفت. فاخته هم هر لحظه بیشتر به رفتار نیما مشکوک می شد

-نیما چی شده حرف بزن

دوباره محکم در آغوشش گرفت

-آی نیما. لهم کردی چی شده؟؟؟

صدای پر بغضش دلش را لرزاند

-قربون نیما گفتنت. جان نیما. عزیز دل من.. خانومم

-دکتر بهت چی گفت

بلند خندید



-گفت به خانومت بگو خیلی دوستش داری

دهانش باز مانده بود. دیوانه شده. این همان نیمای جدی نبود. صدایش در فضای بیمارستان پیچید

-وای فاخته..دوست دارم..عاشقتم

اینبار با حیرت به حاج آقای خندان گریان چشم دوخت

-آقا جون نیما چش شده....

صدای حاج آقا لرزید

-خوشحاله فقط همین

بالاخره از بغل کردن فاخته دست کشید. دستش را گرفت و از بیمارستان خارج شدند. فاخته هنوز در ذهنش پر از علامت سوال بود

در ماشین نشستند و با پدر خدا حافظی کردند. دوباره هیجان نیما بالا زده بود. خم شد و گونه فاخته را بوسید. کمی خجالت کشید، از نیما بعید بود. از ابراز احساسات علنی خوشش نمی آمد. میگفت لزومی ندارد خوشبختی را همه جا جار زد.

حالا هی اورا بوس می کرد و بغل می کرد بدون توجه به اینکه هزاران چشم آنها را نگاه می کنند. کفرش در آمد بلند داد زد

-نیمای!!! نمی خوای بگی چی شده

هنوز حرفش تمام نشده بود که در آغوش نیما جای گرفت

-الهی من فدات بشم. بده هی بگم دوست دارم

از حرص دست به سینه نشست و از شیشه بیرون را نگاه کرد. نیما بیشتر خندید و حرص فاخته را در آورد

-عزیزم. ... ناز کن هی عیب نداره... خریدار داره

خفن... اوففف... فاخته... خانومی... .. خب چطور بگم... امروز ما قرار بود برای شیمی درمانی جلسه اول بیمارستان باشیم اما دکتر صدامون کرد. یه مورد پیوند کلیه هست... دکتر نظرش اینه پیوند کلیه بشی فدات شم. خبر چی باشه از این بهتر... پیوند رو انجام میدی و خلاص....

ساکت نشسته بود و گوش می کرد

-چرا نگفتی امروز برای شیمی درمانی میریم.
نفس عمیق کشید



-نتونستم. از دیشب کلی کلنجار رفتم ولی نشد. امروز ولی...وای خدا باورم نمی شه....قرار اعضا این بیمار اهدا بشه

-نه من نمی خوام

به قیافه گرفته اش نگاه کرد. لبخند از لبش پر کشید و رفت

-یعنی چی نمی خوامی فاخته

اشک در چشمانش جمع شد

-یکی بمیره و من خوشحال از زنده موندن خودم

یاد حرف دکتر افتاد. حق با او بود فاخته تحمل شنیدن مرگ مادرش را نداشت

-فاخته ببین...حق داری منم بخاطر مرگ اون زن خوشحال نیستم اما واقعا بخاطر به دست آوردن سلامتی تو سر از پا نمیشناسم، خواهش می کنم یه کم منطقی تر باش

-کدوم منطق نیما؟؟؟ یکی رو تن بی روحش رو پاره می کنن و بین چند نفر تقسیم.

دوباره رویش را به شیشه اتومبیل برگرداند. دست نیما چانه اش را گرفت و به سمت خودش کرد

-منطق پذیرفتن پیوند. این کار میدونی تا حالا جون چند نفر رو نجات داده. فاخته عزیزم! حتی تو اگر قبول نکنی قلب این زن قراره برای یکی دیگه پیوند بشه قشنگم. قلب این زن به یکی حیات دوباره میده به آدمی که کلا از درمانش قطع امید کردن

-شاید راضی نباشه

-رضایت دادن

-
اطرافیاناش رضایت دادن شاید خود طرف....

گریه اجازه ادامه حرف زدن به فاخته را نداد

-این کارها همیشه با رضایت بستگان درجه یک متوفی انجام میشه. اما من تا اونجا که فهمیدم خود بیمار قبلا فرم اهدا عضو پر کرده بوده

شاید کمی دروغ اینجا بد نباشد. فاخته اشکهایش را پاک کرد

-واقعا

برای دروغش فقط سری به تایید تکان داد. با گریه رو به نیما کرد



-به یه شرط. هر پنجشنبه براش خیرات کنیم. بعدا سر مزارش هم بریم

لبخندی زد

-براش خیرات می کنیم و قول می دم هر موقع سلامتی کاملت رو به دست آوردی تو رو سر خاکش ببرم. قول میدم

خوشحالی خبر پیوند در خانه برای همه سرایت کرد. حتی سهراب که زیاد گرم صحبت نمی شد هم، چندین بار برای نیما و فاخته ابراز خوشحالی کرد. کینه نیما از سهراب از بین رفته بود. با هم نه خیلی گرم اما چند کلمه ای رد و بدل کردند.

نیما هم در محبتش را امشب باز کرده بود و مشتش از کاسه محبتش خرج فاخته می کرد. فاخته هم هرچند ناراحت بود از قبول پیوند اما فکر که می کرد با این عمل بیشتر پیش نیما می ماند موجی از خوشحالی در برش می گرفت.

دردهای گاه و بی گاه پهلویش را فراموش کرده بود بلند بلند می خندید و از خوشحالی اش، چشمان نیما بیشتر برق می زد. نیما امشب خوشحال بود برای او همین بس!!!! لبخند از ته دل و دندان نمای نیما را ببیند.. پدر شدنش را.. پدر فرزندی که فاخته برایش می آورد.

وای تمام این افکار در ذهن فاخته ردیف نی شد و بیشتر او را دلگرم به محبتهای بی دریغ نیما می کرد. نیمای دوست داشتنی اش امشب با آوردن

کیکی که هیچ کس از آن خبر نداشت دل فاخته را بیشتر برای عطش عشق او بقرار کرد.

نیما در بدترین حالات هم پیشش ماند، دنبالش آمد و از خانه مادر بزرگ فرهود او را برداشت و با خود برد. در فکر بود اما چشمش به کیکی بود که نیما جلوی می گذاشت

-یه آرزو کن و این شمع رو فوت کن

چشمانش را بست. آرزو کرد برای سلامتی همه اعضا خانواده. برای آمرزیده شدن مرحومی که به او جانی دوباره می داد. آرزو کرد برای سلامتی همه بیماران که شاید شانس مثل فاخته برای رهایی از بیماری نداشتن.

شمع را فوت کرد و با صدای دست بقیه چشمانش را باز کرد. نیما روبه رویش آنطرف میز نشست

-پیشب خیلی دلم گرفته بود. دلتنگی عجیبی داشتم دنبال یه آرامش می گشتم. قرص آرامبخش که پیدا نکردم دلم هوای خدایی رو کرد که اینروزا بهم ثابت کرد داره شونه به شونه من راه می یاد و من خودمو زده بودم به نفهمیدن.

آنقدر پر بودم که نفهمیدم چطور دو رکعت نماز حاجت رو خوندم.



ولی با خدا حرف که می زنی می تونی از هر دری بگی. از دلتنگی گفتم. کلی گله کردم ازش که اگه قرار بود فاخته رو از من بگیری چرا جلو راهم سبزش کردی. دوست داشتن یه وقتایی حسهای عجیبی بهت می ده. مثل دوست داشتن تو که تازه به من فهموند کجای زندگی ول معطلم. با خدا عهد بستم فاخته... گفتم تو به من فاخته رو بده من هر چی برای سلامتی اون کنار گذاشتم تا خرج کنم می دمش به یه دختر بچه به اسم زینب سادات. تو همون بیمارستانه بغضش گرفت.

وقتی برای عمل اول تو رفته بودیم بیمارستان دیدمش. یه دختر پنج ساله طفل معصوم که سرطان کبد داره. هزینه درمان بالا. پیوند هم زدن بهش اما ظاهرا بدنش قبول نکرده.

چشمهای سبز خوشگلش، رنگی از زندگی نداره. فهمیدم پدرش برای درمان تک دخترش ماشین و خونه و هر چی با ارزش داشتن فروخته، از کار هم انداختنش بیرون. حالا به یمن این شب عزیز، حالا که خدا منت به سرم گذاشت و تو دوباره به من داده منم نذر رو فردا ادا می کنم.

اشکهای فاخته دیگه سیل عظیمی بود برای خودش. از پشت میز بلند شد و گریان خود را در آغوش نیما انداخت

-ممنون نیما!!! برای همه چی... برای بودنت... برای قلب مهربونت... ممنون که هستی

این دو نفر و عشق ورزیدن هایشان امشب ،اشک همه حتی حاج آقا را در آورد.

**

قرآن را بوسید و از زیرش رد شد.بعد با نازنین روبوسی کرد

-دعا کن برام

-برو در پناه خدا.ان شالله به سلامت تموم میشه امروز.

نیما از پشت شانه هایش را گرفت

-بریم قشنگمنگرانی و ترس برای چی. تا منو داری غم نداشته باش فقط لبخند زد اما دست خودش نبود.از عمل و اتاق عمل و دکترهایی با ماسک که بالا سرش می ایستادند و او را نگاه می کردند می ترسید.دست نیما را محکم در دست گرفت.

صدایش را در کنار گوشش شنید

-تا آخرش پیشت می شینم.دست مو ول نکن.بابا قراره رانندگی کنه

دستپاچه و نگران به قیافه خندان نیما نگاه کرد

-اگه دیگه نبیینمت



ایستاد و اخم کرد

-بیخود....من همونجا پشت در منتظرتمتا چشمای قشنگت رو باز کنی
منو می بینی عزیزم

باز هم اشک

-خدا کنه

صدای مادرش آمد

-بیاین دیگه مادر جان. معطل چی هستین. تو ماشین حرف بزنین

از همانجا بلند گفت

-چشم! الان می یام

صدای سهراب را پشت سرش شنید. با کاسه ای در دست پشت آنها می آمد
تا آب بریزد

-برید در پناه خدا. بخیر و خوشی تموم میشه امروز

-ممنون. ان شالله

در که باز شد با دیدن دو مامور و مردی حدودا سی و شش هفت ساله، آنهم
آن موقع صبح، بر شانس بدش لعنت فرستاد

رنگ از روی خود نیما هم پرید

-بفرمائید

-آقای نیما پور داوودی

-خودمم. امرتون

-اگر لطف کنین همراه ما تا کلانتری بیاین. این آقا ادعای داشتن در مورد
شما و شما قرار بوده هفته پیش
بیاین کلانتری

اخمهای نیما در هم رفت

-من کاری به ادعاهای بی اساس این خانم ندارم. تازه من باید شاکی باشم
اومدن تو محل داد و بیداد راه انداختن. تازه خانم من اونروز حالش بد شد

مرد که همراه ماموران آمده بود جلوتر آمد

-من اصرار دارم بیاین. باید یکسری از مسائل برام روشن بشه. من دنبال پدر
اون بچه هم هستم



فاخته هراسان بازوی نیما را چسبید

-نیما این یارو چی میگه.

به حرف فاخته جواب نداد و رو به مرد کرد

-خب برو دنبالش بگرد واسه چی اومدی اینجا

-تو کلانتری توضیح میدم

یکی از ماموران نیما را صدا کرد

-جناب اگر ممکنه وقت تلف نکنین و با ما بیاین. یه چند تا سواله پرسیده
میشه و تمام

نیما اینبار صدایش را بلند کرد

-من نمی تونم پیام جناب من الان باید بیمارستان باشم وقت منو گرفتن
همسرم امروز عمل مهمی دارن

مامور دیگر هم تن صدایش را بالاتر برد

-تشریف بیارین. طول نمیکشه به عمل خانومتون هم میرسی. چند تا خانم
داری شما

از تکه مامور خوشش نیامد. مامور دیگر که آرامتر بود دوباره به حرف آمد

-طولی نمی کشه. فوق فوقش یکی دو ساعت

برگشت و مردد به فاخته نگاه کرد. فاخته دوباره بازویش را چسبید

-نیمای اصلاً فکر ششم نکن. من بدون تو هیچ جا نمی رم

محکم بازوی فاخته را چسبید و براق نگاهش کرد

-یعنی چی نمی رم فاخته. هیچ می فهمی داری چی می گی. این عمل خیلی
مهمه.... هرروز نمیشه انجامش داد
سرش را تکان داد

-تو نیای نه! نیمای من بدون تو نمی تونم برم. خواهش می کنم

دست حاج آقا روی شانه فاخته نشست و نگاهش را به ماموران داد

-امروز روز خیلی مهمی برای ماست. امروز روز سرنوشت سازیه.... پسرم نمی
تونه به چیز دیگه ای فکر کنه

-ما ماموریم و ما ذور حاجی. دست ما نیست که

نیمای عصبانی دستش را لای موهایش کرد.



-گیر چه زبون نفهمایی افتادم... نمی یام....برید هر کار دلتون می خواد بکنین

حاج آقا فشار کمی به شانه فاخته آورد

-بابا بزار نیما بره دخترم.تو هم همین الان عملت نمی کنن که....تا آماده بشی
برای عمل، نیما اومده .

اشک فاخته در آمد از صبح که استرس داشت حالا هم که اینجور شده بود
شدیدا دلهره داشت

-من نمی تونم....نیما من می ترسم...اگه نیای چی

لبخند زد

-یعنی چی اگه نیام فاخته...امکان نداره تنهاست بزارم فقط یه ساعت دیرتر می
یام همین

دوباره اشک ریخت.

سر فاخته را در آغوشش گرفت

-آخ...عزیز دلم از هیچی نترس! باشه گلم.با بابا برو منم می یام

دستانش را محکم دور کمر نیما سفت کرد

-نیمای من بدون تو می میرم. باشه میرم ولی تو رو خدا زود بیا....تو قول دادی وقتی

چشمامو باز کنم پیشم باشی

سرش را بوسید

-شک نکن فاخته...تا چشمای قشنگت رو باز کنی منو می بینی....بهت قول می دم

حاج خانم از پشت شانه های فاخته را گرفت و از نیما جدا کرد. صدای گریه فاخته بلندتر شد

-بیا عزیزم. ..بیا بریم دختر گلم...می یاد نیما....بی قراری نکن مادر

حاج خانم فاخته را به سمت در ماشین برد تا سوار شود. فاخته دوباره هراسان برگشت و به نیما چشم دوخت

-نیما...منتظرتم

-برو عزیز. ..حتما می یام

رو به پدرش کرد

-بابا



حاج اقا در حالیکه در سمت راننده را باز می کرد به نیما چشم دوخت

-بابا... به فرهود بگو بیاد کلانتری. من حوصله ندارم زنگ بزنم

-باشه بابا خیالت راحت. هر مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن

سهراب هنوز دم در بود

-می خوای من باهات بیام

غمگین بود و دلشوره داشت. چشمان گریان فاخته از جلوی چشمش نمی رفت

-نه بمون شاید بیمارستان کمکی بشه

با سهراب خداحافظی کرد و همراه ماموران رفت اما دلش پیش فاخته بود که از عمل می ترسید و با کلی حرف برای امروز آماده اش کرده بود. همه چیز خراب شد!!!

در کلانتری نشسته بود و از عصبانیت دایم پاهایش را تکان می داد. به پدر زنگ زده بود و او هم گفته بود فاخته همینجور گریان چشم به راه اوست. هر از گاهی هم با خشم به مرد خونسرد روبه رویش خیره میشد.

چهره مرد خونسرد بود اما همینجور غرق در فکر به نقطه ای خیره مانده بود.

-چقدر دیگه باید منتظر بمونم من جناب سروان.من باید بیمارستان باشم

زیر چشمی نگاهی به نیما کرد

-عرض کردم منتظر جواب بیمارستانیم

دوباره با نفرت به مرد زل زد

-فقط منتظر جواب بیمارستانم.ازت شکایت می کنم مرتیکه.اگه فقط به
موقع به بیمارستان نرسم، من می دونم و تو
صدای سروان از پشت میز بلند شد

-می تونین بیرون منتظر باشین

از خدا خواسته بلند شد و بیرون رفت.به محض بیرون آمدن فرهود را دید که
سریع به سمتش می آید

-خره اینجا چی کار می کنی

دستی دور لبش کشید

-می بینی که گیر کی افتادم.منتظر جواب بیمارستانم

-جواب بیمارستان برای چی؟؟؟؟



-برای زمان و علت مرگ بچه. این یارو معلوم نیست چه کاره مهتابه

محکم نفسش را بیرون داد

-چه مسخره. خب که چی؟؟؟

شانه هایش را بالا انداخت

-چه می دونم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشه

سریازی با پاکت وارد اتاق شد و در را بست. فرهود به ساعت مچی اش نگاه کرد و دست به کمر زد

-منم سه چهار ساعت دیگه پرواز دارم

متعجب نگاهش کرد

-چی!... پرواز؟!.. ببخشید به کجا اونوقت؟

جدی نگاهش کرد

-مرض چیه مگه به ما نمی یاد... دارم میرم پیش ددی. ...اون زنک ولش کرده اونجا، یادش افتاده پسر داره

ابروهایش بالا پرید

-پس بخشیدی بابا تو

کلافه نفسی کشید

-چه بدونم...مامان گوهر میگه هر چی باشه باباته...اون که برای من پدری
نکرد بزار حق پسری خودمو به جا بیارم..برم ببینم در چه وضعه. هر چند
چشم بسته هم می دونم تو چه افتضاحی داره دست و پا می زنه

آرام به شانه اش زد

-پس شرمنده رفیق.مزاحمت شدم

-بیخیال.باید می دیدمت برای خداحافظی. می خواستم پیام بیمارستان

-ممنون.زحمتت می شد

ناگهان بلند خندید

-تو رو بهونه می کنم دیگه

ابروهایش بالا پرید

-یعنی چی



-دفعه قبل که برای آزمایش پیوند اومده بودم بیمارستان یکی از پرستارا مخمو زد.....شماره داد بهم

تعجب نیما را که دید باز هم خندید

-جون تو...برای آشنایی شماره نداد برای مادر بزرگم چیزی پرسیدم شمارش رو داد تا درباره اش از دکتر پرسه و بگه.هیچی دیگه...الان یه مدتی میشه تلفنی حرف می زنیم.

پیام میدیم تلگرام و اینا....برم و برگردم باهاش قرار می زارم

خوشحال به شانه اش زد

-پس تو هم بله

آه کشید

-فراموش کردن رویا خیلی سخته....اما تنهایی سخته....خیلی تنهام نیما درست میشه.. خود رویا هم راضی به این تنهایی تو نیست....برات خیلی خوشحالم فرهود.

در باز شد و فرصت جواب دادن از فرهود را گرفت. سربازی که تو رفته بود اسم نیما را صدا زد

-پورداوودی

سریع بلند شد. به صدای فرهود برگشت

-نیمه اگر شاهی چیزی خواست. صدام کن باشه

تایید کرد. از فرهود در مورد ادعای مهتاب از او پرسیده بود. او هم در مورد گیر دادنهای مهتاب توضیح داده بود.

تمام پیامکهای مهتاب را نگه داشته بود و یکی از مکالماتشان را ضبط کرده بود تا در چنین روزی به عنوان مدرک رو کند. داخل رفت. همان مرد نشسته بود و مثل مادر مرده ها گریه میکرد. نیمه هم نشست و منتظر به دهان سروان چشم دوخت

-ما از شما خیلی معذرت می خواهم آقای پورداوودی. این آقا روشن شدن مساله برایش خیلی مهم بود. این خانم عقد موقت این آقا بودن

ناگهان از جا بلند شد. افتضاح بود!!!! این یعنی اوج رذالت این زن. وقتی فکرش را می کرد با زنی در رابطه بوده که کلا حرام و حلالی حالیش نبود مو به اندامش سیخ شد

-چی دارین می گین؟؟؟

صدای گریه مرد بلند شد



-همه زندگیمو به پاش ریختم. بخاطر خودخواهی و زیاده خواهیش زندان افتادم. زنکه می گفت منتظرم می مونه. بعد که بیام بیرون عقد دایم میشیم.

بعد یه سال که بدهی هام و دادم اومدم بیرون. دیدم شکمش بالا اومده. من بخاطر این زن از خانواده طرد شدم اما گفتم ارزشش رو داره. داشتن مهتاب ارزشش رو داره. بدبختم کرد. کثافت آشغال.

بهم گفت فقط با تو بوده. برام جواب آزمایش مهم بود. باید میدیدم چقدر به من خیانت کرده

ناباور پوزخندی زد

-فقط یه بار به خود من خیانت کرده. کجای کاری. تو از منم پخمه تری

سروان از جایش بلند شد

-در مورد مرگ بچه هم ...نوزاد کلا مادرزاد نارس بوده و قبلا در شکم این خانم مرده بوده. ما دیگه کاری با شما نداریم. ببخشید که امروز از کار مهم خودتون واسه این مساله موندین

برآشت و فریاد زد

-فقط یه ببخشید..آره !! تموم شد و رفت

رو کرد به مرد

-حالا فهمیدی بابای اون بچه من نبودم چی کار می خواهی بکنی عوضی.
...هیچ غلطی نمی تونی بکنی. بدبخت تا الان مگه چی کار کردی. فقط من
موندم که امروز زنم جراحی مهمی داشت بخاطر اثبات شبهات شما. اگر
مشکلی پیش بیاد از هیچ کدومتون نمی گذرم

ناگهان مرد خشمگین بلند شد و از در بیرون رفت سروان بار دیگر از او
عذرخواهی کرد. نیما اینبار سراسیمه بیرون رفت. فرهود جلو رفت.

-بریم تو راه برات می گم. فقط سریع بریم بیمارستان فرهود

سریع از در کلانتری بیرون رفتند. تلفن نیما زنگ زد پدرش بود. داشتند فاخته را
به اتاق عمل می بردند و او به فاخته نرسیده بود. داشت تند و تند برای فرهود
ماجرا را تعریف می کرد که ناگهان صدای جیغ زنی از خیابان آمد.
به طرف صدا برگشتند.

زنی را دیدند که از ماشینی پیاده شده بود و به این سمت خیابان دوید. فرهود
زودتر زن را تشخیص داد

-هی نیما....اون مهتاب نیست...اون مرده داره دنبالش می دوئه
نیما کمی چشمانش را تنگ و دقیقتر نگاه کرد. مهتاب بود. با ظاهری آشفته که
هیچوقت او را اینجور ندیده بود هراسان و فریاد زنان به این سمت خیابان می



آمد. می خواست از دست مرد که دیوانه شده بود به پلیس پناه ببرد. بلند جیغ می زد و کمک کمک می کرد.

ناگهان یاد فاخته افتاد. الان در اتاق عمل بود و او اینجا ایستاده بود و به جیغ و داد مهتاب نگاه می کرد. بیخیال نگاه کردن به بلائی که مهتاب خودش با رفتارهای نادرستش بر سر خود آورده بود به بازوی فرهود زد

-بیخیال بابا!!! هر خری.. فرهود من عجله دارم

فرهود هم نگاه گرفت و داشتند از در کلانتری بیرون می آمدند که صدای شلیک گلوله ای و جیغ چند عابر باز هم آنها را بر سر جایشان میخکوب کرد. صدای لرزان فرهود آمد

-این یارو دیوونه شده. الان می خوره به یکی دیگه

اندام مهتاب ظاهر شد. دوان دوان به سمت آنها می آمد. فریاد زد

-نیمه کمک!!!

صدای شلیک گلوله و جیغ عابران اینبار ماموران پلیس را هم بیرون ریخت. مرد ایستاده بود و شلیک می کرد.

فرهود کمی نیمه را عقب زد

-نیمایا بریم او نور این زنکه احمق چرا داره می یاد طرف ما.

ماموران بیرون آمده و ایست دادند.

بدون توجه به ماموران فریاد زد

-وایستا بدکاره احمق
شلیک کرد و یکی از ماموران هم وقتی دید توجه به ایست آنها نکرد شلیک
کرد. گلوله ای به پای مرد خورد

و روی زمین افتاد .

صدای جیغ و فریاد از یک خیابان سوت و کور در نزدیکیهای ظهر ،آشفته
بازاری از همههمه و فریاد ساخته بود.همه از پنجره ساختمانها هم بیرون آمده
و نگاه می کردند.

نیمایا و فرهود مستاصل از وضعیت بوجود آمده قدرت هرگونه عکس العملی
را از دست داده بودند.مهتاب دیگر در دو قدمی آنها بود که با بلند شدن
صدای شلیک بعدی تن فرهود با ضرب به نیمایا خورد و پخش زمین شد.

با برخورد تن فرهود او هم تعادلش بهم خورد و زمین افتاد.مثل برق گرفته ها
به تن غرق در خون فرهود و چشمان بسته اش خیره ماند.



اما کمی بعد از شوک در آمد سر فرهود را بغل کرد و بالا آورد. آرام به گونه اش زد

-فرهود

چشمانش بسته بود و سخت نفس میکشید. دست روی گردنش گذاشت. نبض کندی را زیر انگشتش احساس کرد. دوباره به گونه اش زد

-فرهود

نگاه به اطراف انداخت. به مهتاب که همان جا که پایش پیچید و افتاد و باعث شد تیر به سینه فرهود بخورد نشسته بود و تن غرق در خون فرهود را نگاه می کرد.

مثل دیوانه ها کمی می خندید و بعد ساکت به گوشه ای زل می زد. دوباره به فرهود نگاه کرد و بلند تر نامش را صدا زد

-فرهود! تورو خدا چشمتو باز کن

هیچ حرکتی از فرهود ندید. اشکش ریخت و فریاد زد

-فرهود

تکانش داد اما چشمان بسته فرهود باز نشد. فریاد زد

-کمک! یکی کمک کنه! زنگ بزنین آمبولانس! داره می میره.

دوباره با بغض و فریاد تکانش داد

-فرهود

ماموران مرد را دستگیر کرده بودند. او هم زخمی بود و در گوشه ای نشسته بود و از درد فریاد می زد. مامور پلیس دیگری نزدیک شد و ضربان را کنترل کرد

-الان آمبولانس می رسه

فقط اشک ریخت و بدن غرق در خون دوستش را بغل زد. سرش را به سر فرهود چسباند

-فرهود دووم بیار داداش.. بخدا بری خیلی نامردی

آرام آرام اشکش ریخت و او را در بغلش نگه داشته بود. بیست دقیقه ای تا آمدن

آمبولانس طول کشید. بیست دقیقه جانکاه. بیست دقیقه ای که ماندن و رفتن یک نفر را خیلی راحت رقم می زد. دقایقی که برای جراحی در سینه فرهود بسیار طولانی بود.



آتش به جان نیما افتاد وقتی فقط چشمانش را باز کرد و با نهایت توانش
لبخند زد

-نیما

نیما با شنیدن صدای فرهود با شوقی وصف ناپذیر گونه اش را بوسید
-الان آمبولانس می رسه به خودت فشار نیار...دووم بیار فرهود

باز هم لبخند زد

-باید برم....رویا طاقت نداشت منو با کس دیگه ای ببینه..داره منو می بره
پیش خودش

گریه امانش نمی داد

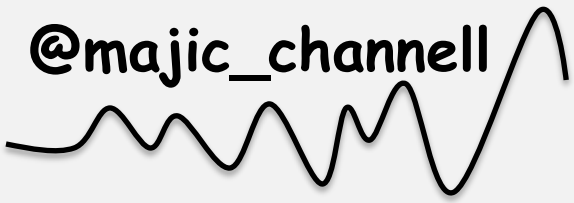
-خوب میشی دووم بیار....نامرد می خوام ساقدوشت بشم

فریاد زد

-پس کو این آمبولانس لا مصب

موهای فرهود را از پیشانی اش کنار زد.دوباره چشمانش را باز کرد

-فاخته منتظر ته برو



-تنهات نمی زارم ...

-دارم میرم...تو هم برو پیش زنت

دوباره چشمانش را بست. صدای فریادش در کلانتری پیچید

-فرهود...نه...فرهود...نباید بری

او هنوز همانجور بی هوش در بغل نیما بود. بالاخره امبولانس لعنتی رسید. فرهود را از بغل نیما جدا کردند و روی برانکار می گذاشتند که تلفنش زنگ خورد

-الو

با شنیدن صدای پدرش بغضش ترکید
-نیما بابا! تو کجایی پسر جان...گفتی داری می یای

با صدایی لرزان پدرش را صدا زد

-بابا

-چی شده نیما بابا

همینطور که روی زمین نشسته بود دست خونی اش را لای موهایش کرد. نالید



-بابا فرهود! بابا

-چی شده بابا فرهود چی؟؟؟

با گریه فریاد زد

-بابا.... کشتنش بابا.... تیر خورد

-چی داری می گی.. الو

تلفنش را قطع کرد و با صدای بلند گریه کرد. هنوز در شوک بود. اصلا باورش نمی شد.... همانجا نشسته بود روی زمین... احمقانه منتظر بود تا فرهود بیاید و با هم به بیمارستان بروند.

دستانش را خون دوستش رنگی کرده بود. نگاهش به سوئیچ ماشینش افتاد. که از جیبش بیرون افتاده بود. تلخ خندید... یاد شوخی هایش افتاد که دائم می گفت سهم منو بده از این پراید خلاص بشم.

اشکش را با دست خونی اش پاک کرد..... بلند شد. چشمانش سیاهی رفت. نگاهش به مهتاب انداخت که هنوز همانجا نشسته بود. با تمام نفرت نگاهش کرد

-یه روزی بد می میری مهتاب.... با فلاکت می میری. اینم نفرین من برای تو... هرچند می گن نباید کسی رو نفرین کنی

از کنارش رد شد. ضجه مهتاب دوباره بلند شد. باید حالا حالاها ضجه می زد. عدالت نبود فرهود بمیرد و مهتاب باز هم در کنار مردهای دیگر لوندی کند.

به خیابان رفت. دزدگیر ماشین را زد تا ببیند فرهود کجا پارک شده است. دویست متری پائینتر بود. به طرف پراید سفید دوستش رفت. در را باز کرد و پشت فرمان نشست.

اشکش را پاک کرد و استارت زد. روشن نشد. دوباره اشکش ریخت. یادش آمد باطری ماشینش خراب بود و باید عوضش می کرد. با هزار بدبختی و استارت زدن ماشین روشن شد به آدرسی که از آمبولانس گرفته بود حرکت کرد.

با کلی مصیبت بالاخره جای پارک پیدا کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. با سرعت هر چه تمامتر به آن سمت خیابان رفت و وارد بیمارستان شد. در حیاط بیمارستان ایستاد و کمی نفس تازه کرد.

اینبار با قدمهای سریع به بیمارستان رفت. مادرش را دید تسبیح در دست و ذکر گویان روی نیمکتی نشسته است. حاج آقا هم داشت در راهرو راه می رفت و گوشی موبایلش هم در دستش بود.

پیدا بود دارد شماره می گیرد. صدای زنگ موبایل نیما که بلند شد حاج آقا و حاج خانم هر دو با هم به طرف نیما نگاه کردند. حاجی به سرعت به سمتش آمد. صدای یا حسین مادرش را شنید. احتمالاً وضع آشفته نیما زیادی در چشم بود



-کجایی بابا جان.. نصفه عمر شدیم.. چرا گوشیتو جواب نمی دی. این چه قیافه ایه

چشمانش از اشک پر شد

-پیش فرهود بودم. بردنش اتاق عمل. اوضاعش وخیمه. ناگهان ضعف بر پاهایش غلبه کرد. حاجی انگار فهمید که سریع زیر بازویش را گرفت و به سمت نیمکت هدایتش کرد تا بنشیند. حاج خانم کنارش نشست و دستان سرد پسرش را گرفت

-بمیرم امروز چی کشیدی مادر. این چه بلائی بود سر دوستت اومد اخه

سر دردناکش را به دیوار پشت سرش چسباند

-امشب پرواز داشت. بخاطر من اومد کلانتری. من احمق ازش خواسته بودم. توی اینهمه شلوغی تیر باید بیاد صاف بخوره به فرهود.... تقصیر من بود

از لای چشمان بسته اش اشک سرازیر شد. دست حاجی روی شانه اش نشست

-بیا پسر آب بخور.. تو چه میدونستی امروز چی میشه..... آب رو بخور بعد برو یه آبی به دست و صورتت بزن. برو بابا.... از حال فاخته باخبر بشیم با هم میریم بیمارستان

سرش گیج میرفت. لیوان را به زور در دست لرزانش گرفت تا نیافتد.

دست مادر روی دستش نشست تا کمکش کند آب را بنوشد. از مادرش تشکر کرد

-دستت درد نکنه. مامان مسکن نداری تو کیفیت.. سرم داره می ترکه

بدون حرفی دنبال مسکن در کیفش می گشت. چند ساعتی بود که فاخته در اتاق عمل بود. مسکن را از مادرش گرفت و خورد و چشمانش را بست.

فرهود دائم جلوی چشمش بود. می خواست پیش او بماند اما عزیزتر از جانی هم در اینجا داشت. وقتی از بیمارستان بیرون آمد برای بی کسی رفیقش خیلی غصه خورد. حتی یک نفر نبود به او زنگ بزند تا پشت در اتاق عمل چشم به راه او باشد.

خدای بزرگ.... تو هم جان میدی و هم می گیری.... به کرم و بخشش و بزرگیت اینبار جان بده.... از روح خدایت به این دونفر جان بده. فرهود هرچند رفیق بود اما بعد از مرگ برادرش واقعا حس برادری نسبت به او داشت. حتما که نباید از یک خون بود او را چون برادرش دوست داشت. احساس خیزی اشک روی صورتش را سریع با دستانش از بین برو. اصلا اوضاع روحی خوبی نداشت. نمی دانست باید به کدام فکر کند..... به فاخته که عزیز تر از جانش بود یا برادری که شمارش معکوس مرگش بود.



با دردی که در سر داشت قدرت فکر کردن هم نداشت. چشمانش را باز کرد. نگاهش به دانه های تسبیح پدر ثابت ماند. زمزمه روح بخش یا الله حاج آقا دلش را زیر و رو می کرد. یا الله... یا الله... یا ارحم الرحمین، بغض راه گلویش را بسته بود.

دلش برای سجاده ای که در خانه پدرش جا گذاشت و رفت تنگ بود. زمزمه های پدر حال دلش را عجیب می کرد. ...خدا تنگ در کنارشان نشسته بود. گاهی دست بر سرشان می کشید و گاهی استغفارشان را اجابت می کرد.

بیتاب و سرگشته، درمانده و به بن بست خورده، احساس خفگی می کرد. با حال عجیبی بلند شد

-کجا مادر؟؟؟

با بیتابی به سمت پله ها دوان شد

-می یام الان

مشت دیگر و دوباره مشت دیگر..... آه خدایا.... شاهد حال دل غریبان.... اینبار اول نظری بر ما کن.... دوباره مشتش را پرآب کرد و به صورتش پاشید.

از سردرد حالت تهوع داشت. آستین پیراهنش را تا کرد. شروع کرد وضو گرفتن.... به نماز خانه بیمارستان رفت. مهری کوچک برداشت و قامت بست.

الله اکبر.... بغضش را فرو خورد.... انگار خجالت می کشید بعد از مدتها در
پیشگاه خدا بایستد.... بسم الله الرحمن الرحيم.... حمد و ستایش مخصوص
توست اما امان از بندگان فراموش کارت.... تا خوبند از خودشان میبینند و
وقتی به مصیبتی گرفتار شوند رو به تو می آورند.

اشک میریخت و زمزمه می کرد

اهدنا الصراط المستقیم.... برس به داد کسانی که بر خود مغرور میشوند و تو
را از یاد می برند.... سلام نماز راهم داد و به سجده افتاد... امن یجیب
مضطر اذا دعاه و یکشف سوء.... خدایا من تو را از یاد بردم اما تو مرا از یاد
نبر.... به مصیبتی گرفتار شدم.... خدایا خودت برطرف کننده مصیبت و
راهگشای تمام بن بست های....

امن یجیب مضطر اذا دعاه و یکشف سوء

دست دعا می برم به درگاهت برای پاک شدن از گناهم... تو خدای بزرگی که به
کرم

یکبار به عزیز من جان دادی.... اینبار هم نظری بیانداز و جانی تازه کن... از
نفس خودت بر روح عزیزی جان بده....

حسبنا الله و نعم الوکیل

توکل می کنم بر تو که خودت ولی و سرپرست مایی



از روی سجده بلند شد. تسبیح برداشت و ذکر می گفت

یاالله...یاالله...سبحان الله....یا ارحم الرحمین

با روی سیاه اومدم و روبروت نشستم. مگه نمی گن تو ستار عیوب و گناهی. ببخش و جون بده به معصومی و بی گناهی که امروز مظلومانه رو تخت بیمارستان افتاد... یکبار اجابتم کردی اما روم زیاده اومدم یه بار دیگه برای اجابت دعا....تو رو به بزرگیت قسم کمکش کن. یه بار دیگه بی برادرم نکن. اشک دوباره از چشمانش سرازیر شد. موبایلش را که کنارش گذاشته بود زنگ خورد. با دیدن شماره ناشناس که حدس می زد از طرف بیمارستانی که فرهود در آنجا بود باشد، خودش موقع خروج شماره داره بود، بسم الله هی گفت و تلفن را پاسخ داد.

سر روی پاهای مادر گذاشته بود و به رایحه گلهای بهاری مست میشد. تاجی از گل بر روی سرش بود. گلهای رنگ و رو رفته چادر مادرش هم عطریاس داشت. مادر دست بر چهره زیبایش می کشید و برایش دعا می خواند.

-مامان....صدای دعا می یاد

-آره مادر. ...صدای دعا می یاد

از روی پای مادرش بلند شد. مادر هم چادر کهنه را بر سر کشید و از جایش برخاست. چهره مادرش در پس آن چادر کهنه مانند حوریان بهشتی بود اما

-کجا داری میری مامان

-برم مامان! نشسته بودم تنها نباشی....عزیزت اومد

چهره بهاری دخترش را بوسید. گونه هایش گل انداخته و با طراوت بود.نگاهش به جوانی افتاد که از کنارشان عبور کرد

-مامان من این جوون و میشناسم

پیشانی دخترش را بوسید

-من باید برماین جوون هم مثل تو بوی یاس می داد مادر.....اومده بود اینجا اما داره بر می گرده، موندگار نشد اینجا

همانطور که به جوان خیره شده بود مادرش دور و دور تر شد.

چشمانش را باز کرد. در میان آنهمه سفیدی در آن اتاق رنگ شب موهای مجعد نیما،برایش از هر گل معطر زیباتر بود. خیلی تشنه بود و گلویش خشک شده بود. اما نامش را که مسکن روحش بود صدا زد

-نیما



نیازمند جانی بود که خالصانه تقدیمش می کرد

-جان نیما

-اومدی بالاخره بد قول

-مگه میشد نیام عشقم.

چشمانش را بیحال باز کرد. دلش برای لبخندهایش تنگ بود

-چند ساعته مگه ندیدمت

-چطور

-خیلی دلم برات تنگ شده

با احساس لبهای نیما روی پیشانیش دوباره چشمانش را باز کرد

-دل من بیشتر برات تنگ بود عزیزم. به زندگی دوباره خوش اومدی

لبخند زد. هرچند بی جان بود اما از ته دل بود. تازه بهوش آمده بود و زیاد
توان حرف زدن نداشت اما برای شنیدن صدای نیما بیتاب بود

-نیما

-جانم

-من داشتم خواب عجیبی می دیدم

سکوتش یعنی منتظر ادامه است. چشمانش را باز کرد

-مامانم تا همین الان که تو بیای، پیشم نشسته بود. تو خواب خیلی خوشگل
تر و جوون تر بود. اما همینکه تو اومدی رفت

آه از این خواب فاخته.. مادرش برای دیدن رویش آمده بود.....بعضی خوابها
مو بر اندام آدم سیخ می کنند

سعی کرد صدایش نلرزد

-خیره ان شالله

-یه نفر دیگه رو هم دیدم....دوست تورو دیدم....اما رنگ و رو پریده بود

اشکی که داشت از قفسه چشمانش آزاد می شد را پس زد.

-مامان گفت اومده بوده بمونه ولی برگشت.....اتفاقی برای دوستت افتاده

پیشانی اش از بوسه عشقش داغ شد



-خدا امروز با اجابت دعاها منو بد جوری شرمندہ خودش کرد. فعلا استراحت کن.... کلی راه داری برای خوب شدن.... باید خوب بشی.... کلی وقت باید تلافی کنیم..... نمی خوام دیگه حتی یه لحظه از کنار تو بودن غافل بشم.

تو نه تنها عشق زندگیم هستی دلیل تمام زندگیم شدی..... چشم بسته من رو به روی خیلی چیزها با خوبیها باز کردی از اینکه تو زندگیم هستی روزی هزار مرتبه شاکر خدا هستم عزیزم..... بگیر استراحت کن

چشمانش را اینبار با شیرینی حرفهای عشقش که از هر سری موثرتر بود بست

-نیما

-جان نیما

-دوست دارم

-منم دوست دارم عشقم...تا ابد

● پایان